



رمان: سرنوشت خشن

نویسنده: راضیه روستا

[www.RomanDooni.ir](http://www.RomanDooni.ir)

### #پارت 1

یاسمین: سارا بدو دختر کلاس شروع شد .

سارا: آه چقدر غر می زنی دختر، حالا کو تا اون استاد خیکی بیادش با

اون شکمش انگار بشکه ست که هر لحظه آماده انفجاره.

با این حرف هردو زدن زیر خنده.

- یاسمین خدا خفت نکنه دختر اشکم دراومد .

سارا لپ یاسمین رو بوسید و گفت: «قربونت بشم آبجی خوشگل من ،

بیا بریم که الان می رسه.»

دست یاسمین رو می گیره و می کشه؛ به کلاس که می رسن سارا با سر

اشاره می کنه و می گه: «بفرما تحویل بگیر هنوز نیومده.»

یاسمین: باشه بابا تسلیم بریم بشینیم که الان... نتونست جملش رو بگه به یاد حرف سارا افتاد که شکم استاد رو به بشکه تشبیه کرده بود به زور خندشو خورد.

سارا که از صورت سرخ شده یاسمین فهمید چی شده اونم خندش گرفته بود که همزمان با ورود استاد وضع جفتشون بدتر شد. به سختی خندشونو مهار کردند و تا آخر درس به صحبت‌های استاد گوش کردن نوت برداری کردن که استاد نگاهی به ساعتش کرد و با کلمه خسته نباشی از در کلاس خارج شد.

سارا: یاسمین.

یاسمین: هوم.

سارا نگاهی به یاسمین کرد که داشت وسایلشو جمع می کرد، دست به سینه شد و باز گفت : یاسمین.

یاسمین: هومم.

سارا: هومو کوفت، درد، مرض دختر مگه تو لالی که هی هوم هوم می کنی؟ آگه به خاله و عمو نگفتم با این بچه تربیت کردنشون نچنچ.

یاسمین لبخندی می زنه که دندونای سفیدشو نشون می ده و همزمان با بلند شدنش می گه: «اتفاقا دلتم بخواد همچین دست گلی دوست تو

خل و چل شده»

بعد پا به فرار گذاشت.

سارا با شنیدن این حرف دوید دنبال یاسمین؛ به هم که رسیدن خنده‌کنان مثل بچه‌های ابتدایی دست به دست هم به سمت بوفه دانشگاه رفتن.

امروز فقط همین درس رو داشتن؛ استاد ساعت بعدشون نیومده بود و از این بابت خوشحال بودند.

سارا: یاسمین مامان گفته نهار و بیای اونجا آخ...

یاسمین وسط حرفش پرید و گفت: «از خاله ملیحه تشکر کن انشالله...»

که با پس گردنی سارا مواجه شد.

سارا: بچه بذار حرفمو تموم کنم بعد قار قار کن، داشتم می گفتم که الان خاله زهرا و عمو عباس و داداش سعید جنابعالی هم اونجا هستن حالا قار قار کن.

یاسمین: بی تربیت خودت چی که همش عرعر می کنی؟

تا رسیدن به خونه هردو با هم کل کل می کردن.

زمانی که رسیدن خونه «ملیحه» مادر سارا با خنده رو به مادر

یاسمین کرد و گفت: «زهرا جان زلزله ها اومدن .

همه خنده کوتاهی کردن .

«یونس» پدر سارا رو به «عباس» پدر یاسمین کرد و گفت: «از دست

این جوونا.»

عباس آقا با خنده سری تکان داد.

سعید با خنده می‌گه: «کاری به خواهر من نداشته باشین که یکدفعه آسمان خراش می‌شه‌ها.

با این حرف «رامین» برادر سارا می‌خنده و روی شانه سعید می‌زنه و می‌گه: «ای گل گفتی»

که در باز می‌شه و سارا و یاسمین وارد می‌شن و هر دو باهم سلام می‌کنن.

بعد از تعویض لباس و صرف شام که با شوخی خنده گذشت عکس دست جمعی گرفتن.

سارا نگاهی به پدرش کرد و گفت: «بابا ماهم مثل عمو عباس که عکس گرفتن بعد بزرگش کردن و قاب گرفتن ماهم این کارو کنیم؟» یونس باخنده گفت: «باشه بابا من که حریف زبون تو نمی‌شم.»

اون شب به خوبی خوشی گذشت.

### #پارت 2

یاسمین

موقع برگشت من و سعید شروع کردیم تو ماشین سرو کله هم زدن  
بابا عباسم از آینه ماشین نگاهمون می کرد و می خندید و سری تکون  
می داد تا این که صدای مامان دراومد: بسه دیگه چقدر مثل بچه ها تو  
سرو کله هم میزینید! چه خبره خجالت بکشید؛ یاسمین تو الان باید به  
فکر ازدواج باشی ولی مثل بچه ها رفتار می کنی، سعید تو هم که  
بیست و هفت سالته الان بچت باید بغلت باشه ولی داری با خواهرت  
سرو کله می زنی.



مامان داشت همینجور غر می زد من و سعید هم ریزریز می خندیدیم؛  
بابا که از تو آینه نگاهش به ما افتاد زد زیر خنده که مامان با تعجب  
گفت: «وا عباس مگه من جوک گفتم؟ واقعا که .

پدر: نه خانم خندم از این آتیش پاره هاته تو داری غ....یعنی حرف  
می زنی ولی اینا دارن می خندن و بعد زد زیر خنده که مامان یکدفعه  
برگشت و گفت: «که میخندین بذار برسیم خونه برای جفت تون دارم.»  
یواش دم گوش سعید گفتم: «دادش تا رسیدیم سریع بریم اتاقامون  
وگرنه پوست جفتمون کندس.

که سعید سری تکون داد .جفتمون مثل عقاب منتظر فرار بودیم که تا  
ماشین وارد شد منو سعید پریدیم بیرون با صدای بلند شب بخیر  
گفتیم دویدیم که صدای خنده بابا بلند شد.

در ویلا رو باز کردیم رفتیم طبقه بالا و هرکی رفت اتاق خودش.

موبایلمو از کیفم درآوردم که دیدم سارا زنگ زده سریع شمارشو گرفتم که بعد از دو بوق جواب داد.

سارا: سلام بر یاسی جون خودم چطوری بزی جون

یاسمین: سلام ،بزغاله تو خوبی چه خبرا ؟ زنگ زده بودی ؟ ما که همین چند دقیقه پیش خونتون بودیم که یعنی این قدر دوستم داری عزیزم؟

سارا: خفه بابا یادم رفت اون موقع بگم فردا می‌خوایم با رامین بریم دربند خواستم بگم تو و سعید هم میان؟

گفتم: «من که آره بذار برم از سعید بپرسم گوشی دستت باشه.»

سارا : باشه فقط بدو.

رفتم دم اتاق سعید در زدم که صداش اومد: بیا تو.

رفتم داخل و گفتم: «سعید، سارا به گوشی اشاره کردم و گفتم: «می‌گه فردا با رامین می‌خوان برن کو .....»

سعید وسط حرفم اومد و گفت: «می‌دونم آجی ؛ رامین بهم گفت  
اتفاقامی خواستم بهت بگم پس اگه موافقی می‌ریم.

سری تکون دادم و گفتم: «الو سارا شنیدی؟»

سارا: آره باشه پس ساعت شیش دم خونتون هستیم کاری نداری؟  
یاسمین :نه گلی فعلا.

سارا: فعلا.

تماس رو قطع کردم از اتاق سعید هم با شب بخیر بیرون رفتم و روی  
تختم خوابیدم.

#پارت 3

ساعت شیش آماده شدیم و رفتیم تو حیاط تا سارا و رامین بیان.

با لرزش گوشیم از جیبم درش آوردم و به صفحه‌ش نگاه کردم، سارا بود.

تماسو بدون پاسخ گذاشتم و به سعید که مشغول بستن بند ساعتش بود گفتم:

دم درن زود باش دیگه.

در و که باز کردم چشمای خواب آلود سارا رو دیدم خندم گرفت؛ رو به رامین بعد از سلام و صبح بخیر به سارا اشاره کردم که گفت: «با بدبختی بیدارش کردم»

سعید: والله همیشه یاسمین خانوم خواب بودا ولی امروز به عشق کوه زود بیدار شد.

صدای خنده هر دو تا بلند شد.

یاسمین: هر هر رو آب بخنیدین؛ سعید خان برای شما هم دارم بله .

سوار ماشین شدیم و تا رسیدن موزیک ملایمی پخش می شد.

سرم رو به شیشه تکیه دادم و به بیرون نگاه می کردم.

نمی دونم چرا احساس بدی دارم ؛ از دیشب این احساس مثل خوره

به جونم افتاده دلشوره هم همینطور؛ ولی سعی می کنم بهش فکر

نکنم.

از فکر بیرون میام با دیدن سارا که داشت چرت می زد فکر شیطانی

به سرم زد؛ شروع کردم یواش با پایین شالم اذیتش کردن اینقدر این

کارو کردم که سارا حمله کرد به سمتم و شروع به زدنم کرد که با

بدبختی جلو شو گرفتم بس که خندیدم توان حرف زدن نداشتم تا

این که بالاخره خسته شد و گفت : درد، بچه مگه مرض داری ؟

همراه خنده گفتم: خ..خب ...خب ب..با..بابا ....تو..وای خدا..... تو که

خوابت میومد چرا اومدی؟

سارا : نخیرم دیشب دیر خوابیدم وگرنه از جنابعالی زرنگترم بله

، صورتشو گرفتمو لپشو بوس کردم سارا مثل خواهر نداشتم بود

خیلی دوسش داشتم نمی دونم چم شده بود بغض کردم که سارا

متوجه شد دستمو گرفت و گفت: «یاسمین جان چت شد گلی؟»

سری تکون دادمو گفتم : هیچی گلی فق...فقط قول بده سارا تنهام

نداری هیچ وقت باشه آجی؟

محکم بغلم کرد و گفت: «مگه می تونم؟ دیوونه تو خواهر منی عکسای

ما تو خونه هم روی دیواره.

محکم فشارش دادم و صورتشو بوس کردم که رامین از تو آینه مارو نگاه کرد و گفت: «سعید اینارو چه دل و قلوه ای می دن به هم. هردوشون زدن زیر خنده.

منو سارا هم خندیدیم که سارا گفت: «چیه حسودیتون میشه؟!» سعید: نه والله، آجی شما راحت باشین . سارا: چشم جفت تون درآد، هستیم .

سعید یکدفعه رو به رامین کرد و گفت: «راستی از سامان چه خبر دلم براش تنگ شده؟!»

رامین: «خوبه دادش؛ قراره برگرده داره کاراشو تمام می کنه که برای همیشه بیاد.»

سعید: اه بسلامتی پس بالاخره بر می گرده.

رامین سرشو تکون داد و هومی گفت.

من نگاهی به سارا کردم و گفتم : دادش سامانت داره بر می‌گرده و

هیچی نگفتی آجی ؟

سارا : به خدا می‌خواستم بگم ولی هر دفعه یک چیزی می‌شد یادم

می‌رفت حالا با من دَهلی «قه‌ری»؟؟

یاسمین: نه دَه‌ل نیستم.

هر دو زدیم زیر خنده.

مادرم مدرک پزشکی ندارد

ولی دست‌هایش کاری میکنند که هزار قرص و دوا نمیکند...

شماره نظام مهندسی ندارد

ولی از من ویرانه با حرف‌هایش یک آدم نو می‌سازد..



نقاش نیست؛

ولی با یک کلام لبخندی روی لبهایم میکشد که هزار نقاش از پیشش  
بر نمی آیند...

ندیده ام توی استودیو ضبط صدا وقت بگذراند،

ولی آهنگِ صدایش از هر موسیقی گوش نواز تر است..

مادرم سر آشپز و رستوران دار نیست؛

ولی عطر و طعم غذاهایش هوش از سر میپرانند.. بهشت را زیر پایش  
ندیدم،

ولی شک ندارم بهشت زیر پایش نیست

بهشت نعمتِ وجودش است ...

#پارت 4

یاسمین

این موقع صبح هوا تمیز بالای کوه خنک بود و حس شادابی و دلپذیری به آدم می‌داد؛ نفس عمیقی کشیدم و گذاشتم هوای تازه ریه‌هامو پر کنه.

روی تختی نشستیم و هر کسی تو حال و هوای خودش بود؛ معلومه که هوای تازه او نا رو هم به خلسه برده.

نگاهم به سعید افتاد که دستاشو بالا سرش برده بود و کش و قوسی به بدنش می‌داد که خستگیش در بره.

لبخندی روی لبام نشست؛ سعید برادری که همیشه و همه جا همراه و پشتیبانمه خیلی دوستش دارم حتی می‌ترسم یه روز ازدواج کنه و تنها بشم ولی نمی‌دونم این حس عجیب از کجا اومده و وارد قلبم

شده، حسی که بهم می‌گه انگار طوفانی در راهه و قراره همه چیز رو با خودش ببره.

دلشوره بدی درونم به پا شده بود که حال خوبم رو خراب کرد.

با تکون خوردن دستی جلوی صورتم به خودم اومدم و افکار شوم رو از ذهنم پاک کردم.

سارا: کجایی دختر یک ساعت دارم صدات می‌زنم تو هیروت سیر می‌کنی؟

- نه بابا همین‌جام، سارا.

سارا: جانم.

- نمی‌دونم چرا این قدر حالم بده، یه دلشوره بدی به جونم افتاده  
نمی‌دونم چیه احساس می‌کنم طوفان بدی تو راهه.

سارا: بی خیال نگران نباش بد هم بدلت راه نده گلی هیچ اتفاقی  
نمی‌افته.

سارا که می‌خواست حالو هوای یاسمین رو عوض کنه با خنده گفت:  
دختر چقدر می‌خوری؛ بسه بابا می‌ترکیا.

با این حرف انگار که موفق شده بود چون یاسمین سریع شروع کرد  
جیغ جیغ کردن .

یاسمین: من پر خوری می‌کنم بچه پروو یا تو ؟

سارا : والله تا جایی که من می‌دونم و از خاله زهرا پرسیدم تو.

و پا به فرار گذاشت و یاسمین هم به دنبالش.

تا نزدیک ماشین با خنده و شوخی گذشت همگی خسته بعد از نهار  
به خونه رفتن یاسمین که این قدر خسته بود نفهمید چه جور خودشو  
به تخت رسوند و خوابید.

\*\*\*

حس خوبی نداشت، دل آشوباش خواب را از چشمانش دریده بود و  
او فکرش همه جا می چرخید، اما هیچ فکرش را هم نمی کرد چه  
فاجعه ای در راه است. فاجعه... فاجعه... فاجعه...  
پنج حرف که زندگی پنج نفر را در آتش می سوزاند. آتش مرگ،  
نفرت، انتقام و عشق...

چه کسی جان سالم به در می برد؟

چگونه زنده از میان خاکسترهای خاطرات بیرون می آمد؟

چند نفر را نردبان می کرد؟

چند نفر را...

#پارت 5

سعید

مشغول خوردن صبحونه بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد، با

دیدن اسم رامین خنده‌ای به لبم اومد و اتصال برقرار کردم.

-سلام علیکم برادر، این وقت صبح دلت برام تنگ شده زنگ زدی؟

رامین: خفه شو عوضی، زود گم شو بیا پارک کنار دانشگاه.

این الان با من بود؟ هیچ وقت رامین با من این طور صحبت نکرده بود،

حتی برا شوخی.

-رامین اتفاقی افتاده؟ چرا عصبی تو؟

رامین: اتفاق که خیلی وقت پیش افتاده منه خر بی خبر بودم، زود بیا پارکی که گفتم و ثابت کن نامرد نیستی.

گوشی رو قطع کرد و من هاج و واج داشتم به صفحه خاموش گوشیم نگاه می کردم.

با عجله بلند شدم که متوجه مامان شدم؛ اونم با بهت به من نگاه می کرد.

مامان: رامین بود؟ چرا این قدر داد می کشید؟

نمی دونستم چی جوابشو بدم.

-نمی دونم عصبانی بود، من برم پیشش ببینم چشه.

مامان: باشه برو.

زود خودمو به اتاقم رسوندم اولین چیزی که تو کمدم دیدم پوشیدم و سوئیچمو برداشتم بیرون زدم.

از ماشین پیاده شدم و به سمتی که رامین بود رفتم؛ بهش که رسیدم سلام کردم که مشت گره شدش رو حواله صورتم کرد.

این کارا از رامینی که همیشه آروم و مهربون بود بعیده.

با مشت دومش که اون طرف صورتم خورد به خودم اومدم و دستاشو گرفتم.

-چه مرگته رامین؟ دِ حرف بزن لامصب چرا وحشی بازی در میاری؟

رگ پیشونیش متورم شده بود و رنگ صورتش به بودی می زد.

با دادی که کشید یه قدم ازش فاصله گرفتم.



رامین: تو نمی‌دونی چه مرگمه هان؟ مرگم تویی، دردم رفیقیه که از برادرم بیشتر دوسش داشتم و بهم نارو زد، دردم چشمای ناپاکته. با بهت بهش خیره بودم که دوباره غرید.

رامین: چشمای هرزت چطور رفت پی کسی که من عاشقش بودم؟ نزدیکش شدم و شونه‌هاشو گرفتم.

-داداش بخدا سوتفاهم شده برات من کاری نکردم قسم می‌خورم. شونه‌هاش لرزید؛ برادرم، رفیقم داشت گریه می‌کرد اونم بخاطر یه سوتفاهم.

-من اون قدر پست نیستم که به کسی که برادرم عاشقش نگاه هرزه داشته باشم.

با دستش اشکاشو پس زد و دوباره به سمتم حمله کرد و یقمو گرفت.

رامین: دروغ نگو لعنتی، بیشتر از این بهم دروغ نگو.

داشتم خفه می‌شدم، به زور دستاشو از یقم جدا کردم و هولش دادم

که با سرش با ضرب به نیمکت آهنی پارک خورد.

بهش نزدیک شدم.

-رامین، رامین پاشو مسخره بازی در نیار حوصله ندارم.

دستمو زیر سرش بردم که بلندش کنم اما با خیسی مایعی به دستم

نگاه کردم؛ خون بود.

با ترس به رامینی نگاه کردم که بی‌هوش جلوم افتاده بود و سرش

غرق خون بود.

نفسم به شماره افتاد و مثل دیوونه‌ها داد می‌زدم.

- پاشو داداش غلط کردم اصلا هر چی تو بگی؛ پاشو بکوب تو دهنم

نامردم اگه چیزی بگم، پاشو تروخدا.

تکونش می دادم و فریاد می زدم.

نمی دونم چقدر طول کشید تا مردم دورمون جمع شدن.

صدای هیچ کس رو نمی فهمیدم و فقط رامینو صدا می زدم و گریه

امونمو بریده بود.

یه نفر اومد زیر بغلمو گرفت و بلندم کرد چند نفرم با برانکارد رامینو

بلند کردن و به سمت آمبولانسی که نمی دونم کی خبر کرده بود

بردن.

به سمت ماشینم دویدم و پشت سر آمبولانس حرکت کردم.

به بیمارستان که رسیدم سریع خودمو به رامینی که روی تخت  
چرخدار بود رسوندم.

- حالش خوب می‌شه دیگه اره؟

دکتر: معلوم نیست توکل بر خدا، باید عمل شه.

داخل اتاق عمل شدن و اجازه ورود به من ندادن.

دستامو توی موهام کردم و کلافه جلوی در اتاق عمل رژه می‌رفتم.

پرستار: شما همراهشی؟

- بله.

پرستار: چه نسبتی باهاشون داری؟

- دوستمه.

پرستار: باید رضایت‌نامه عمل امضا شه لطفا هر چه زودتر با  
خونوادشون تماس بگیرین.

وای خدایا! من چطور به خونوادش خبر بدم.

ولی باید قبل از این که دیر شه و اتفاقی بدتر از این نیوفته خبرشون  
می‌کردم.

-خانوم می‌شه لطفا خودتون تماس بگیرید؟ من نمی‌تونم این خبرو به  
خونوادش بدم.

نمی‌دونم چی تو قیافه زارم دید که دلش به حالم سوخت.

پرستار: باشه لطفا شماره خونوادشونو بدید.

زود شماره عمو یونس رو بهش دادم و اونم با عجله رفت.

روی زمین نشستم و سرمو تکیه به دیوار دادم.

با دیدن یه جفت کفش مردونه سرمو بالا گرفتم که با دیدن افسر  
نیروانظامی ترسم بیشتر شد.

افسر: سعید مظفریان؟

بلند شدم ایستادم.

-بله خودم هستم.

افسر: باید برای تکمیل پرونده با ما همکاری کنید، لطفا کل جزئیات  
رو بگین.

شروع به تحریف کل ماجرا کردم و اونم یادداشتشون کرد.

افسر: لطفا از بیمارستان خارج نشید تا وضع بیمار مشخص شه.

-چشم.

ازم که دور شد دوباره روی زمین نشستم و به حال خودم و رفیقی که معلوم نیست در چه حالیه گریه کردم.

### #پارت 6

سعید

هر دقیقه‌ای که توی بیمارستان بودم به اندازه یک قرن طول می‌کشید.

به سرویس بهداشتی رفتم و نگاهی به خودم توی آینه انداختم، موهام به طرز وحشتناکی بهم ریخته بود و خون رامین روی صورتم به چشم می‌خورد؛ تیشرت سفیدم با خون سرخش پوشیده شده بود.

شیر آب رو باز کردم و سرمو گرفتم زیر آب سرد، تو این موقعیت تنها چیزی که می‌تونست آرومم کنه همین بود.

دوباره برگشتم سمت اتاق عمل و منتظر خبری می‌موندم.

حدود نیم‌ساعت بعد عمو یونس و خاله ملیحه اومدن؛ با دیدنشون تموم صحنه‌ها جلوی چشمم قطار شدن و اشکم سرازیر شد.

عمو یونس: چی شد سعید جان؟ رامین کجاست؟

نمی‌تونستم جواب بدم؛ انگار قدرت تکلم از دست داده بودم و فقط به صورت عمو خیره بودم.

خاله ملیحه: سعید کی تو رو خبر کرد؟ باهم بودین؟ یه چیزی بگو جون یاسمین دارم می‌میرم.



لب باز کردم حرفی بزنم اما فقط لب زدم؛ مثل ماهی فقط لبام باز و بسته می شدند.

با اومدن دکتر، عمو به سمتش دوید و با التماس ازش خواست حال رامین رو بگه.

دکتر: ما به رضایت نامه عمل نیاز داشتیم اما با توجه به حال بدشون نتونستیم ریسک کنیم و عمل رو شروع کردیم؛ متاسفانه ضربه ای که به سرشون خورد شدید بود و کاری از دست ما بر نیومد، تسلیت می گم.

«تسلیت» این کلمه کافی بود تا با دو زانو روی زمین سقوط کنم.

یعنی رامین رفت؟ به همین سادگی هم برادرمو از دست دادم هم قاتل شدم؟

با جیغ‌های خاله ملیحه به خودم اومدم و نگاهی بهشون انداختم؛ خاله کل صورت خودشو چنگ زده بود و عمو ساکت فقط به در اتاق عمل نگاه می‌کرد.

بهم نزدیک شد و دوباره سوالش رو پرسید.

عمو یونس: بگو این کارو کی با رامین من کرد؟ بگو کی زندگیمو به لجن کشید.

چشمامو بستم و کل اتفاق رو براشون گفتم.

صدایی جز صدای نفس‌های کشدار عمو نمیومد؛ چشمامو باز کردم که با صورت برافروختش مواجه شدم.

یقمو گرفت و به دیوار کوبوندم.

عمو یونس: تو قاتل پسرمی؟ تو رامینمو گرفتی؟ می کشمت خودم با دستای خودم طناب دار می ندازم گردنت قاتل.

این بار خاله ملیحه جلو اومد و سیلی تو گوشم زد.

خاله ملیحه: چطور تونستی بکشیش؟ مگه چیکارت کرده بود آخه.

دیگه حرفاشونو متوجه نمی شدم فقط شده بودم کیسه بوکسشون.

افسر: این جا چه خبره؟ اگه از این آقا شکایت دارین بفرمایید

کلانتری، اینجا بیمارستانه.

عمویونس: معلومه که شکایت دارم؛ نمی دارم قاتل پسرم آزاد بگرده.

- عمو ترو خدا به حرفم گوش کن سوتف...

عمو یونس: نشنوم صداتو.

افسر جلو اومد و دستبند رو به دستم زد؛ سردی دستبند فلزی  
رعشه به تنم انداخت؛ محال بود از حرفشون کوتاه بیان.

- عمو تروخدا یه دقیقه بذار توضیح بدم.

عمو یونس: به من نگو عمو، آشغال پست فطرت.

افسر: برای تکمیل پرونده به کلانتری صدویازده تشریف بیارین.

با کشیده شدن دستم توسط افسر به راه افتادم؛ دیگه فایده نداشت،  
همه چیز تموم شده بود.

صدای آه و نفرین خاله ملیحه به قلبم چنگ می‌نذاخت.

#پارت 7

یاسمین

از صبح که بیدار شدم دلشوره امونمو بریده؛ نمی تونستم در موردش به مامان بگم چون نگران می شد.

خودمو با نگاه کردن به برنامه های تی وی سرگرم کردم.

تلفن خونه زنگ خورد مامان جواب داد، دلم گواه بد می داد بخاطر همین رفتم پیش مامان که بتونم صدای شخص پشت گوشی رو بهتر بشنوم.

کلمات نامفهوم می شنیدم اما با تغییر چهره مامان می شد حدس زد همون فاجعه ای که به دلم افتاده بود اتفاق افتاد.

صدای گریه مامان کل خونه رو در بر گرفته بود و منم دسته کمی از اون نداشتم.

بابا از اتاقش اومد و گوشه‌ی رو از مامان گرفت و بعد از یکم حرف زدن قطع کرد.

بابا: زهرا آماده شو باید بریم کلانتری.

روشو ازمون گرفت و برگشت به اتاقش اما لحظه آخر اشکی که از گوشه چشمم چکید دلمو خون کرد.

رفتم تو اتاقم آماده شدم؛ برام فرقی نداشت چی تنمه فقط می‌خواستم زودتر سعید رو ببینم.

به مامان کمک کردم و آماده شد.

وقتی رسیدیم کلانتری معنی واقعی بدبختی رو تازه فهمیدم، عمق فاجعه رو تازه درک کردم.

\*\*\*\*\*

وقتی برگشتیم خونه هیچکس حرفی نمی‌زد و همه تو خودمون بودیم.

مامان از بس گریه کرده بود بی حال روی کاناپه دراز کشید بابا هم فقط راه می‌رفت و به هرکسی که فکر می‌کرد می‌تونه کمک کنه زنگ می‌زد آخر سر روی مبل نشست و سرشو بین دستاش گرفت. به آشپزخونه رفتم و براش یه لیوان آب بردم. لیوانو سمتش گرفتم.

-بابا بخور آروم شی اینجوری غصه می‌خوری که چیزی درست نمی‌شه.

لیوانو از دستم گرفت و لبخند محوی بهم زد. یکم از آب خورد که گوشیش زنگ خورد و کیل سعید بود.

چیزی از حرفاشون نمی فهمیدم فقط با جمله آخر بابا فهمیدم اوضاع خیلی خرابه.

- پس تو به چه دردی می خوری؟ اینایی که می گی خودمم بلام ولی یونس رضایت نمی ده من اینو می شناسم، الان تو ذهنش هزار بار سعیدو محاکمه کرده طناب دارم انداخته گردنش.

با جمله آخر مامان با وحشت به من نگاه کرد، خودمم ترسیده بودم اما شونه مامانو گرفتم و ماساژ دادم.

- سعید طوریش نمی شه مامان؛ قتل غیر عمد بوده حتما میاد بیرون. خودم به حرفایی که می زدم اطمینان نداشتم.

اگه دیگه برادرمو نبینم چی؟ نه نه نباید اون روز برسه چون منم می میرم.



بابا گوشی رو قطع کرد و دوباره روی مبل نشست.

با دستاش صورتشو پوشوند.

با تکون خوردن شونه‌هاش فهمیدم گریه می‌کنه.

دستمون انداختم گردنش و منم گریه کردم؛ گریه کردم به حال سعیدم،

به حال بابا و مامان و سرنوشتی که قرار بود بد رقم بخوره.

### #پارت 8

هفت روز از اون روز نحس می‌گذره و خونه دیگه خونه نیست؛ خنده

از لبای هممون رخت بسته بود و انگار گرد مرده ریخته بودن سراسر

خونه.

توی این یک هفته بابا و مامان مدام به سراغ عمو یونس می‌رفتند که

رضایت بگیرن اما عمو یونس خیلی بد برخورد می‌کرد.

هیچ وقت یادم نمی‌ره اون روز که برای رضایت رفتم چه شرطی گذاشت؛ اصلا نمی‌شناختمش انگار غریبه بود؛ از چشماش نفرت می‌بارید.

-س...سلام عمو.

با خونسردی و نفرت تو چشمام نگاه کرد.

عمویونس: یادم نمیاد برادر زاده‌ای به سن تو داشته باشم؛ برا چی اومدی اینجا؟

با حرفی که زد شکه شدم؛ توان حرف زدن نداشتم به هر زحمتی بود لب باز کردم.

-اومدم که بگذرین، داداشم بی‌گناهه بخدا از عمد نبود؛ عم... آقا یونس ترو خدا.

به پاش افتادم و شلوارشو گرفتم؛ مهم نبود برام که غرورم له شد، مهم نبود که چی در مورد فکر می‌کردن فقط برادرم مهم بود، زنده بودن سعید می‌ارزید به همه این خوار شدنا.

با حرفی که زد شکه نگاهش کردم؛ این مرد یخی امکان نداشت عمو یونس من باشه.

عمو یونس: خدمتکار خونه‌ام شو، به پدرت گفتم این تنها شرط من برای گذشتن از خون پسرمه؛ تو در قبال خون رامین.

با صدای مامان دست از فکر کردن شستم و به آشپزخونه رفتم. چهره پریشون و چشمای سرخس دلمو کباب کرد.

اوضاع بابا هم دسته‌کمی از مامان نداشت؛ موهای جوگندمیش به سفیدی می‌زد و کمرش خمیده شده بود؛ توی یه هفته هم کارای سعید پیچیده شده بود هم اوضاع کارخونه خراب بود.

مامان: یاسمین حواست کجاست بشین غذا تو بخور.

- پس خودت چی؟ شما هم باید یه چیزی بخورین.

مامان: من سیرم.

دستشو گرفتم و نشوندمش روی صندلی جفت خودم.

- نمی‌شه که هیچی نخورین؛ از دیشب چیزی نخوردین خدایی نکرده

مریض می‌شین؛ بخاطر من بخور الهی فدات شم.

مامان: خدا نکنه عزیزم.

خودمم اشتها نداشتم اما بخاطر مامان چند قاشق خوردم؛ مامان فقط با غذایش بازی می‌کرد و بعدش به بهونه سردرد بلند شد رفت تو اتاقش.

بابا هم بلند شد از خونه بیرون زد؛ می‌دونستم می‌ره بیرون که بتونه راحت غصه‌هاشو گریه کنه چون جلوی ما نمی‌تونست بغضشو بشکنه. آشپزخونه رو مرتب کردم و برگشتم توی اتاقم.

### #پارت 9

فکرم به کل مشغول شرط بابای سارا شده بود؛ بهش نمی‌گم عمو چون خودش نخواست و حرمت همه چیز رو شکست. نمی‌دونستم چیکار کنم یه طرف زندگی خودم یه طرف زندگی سعید. زانو هامو تو بغلم جمع کردم و سرمو گذاشتم روشون.

خدایا باید چیکار کنم؟ نمی‌دونم چی درسته و چی غلط ولی اینو می‌دونم که سعید باید زندگی کنه به هر قیمتی که شده حتی اگه بهای زندگیش از بین رفتن زندگی من باشه!

سعید عاشق زندگیشه؛ چه روزایی که باهم می‌نشستیم و از آیندش حرف می‌زد.

تا اذان مغرب به همه چیز فکر کردم و هزار بار بالا پایین کردم ولی بازم به بن‌بست می‌خوردم.

بالاخره دلمو به دریا زدم؛ هر آدمی تو زندگیش یه جا باید ریسک کنه و خطر رو به جونش بخره منم این موقعیت رو الان داشتم؛ نباید بذارم برادرم بخاطر یه ناعدالتی بره زیر خاک.

عزمو جزم می‌کنم و از اتاق بیرون می‌رم؛ باید با بابا و مامان حرف بزنم و راضیشون کنم.

کنار مامان روی مبل می‌شینم و دستشو توی دستم می‌گیرم.

صدامو صاف می‌کنم و روبه بابا شروع به حرف زدن می‌کنم.

-بابا من تصمیم خودمو گرفتم؛ سعید باید زنده بمونه؛ من شرط آقا

یونس رو قبول می‌کنم.

با این حرفم انگار اسفند روی آتیش گُر گرفت.

- یاسمین این بچه‌بازیا چیه در میاری؟ من سر زندگی بچه‌هام معامله

نمی‌کنم، اصلا در موردش فکر کردی؟ می‌دونی کلفتی خونه‌ای که

برادرت پسرشونو کشته یعنی چی؟ یعنی حماقت.

من هیچ‌وقت توی روی پدرم با صدای بلند حرف نزدم اما این بار فرق

می‌کرد پای جون برادرم در میون بود.

یکم صدامو بلندتر کردم که بدونم درمورد تصمیمم جدیم.

-بابا من بچه نیستم وقتی گفتم تصمیممو گرفتم یعنی به همه عواقبش فکر کردم و پی همه چی رو به تنم مالیدم؛ کلفت یه خونه شدن بهتر از اینه که سیاه پوش تنها برادرم که جونم بهش وصله شم، اگه یه تار مو از سعید کم شه من دق می کنم اونوقت دوتا بچه هاتو از دست می دی.

مامان که تا اون موقع ساکت بود دستمو گرفت و نشوندم.

مامان: یاسمین الان نه من نه بابات توی وضع روحی خوبی نیستیم پس این بچه بازیا رو تموم کن برگرد به اتاقت.

- چرا فکر می کنین من بچه ام؟ خودتونم می دونین که رضایت نمی دن، این تنها راه حل واسه زنده بودن سعید و من از دستش نمی دم.

سکوت بدی تو خونه حکمفرما شد.



انگار متوجه شدن که حق با منه.

بابا: اگه سعید بفهمه تو با زندگیت...

- مهم نیست چی فکر می‌کنه مهم اینکه زنده باشه حتی اگه تا آخر

عمر بخاطر کارم ازم ناراحت باشه.

نفس عمیقی که بی‌شباقت به آه نبود کشید.

بابا: اگه می‌دونی که از پیش برمیای من حرفی ندارم هر چند که ته

قلبم راضی به این کار نیستم.

با شوق بغلش کردم و گونشو بوسیدم.

تصمیم سختی بود برامون و مخصوصا بابا که زیاد به من دلبسته بود

اما یه طرفم زندگی پسرش بود.

من از تصمیمم راضی بودم؛ خیلی جاها سعید بخاطر من از خودش گذشت و خیلی جاها حامیم بود و الان نوبت من بود جبران تموم مهربونیاشو کنم.

تو بغل مامان یه دل سیر گریه کردم و اونم پابه پام گریه کرد واسه بخت شوم بچه‌هاش.

#پارت 10

راوی

نگاه پدر روی صورت تک دخترش ماند؛ دختری که لای پر قو بزرگش کرده بود حالا باید به کلفتی خانه‌ای برود که صاحبش روزی از برادر برایش عزیزتر بود.

کی یاسمینش این قدر بزرگ شده بود که بخاطر برادرش فداکاری کند؟ لبخند تلخی روی لبان خشکش نشست؛ دخترش را خوب می شناخت، پشت ظاهر ظریفش اراده‌ای پولادین نهفته بود که سنگ را هم آب می کرد.

می دانست که اگر دخترش بخواهد کاری کند تمام دنیا هم اگر جلویش می ایستادند باز هم حریفش نمی شدند پس با دلی شکسته رضایتش را اعلام کرد.

چه رویاهایی که برای فرزندانش داشت و همه را به دست طوفان بی موقع سرنوشت رها کرد.

\*\*\*\*\*

پشت در خانه یونس ایستاد؛ آخرین باری که اینجا آمده بود برای مهمونی بود و اما حالا برای سپردن دخترش به عنوان کلفت به این خانه آمده بود.

طاقت دیدن این را نداشت پس برای بار آخر شانسی را امتحان کرد.

- یاسمین بیا برگردیم خونه خودم یه راهی واسه سعید پیدا می‌کنم  
زندگیتو خراب نکن جون بابا.

یاسمین: نه بابا من تصمیممو گرفتم.

دستان پدرش را در دستان خودش گرفت.

یاسمین: بابا بهت قول می‌دم از پیشش برمیام فقط به حمایتت نیاز

دارم؛ خودت همیشه می‌گی که خانواده یعنی پشت هم بودن در

مواقع سخت، خب الانم همون موقعس مطمئن باشین اگه سعیدم بود بدون درنگ همین کارو واسه من می کرد.

لبخندی به صورتش نشانده تا دل نا آرام پدرش کمی آرام شود اما دل خودش خون بود.

یاسمین: بابا شما برو دیگه نمی خوام موقع رفتن تو خونه کسی پیشم باشه.

پدرش درک می کرد که دخترش نمی خواست ته مانده غرورش جلوی چشمانش خرد شود.

پیشانی دخترکش را بوسید و از آنجا دور شد.

یاسمین دستش را روی زنگ می گذارد و چند دقیقه بعد صدای سارا را می شنود.

سارا: بله؟

یاسمین: سلام یاسمینم پدرتون خونه هستن؟

نگفت عمو چون دیگرم عمویی نبود که صدایش کند.

در باز شد و یاسمین بسم‌اللهی گفت و وارد خانه شد.

اولین نفری که دید خواهرش بود؛ همان سارایی که قول داده بود

هیچ‌وقت پشتش را خالی نکند اما الان با چشمانی یخ و خالی از

احساس به او خیره بود.

ظاهرا یونس خانه نبود اما ملیحه با اخمی که روی پیشانی‌اش نشانده

بود جلو آمد.

ملیحه: اتاقت نزدیک آشپزخونست وسایلتو بذار زود بیا کاراتو انجام

بده.

بغضش را فرو خورد و به سمت اتاقی که قبلا انباری بود رفت و چمدونش را در آن گذاشت.

روی زمین یک دست لباس فرم که مخصوص خدمتکار بود گذاشته بودند.

چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید؛ این حجم از ظالم بود به ملیحه‌ای که خاله صدایش می‌زد نمی‌آمد اما حالا...

### #پارت 11

در با شدت باز شد و سارا اومد داخل.

سارا: نیازی نیست فعلا اونو بیوشی؛ بابام اومده کارت داره.

- چشم خانوم الان میام.

سخت بود چیدن چهارتا کلمه جفت هم اما باید تمرین می‌کردم.

پشت سرش وارد سالن پذیرایی شدم؛ آقا یونس روی مبلی لم داده بود و با تحقیر نگاهم می کرد، زیر نگاهش آب شدم اما دم نزددم.

-با من امری داشتید؟

با دستش اشاره کرد که بشینم منم نشستم.

یونس: تصمیمت جدیه؟

سرمو تکون دادم.

یونس: بسیار خب ساعت کاریت توی خونه هشت صبح تا یک شبه

بعدش می تونی بری خونه خودت البته روزایی که مهمونی و جشن

داریم تا رفتن مهمونا می مونی و بعد از تمیز کردن خونه می ری. طبق

قراردادی که تنظیم کردم تو باید یک میلیارد سفته امضا کنی که



چنانکه بعد از آزاد شدن برادرت نزنی زیر قولت؛ خبری از مرخصی نیست.

اگر با شرایط کنار میای قراردادو امضا کنی.

مغزم داشت سوت می کشید؛ این همه شرط؟ به هر حال کاری از دستم بر نمیاد به غیر از امضا کردن قرارداد.

-قبول؛ فقط دانشگاه...

میون حرف او آمد.

یونس: خبری از دانشگاه نیست، دیگه نمی‌ری کلفتو چه به درس خوندن؟

لبمو گاز گرفتم تا صدای لرزش بغضمو نشنون.

-چشم؛ فقط یه هفته فرصت بدین کارای دانشگاه رو

تموم کنم و بعد پیام اینجا.

سرم پایین بود اما نگاه تحقیرآمیزشونو حس می کردم.

تک و تنها و ایساده بودم جلوی لشکر بی رحمی و نفرت.

یونس: مشکلی نیست فقط اگه یک هفته شد یک هفته و یک ساعت

من طبق قرارداد عمل می کنم و سفته ها رو می ذارم اجرا.

-نه نه نه قول می دم بیشتر نمی شه؛ ببخشید ولی سعید...

یونس: فردا می رم رضایت می دم بیاد بیرون.

انگشت اشاره شو تهدیدآمیز جلوم گرفت.

یونس: سعی نکنی زرنگ بازی در بیاری که بد تاوان داره.

رو به افسانه خانوم مستخدم خونشون کرد.

یونس: از اتاق کارم پرونده آبی رو بیار.

افسانه خانوم رفت و با پرونده برگشت.

یونس: امضا کن.

ازش گرفتم و بازش کردم؛ یه صفحه قرارداد بود با صفته؛ همشونو

امضا کردم و برش گردوندم بهش.

از جام بلند شدم که گوشیم زنگ خورد؛ مامان بود حتما نگرانم شده؛

زود جوابشو دادم.

-سلام مامان؛ جانم؟

صدای گریه کردنش دلمو آشوب کرد.

مامان: بدبخت شدیم یاسمین؛ بدبخت شدیم.

-چی می‌گی مامان چی شده؟

مامان: زود بیا خونه.

با عجله سمت در رفتم که در لحظه آخر پوزخند آقا یونس رو که هزاران معنی می داد دیدم؛ اون موقع معیشو نمی دونستم اما...

وقتی بمیرم، هیچ خیابونی بسته نمی شه...

نگاه خستم، خاطره می شه...

وقتی بمیرم، موهای مادرم فقط سفید تر می شه...

پدر خستم خستم، شکسته می شه...

### # پارت 12

حال بابا اصلا خوب نبود و مامان هم دسته کمی از اون نداشت؛

کنارش نشستم و دستشو بین دستام گرفتم، سرد سرد بود.

-بابا چی شده؟

از نگرانی داشتم می مردم اما هیچ کدومشون حرفی نمی زدند و مامان در حال گریه بود و بابا هم به یه نقطه زل زده بود و تکون نمی خورد.

با کلی اصرار بالاخره مامان به حرف اومد و کل ماجرا رو تعریف کرد.

حرفاش واقعا سنگین بودن؛ آخه آدم چقد می تونه بدشانس باشه؟

تازه معنی اون پوزخند آخر یونس رو متوجه شدم؛ به خدمتکار بودن من راضی نشد و کل دارایی پدرمو غارت کرده بود.

خیلی زیرکانه شرکت بابا رو هدف قرار داد؛ سهام دارها و سهام ها رو

خریده بود و تمام چک های پدرمو جمع کرده بود و با رشوه تونسته

بود جنس های شرکت رو با جنس های نامرغوب عوض کنه و بخاطر

همین کار چندتا از شرکت های معتبری که با شرکت ما قرارداد بسته

بودن اجناس رو پس فرستادن.

تموم دارایی پدرم که برای بدست آوردنشون جوونیش رو به پاشون داده بود و یک جا گرفت.

بانک خونه رو مصادره کرد و فقط یک هفته فرصت داشتیم برای تخلیه.

تنها سرمایه‌ای که داشتیم ماشینامون بود که ماشین منو و مامان فروختیم و یه خونه کوچک پایین شهر خریدیم؛ ماشین سعید هم فروختیم واسه خرید وسایل خونه.

از اون شرکت و خونه و ماشین‌های لوکس رسیدیم به یه خونه کوچیک پایین شهر تهران و یه پراید مدل پایین که بابا روش کار کنه.

از وقتی متوجه شده بود که این بدبختیا همش بخاطر رفیق صمیمیش یونس بود بیشتر شکست؛ دیگه حرفی نمی‌زد و حس می‌کردم کمرش از بار این همه بدبختی خم شده.

با شنیدن شرایطش برای من و جریان سفته یک میلیاردی اوضاعش بدتر شد.

شاید می‌وون این همه بدبختی تنها خبر خوبی که بود این بود که سعید دو روز دیگه آزاد می‌شد.

توی این موقعیت زنگ زد و گفتن که حال پدرِ مادرم «پدر بزرگش» وخیمه و دکترا جواب رد دادن؛ همون شب راه افتادیم.

هر سه نفرمون توی ماشین نشسته بودیم و هر کدوممون غرق در افکار خودمون بودیم.

با صدای بوق ممتد ماشینی که از روبه‌رو اومد و صدای یا علی بابا دیگه چیزی نمی‌شنوم و بعد تنها چیزی که دیدم سیاهی مطلق بود.

### # پارت 13

سعید

امروز آزاد می‌شدم؛ در حال جمع کردن وسایلم بودم و هر کدوم از هم سلولیا می‌ومدن و یه چیز می‌گفتن؛ بعضیا آرزوی موفقیت و خوشبختی می‌کردن و بعضیا طعنه می‌زدن.

بالاخره یه سرباز اومد صدام زد.

سرباز: سعید مظفریان بیا بیرون آزادی.

ساکمو روی شوئم گذاشتم و رفتم سمتش.



از امانتداری گوش‌ی و ساعت و بقیه چیزا رو گرفتم و از اون جهنم زدم بیرون.

چشمم به آسمون افتاد و نفس عمیقی توی هوای

آزاد کشیدم؛ هوایی بدون قفل و زنجیر و سلول.

آدرس خونه جدیدمونو دیروز برام فرستادن؛ توی یه محله که اصلا اسمشم نشنیده بودم.

پیاده را افتادم تا از زندان دور شم؛ ماشینی کنارم ایستاد.

- آقا دربست؟

راننده: بیا بالا.

آدرس اون محله رو نمی‌دونستم بخاطر همین دربست گرفتم که بتونم پیداش کنم.

راننده: تازه آزاد شدی؟

- اره.

راننده: جرمت چه بود؟

اصلا حوصله حرف زدن نداشتم بخاطر همین خودمو زدم اون راه.

- کولر نمی‌زنی؟ دربست گرفتم.

چیزی زیر لب گفت که نشنیدم و بعد کولر ماشینو روشن کرد.

تا رسیدن به مقصد حرفی نزدیم.

نمی‌دونم چرا دلشوره داشتم؛ انگار اتفاق بدی قرار بود بیوفته مثل

اون موقع که یاسمین می‌گفت دلم شور می‌زنه و من مسخرش

می‌کردم اما الان خودمم دچارش شدم.

قلبم درد گرفته بود دوباره؛ اولین بار توی زندان یه سگته خفیف کردم که رسوندنم بیمارستان اما نداشتم خونوادم چیزی بفهمن؛ تا الانم زیادی به دردسر انداخته بودمشون نمی خواستم بازم ناراحت شن.

با فکر کاری که یاسمین برام کرد قلبم بیشتر بازی دراورد و اذیتم کرد؛ قرصی که دکتر داده بود و از جیبم در اوردم و گذاشتم زیر زبونم.

چشمامو بستم و با کف دست قلبمو ماساژ دادم تا بهتر شه.

راننده: حالت خوبه؟ رسیدیم نمی خوای پیاده شی؟

کرایه رو حساب کردم و جلوی خونه جدیدمون ایستادم.

این خونه کجا و اون خونه قبلی کجا؛ زمین تا آسمون فرقشون بود.

با کلید درو باز کردم و رفتم داخل؛ گوشیمو که تنها چیز از اون زمان بودو زدم شارژ.

یه دست لباس برداشتم و رفتم حموم؛ حمومش خیلی کوچیک بود در برابر حموم قبلی اتاقم.

بعد از چند وقت یه دوش درست حسابی گرفتم و زدم بیرون؛ موهامو خشک کردم که گوشیم زنگ خورد؛ شماره بابا بود.  
-سلام بابا.

صداش ناشناس بود با تردید گوشی رو نگاه می‌کنم شماره خودش بود  
اما صدای یه نفر دیگه.

صدای الو الو گفتنش هنوز میومد.

-گوشی پدرم دست شما چیکار می‌کنه؟

ناشناس: پدرتون تصادف کرده الان بیمارستان البته چیز خاصی نیست.

علت دلشورم همین بود؛ آدرس بیمارستانو گرفتم و با عجله از خونه بیرون زدم و با دو خودمو سر کوچه رسوندم و اولین تاکسی که ایستاد سوار شدم و آدرس بیمارستانو دادم.

قلبم نا آروم شده بود؛ فقط دعا می کردم چیزیش نشده باشه.

جلوی بیمارستان پیاده شدم و به سمت پذیرش دویدم.

با دیدن یونس تعجب می کنم؛ این اینجا چیکار می کنه.

ازش خجالت می کشیدم.

-عمو چی شده بابا و م...

یونس: الحق که چوب خدا صدا نداره آهم بالاخره گرفتت.

از حرفاش سردر نمیوردم گیج شده بودم.

یونس: خدا خودش تقاص رامینمو ازت گرفت؛ پدر و مادرت مردن.

با بی‌رحمی تمام زل زد تو چشمام و گفت پدر و مادرت مردن.

قلبم می‌سوخت دستمو گذاشتم روش اما حرفای یونس تو سرم اکو

می‌شد.

«پدر مادرت مردن» «خدا تقاص رامینمو گرفت»

- شوخی می‌کنید؟ ترو خدا بگین شوخی بود.

نفسم به شماره افتاده بود و دو زانو خوردم زمین جلوش.

اشکام دیدمو تار کرده بود.

- بگین حقیقت نداره؛ ت... ترو خدا بگین دارین شو... شوخی می‌کنین.

روی زانوهایم جلوم می‌شینه که به پیرهنش چنگ می‌ندازم.

- یاسمین... یاسمین کجاست م...

یونس: نمی‌دونم اون باهاشون نبود.

- مگ... مگه می‌شه... اون... اون...

قلبم به شدت تیر کشید و توان حرف زدنم از دست رفت؛ نفهمیدم چی شد و فقط لحظه آخر دیدم همه دورم جمع شدن و چشمام بسته شد.

### # پارت 14

یونس

سعید جلوی چشمام از حال رفت؛ وقتی اونجوری پهن زمین دیدمش یاد رامینم افتادم و جمعیت رو پس زدم بالای سرش نشستم.

- مگه نمی‌بینی حالش بده خب یه کاری کنید.

با دادی که زدم دو تا پرستار مرد و یه زن اومدن گذاشتنش روی تخت چرخ دار بردنش توی یه اتاقی.

دکتر رفت بالای سرش و چند دقیقه بعد اومد بیرون.

دکتر: پسر تونه؟

- نه آشناست.

دکتر: پدر مادرشو خبر کنید لطفا باید در جریان وضعیت پسرشون قرار بگیرن.

- پدر مادرش توی همین بیمارستان فوت شدن بخاطر همین حالش بد شده.

سری تکون داد.



دکتر: متاسفم؛ اوضاع قلبش زیاد خوب نیست با توجه به این که سخته دوش بود باید بیشتر مراقب باشین از استرس و اضطراب دور باشه هیجان برارش سمه؛ و اینکه با توجه به علائمش فرصتی نداره. واقعا باورم نمی‌شد اینا رو داشت در مورد سعید می‌گفت؟ مگه این پسر چند سالشه که دو بار سخته کرده آخه.

شک اول اونجایی بود که بهم زنگ زدن و خبر تصادف عباس و زنشو دادن؛ وقتی اومدم بیمارستان فکر می‌کردم یاسمینم همراهشون باشه ولی نبود؛ با خودم گفتم شاید خونه مونده تا آزادی برادرشو ببینه برای همین به پرستار گفتم به سعید زنگ بزنه بعد از نیم ساعت سعید اومد اما تنها، زمانی که بهش گفتم دستش رفت سمت قلبش؛ سراغ یاسمین رو گرفت؛ تعجبم اونجا بود که سراغ یاسمینو گرفت و گفت که با اونا بوده.

تو فکر یاسمین بودم که موبایلم زنگ خورد، سارا بود.

-بله

صدای شاداش پیچید تو گوشم.

سارا: بابا مژده بده مژده بده باباجونم.

-چی شده که وروجک من این قدر شاده و سرحاله؟

سارا: وای بابا سامان اومده، داداشی اومده.

تن صداش پایین اومد.

سارا: از وقتی اومده رفت تو اتاق رامین و بیرونم نیومده.

صدای پیچ بیمارستان بلند شد که سارا با نگرانی پرسید.

سارا: بابا کجایی؟ این صدای...

- بیمارستانم بابا.

سارا: چی شده ب...

میون حرفش میام.

- چیزی نیست بابا من خوبم، فقط خانواده یاسمین... پدر مادرش فوت شدن.

سارا: وای خدا؛ چطوری؟

- توراه شمال بودن تصادف کردن درجا تموم می کنن.

نگرانی کاملا توی صداس موج می زد

سارا: یاسم...

- ناپدید شده، حتی سعیدم نمی دونه کجاست.

همه چیز رو براش تعریف کردم و گوشی رو قطع کردم.

همون موقع دکتری که سعید رو معاینه کرده بود دیدم و رفتم پیشش.

- آقای دکتر سعید مظفریان حالش چطوره؟

دکتر: خوبه خوشبختانه بهتره و تا چند ساعته دیگه مرخص می‌شه ولی...

- ولی چی؟

دکتر: همون طور که گفتم فرصت آنچنان نداره باید بیشتر مراقب باشین اگه یه شک دیگه بهش وارد بشه متاسفانه دیگه زنده نمی‌مونه.

به مسیر رفتن دکتر نگاه کردم.

ناراحت بودم برایش ولی با فکر این که اون قاتل پسر مه چشم رو احساسم بستم .

تنها کاری که از سر انسان دوستی می‌تونستم انجام بدم تمام هزینه‌های بیمارستانو پرداخت کردم و برگه مرخصی رو گرفتم رفتم تو اتاقش .

بی‌حال روی تخت دراز کشیده بود و سرم توی دستش بود؛ رنگ به رو نداشت .

بلند شد که بشینه ولی توانشو نداشت .

آروم سلام کرد اما بی‌جواب گذاشتم سلامشو .

برگه رو گذاشتم روی تخت کنار دستش و از اتاق بیرون زدم .

باید یاسمینو پیدا می‌کردم .

### # پارت 15

سعید

برگه ترخیص و گذاشت جفتم و رفت؛ توقعی نداشتم ازش ولی بخاطر این همه سال دوستی با پدرم و به حرمت لحظه‌های خوبی که دو خونواده کنار هم بودیم انتظار داشتم بیشتر بمونه یا لااقل حرفی بزنه. یکی دو ساعتی بیمارستان بودم و نوار قلب و اکو گرفتن بعدم مرخصم کردن؛ به دکتر گفتم نتیجه آزمایشام چی شد اما جوابمو نداد فقط گفت که به همراهم توضیح داده؛ فکر کنم منظورش عمو یونس بود که اونم بدون حرف رفت.

اصلا مگه مهم بود نتیجه آزمایشمام؟ فقط این مهم بود که بتونم یه مراسم واسه پدر و مادرم بگیرم و خواهرمو پیدا کنم بقیش مهم نبود حتی اگه بعد می مردم مهم نبود.

عابربانکم همراهم بود و خوشبختانه از اون موقع مقداری پول پس انداز کرده بودم؛ داروهامو گرفتم و از در بیمارستان یه دربست گرفتم تا خونه.

سردرگم بودم نمی دونستم باید اول چیکار کنم؛ پدر و مادرم که تو سردخونه بودنو خاک می کردم یا خواهرم که ناپدید شده بودو پیدا می کردم.

روی زمین دراز کشیدم و قاب عکس خونوادگیمو بغل کردم؛ تو عکس هر چهار نفرمون بدون غصه خندیده بودیم.

عکسو توی حیاط خونه قبلیمون گرفتیم و منو یاسمین لباسامو خیس بود چون قبلش توی استخر وسط حیاط داشتیم آب بازی می کردیم؛ کی باورش می شد این عکس واسه دو ماه پیش باشه؟ چقدر اون روز مامان حرص خورد و بابا با عشق آرومش می کرد و می گفت جوونن باید تا می تونن از کنار هم بودن لذت ببرن فردا پس فردا سعید زن می گیره یاسمینم می ره سر خونه زندگی خودش دیگه وقت نمی کنن اینجوری باهم باشن.

عکسو به سینهام فشار دادم و اشکام مثل رود جاری شدن.

می دونستم اوضاع قلبم خوب نیست و زیاد وقت ندارم باید خیلی زود همه چیزو درست کنم و بعد بمیرم.

بدنم پر بود از آرامبخش بخاطر همین متوجه نشدم کی خوابم برد.

\*\*\*\*\*



از هفت صبح بیدار شدم و دور خاکسپاری بودم؛ پدر مادرم خیلی غریبانه خاک کردم، با دستای خودم روی تن پاکشون خاک می ریختم.

همه فامیلامون اومده بودن اما بدتر از غریبه رفتار می کردن.

حرفاشون دلمو به درد می آورد؛ یکیشون می گفت «خدا بیامورزشون ولی تو تربیت بچه هاشون کوتاهی کردن یکیشون قاتل شده اون یکی هم دختر فراری شده معلوم نیست کجاست»

یکی می گفت «مگه نشنیدی؟ دختره واسه اینکه برادرشو اعدام نکنن خودشو فروخت به خونواده مقتول»

...

خودم مهم نبودم اما حرفایی که پشت سر یاسمین می‌گفتن تا مغز استخونمو می‌سوزوند؛ خواهر من از گل پاک تر بود و این حرفا حقش نبود.

بعد از مراسم همه یکی‌یکی غیبشون شد که مبادا ازشون درخواستی کنم؛ انگار یادشون رفته بود پدر من کسی بود که برای کل فامیل احترام قائل بود و همه از زیر سایه پدر من به زندگیشون می‌رسیدن. یتیمی بد دردی بود و هیچ وقت مثل امروز خودمو بی‌پناه ندیده بودم. یکم پیش مامان بابا موندم و بعد بلند شدم؛ باید می‌رفتم دنبال خواهرم باید پیداش می‌کردم.

عکسی که ازش داشتمو به کلانتری‌ها دادم و خودمم رفتم در خونه تک تک دوستاش و هر آدرسی که فکر می‌کردم شاید یاسمین اونجاست رفتم.

حتی به سارا هم زنگ زدم؛ چون فکر می‌کردم شاید خبری ازش داشته باشه اما اون با نهایت سردی گفت خبری ازش نداره و براش مهم نیست که کجاست.

از ناچاری کنار خیابون نشستم.

یاسمینم کجایی؟ عمر داداش لطفا یه نشونه بهم بده بتونم پیدات کنم من وقت زیادی ندارم.

### #پارت 16

دو هفته از نبودن یاسمین می‌گذره و من نتونسته بودم هیچ کاری کنم؛ مدام دلشوره و اضطراب داشتم و منتظر خبر بدی بودم.

این روزا زندگیم با شنیدن خبر بد عجین شده بود ولی هنوز نمیتونم باهاش کنار بیام.

تنها اتفاق خوبی که افتاده بود این بود که تونسته بودم یه کار پیدا کنم هر چند که نه به مدرکم می خورد و نه به خودم اما بالاخره می تونستم خرج زندگیمو بدم.

آبدارچی شدن به صورت تمام وقت توی یه شرکت اونم واسه نخبه کشور، رشته پزشکی.

چه آرزوهایی که برباد رفت و به کجاها که رسیدم.

تی خیس رو روی کاشی ها می کشیدم و به یاسمین فکر می کردم.

خدایا خودت مراقبش باش نذار اتفاقی براش بیوفته خواهش می کنم.

ساعت یک شبه؛ در شرکت رو می بندم و پیاده راه می افتم سمت

خونه؛ از شرکت تا خونه خیلی فاصله هست اما باید به پیاده روی و

خط واحد عادت کنم چون نه ماشینی دارم و نه پول اضافی که بدم به تاکسی.

گوشی ساده م توی جیبم ویبره می خوره؛ چند روز پیش گوشی قبلیمو فروختم و یه گوشی ساده گرفتم بقیه پولش رو گذاشتم بانک.

-الو بفرمایید.

ناشناس: آقای مظفریان؟

-بله خودم هستم.

مکشی می کنه که نگرانیم بیشتر می شه.

ناشناس: آقا لطفا خودتونو برسونید بیمارستان (... ) خواهرتون ...

ای خدا چرا هرچی سنگه واسه پای لنگه؟ بدبختی پشت بدبختی.

دستمو برای اولین ماشین تکون دادم و سریع سوار شدم آدرس بیمارستانو دادم.

توی دلم فقط صلوات می فرستادم که چیزیش نباشه؛ فقط زنده باشه. به بیمارستان که رسیدم دویدم داخل.

اولین پرستاری که دیدم ازش پرسیدم یاسمین کجاست اونم منو به سمت اتاق دکتر راهنمایی کرد.

حرفای دکتر مثل پتک می خورد توی سرم؛ اصلا باورم نمی شد این همه اتفاق واسه یاسمین افتاده بود و من بی خبر بودم.

دکتر با بی رحمی تمام گفت به خواهرم اونم چند نفر؛ نگفت یه نفر گفت چند نفر؛ چند نامرد.

گفت و منو آتیش زد، گفت و رگ غیرتمو ندید؛ قلب مریضمو ندید؛  
خونه خراب شدنمو ندید شایدم دیدو بی‌اهمیت رد شد.

خدایا اصلا صدامو می‌شنوی؟ مگه خواهرم چه گناهی داشت که

کمکش نکردی؟ من بد ولی مگه خواهرم چیکار کرده بود؟

خواهر من از گل پاک تر بود؛ معصومیتشو دریدن و تو کمکش نکردی؟

چیکار کنم با دل زخم خورده یاسمینم؛ من بی‌غیرت چیکار کنم برای

روح متلاشی شده‌اش؟

رفتم توی اتاق و دختری رو دیدم که روی تخت دراز شده بود با

صورتی داغون و کبود و زخمی؛ لبای خشک و زخم؛ دستی گچ گرفته.

این یاسمینم بود؟

قلبم به درد اومد از این همه نامردی هم جنسام خواهرمو پریپر کردن؛  
گرگ صفتای عوضی یاسمینمو غریب گیر آوردن.  
بمیرم واسه بی کسیت.

بعد از تصادف به جای کمک بهش بدنشو دریدن.

دکتر می گفت پلیس با اون وضعیت پیداش کرده و به بیمارستان  
آوردنش؛ می گفتن یکی از خونه‌ها صدای جیغ و داد و التماس یه  
دختر و می شنوه که از خونه کناریش بوده؛ اون خونه خالی واسه  
چهارتا پسر بوده که کارشون همین بود؛ زنگ می زدن پلیس و ازشون  
شکایت می کنن که هر شب چند تا دختر با وضع خراب میارن.  
اون شبم یاسمین من توی چنگال کثیفشون گیر کرده بوده تا پلیس  
برسه دیر شد و اونا بهش تجاوز کردن.



پلیس خانومی که اونو پیدا کرده می گفت لخت مادرزاد بود و دستمو

پاهاشو با طناب بسته بودن و رد خون روی پاهاش بود.

به بیمارستان میارنش و آمپول ضدبارداری میزنن و آزمایش ایدز

میگیرن که مشخص می شه خداروشکر بخیر گذشته.

حرفاشون مثل خنجر تیزی قلبمو پاره می کرد.

خدایا من توی زندگیم به چشم بد هیچ دختری رو دید نردم چرا باید

این سرنوشت خواهرم باشه؟

قلبم با شدت به قفسه سینم می کوبید و حالو بد می کرد؛ قرصی زیر

زبونم گذاشتم و چند تا نفس عمیق کشیدم تا بتونم به خودم مسلط

شم؛ یاسمینم به من نیاز داشت نباید ضعیف باشم.

کنارش نشستم و نگاهش کردم؛ دکترش می‌گفت هر وقت که به هوش

میاد فقط به سقف خیره می‌شه و بدون کلامی، بدون نگاهی.

دست کوچیکشو بین دستم می‌گیرم و می‌بوسمش؛ به چهره شکسته

شده نگاه می‌کنم.

بغض صدامو لرزوند.

-قول می‌دم...

اشکم روی دستش می‌ریزه.

-قول می‌دم خواهر قشنگم و لشون نمی‌کنم؛ زندگیشونو جهنم

می‌کنم؛ قشنگ داداش.

پیشونیشو بوسیدم و از اتاق زدم بیرون.

به کلانتری رفتم و شکایت کردم؛ غیر از من چند نفر دیگه شاکی داشتن و بخاطر همین پیدا کردنشون راحت تر بود.

### #پارت 17

دوباره به بیمارستان برگشتم.

بیدار بود و به سقف خیره شده بود.

کنارش نشستم و پیشونیشو بوسیدم؛ نگاهم کرد ولی خجالت و غم

توی چشمای خوشگلش پیدا بود.

نگاهشو ازم دزدید؛ دستمو به سمت صورتش بردم و انگشتمو

نوازش وار روی پوست نرمش کشیدم.

-عمر داداش از من خجالت می کشی؟ می دونی من این همه مدت فقط به عشق دیدن چشمای تو این جهنمو تحمل کردم؟ نگاهتو از من نگیر می میر...

نمی ذاره بقیه حرفمو بزنم و خودشو می ندازه توی بغلم و بی صدا اشک می ریزه؛ تیشتر تم خیس بود از اشکای داغ خواهرم؛ لرزشش تن لاغرش توی بغلم قلبمو می سوزوند.

دستم روی کمرش گذاشتم و آروم ماساژش دادم؛ نمی دونم چقدر تو اون حالت بودیم تا خوابش برد.

سرش و روی بالش گذاشتم؛ دکتر گفته بود فردا مرخص می شه و می تونم ببرمش خونه.

باید کاری کنم تا آقا یونس نفهمه یاسمین رو پیدا کردم، نمی‌خوام باز اذیت شه این روزا خیلی بهش سخت گذشته دیگه نمی‌ذارم بلایی سرش بیاد.

\*\*\*\*\*

به سمت پنجره می‌رم و بازش می‌کنم؛ ستاره‌های نقره‌ای توی دل سیاهی شب می‌درخشیدن.

بچه که بودم مادر بزرگم می‌گفت هر کسی که بمیره روحش می‌شه ستاره و می‌ره تو آسمون!

سرمو بالا گرفتم و نگاهی به دو ستاره پر نور کنار هم انداختم؛ با فکر به این که پدر و مادر من چشمه اشکم جوشید و بغضم شکست.

اشکام ریخت؛ ریخت چون بی‌پناه شده بودم، ریخت چون دستم به جایی بند نبود؛ ریخت چون خواهرمو شکسته بودن و کاری از دست من بی‌عرضه بر نمی‌ومد.

باید مرد باشی تا بدونی بدن ناموستو به تاراج بردن چه حسی داره. برگشتم نگاهی به یاسمین کردم که دیدم صورتش خیس از عرقه و مدام سرشو تکون می‌ده. داشت کابوس می‌دید.

تکونش دادم تا از خواب بیدار شد.

چشماشو باز می‌کنه و به آغوشم پناه میاره؛ تن خیس از عرقش میون بازو هام می‌لرزید؛ هق‌هقش بی‌صدا بود و فقط اشک می‌ریخت.

-خواهری؛ نفسم چیزی نیست من کنارتم؛ باهم از پس اینم برمیایم.

سرشو توی گردنم فرو برد و نفس عمیق کشید؛ لبخندی از این حرکتش روی لبام نشست؛ از بچگی عادت داشت هر وقت از چیزی می ترسید این کارو می کرد می گفت بوی تنت بهم این اطمینانو می ده که از هیچی نترسم؛ الانم می خواست اطمینان کنه.

- یاسمینم کاش باهام حرف می زدی؛ دلتنگ صداتم عمرم.

لرزش تنش بیشتر شد و دستاش سرد سرد بود؛ با نگرانی زنگ بالای تختشو زدم که پرستار اومد.

سریع علائمشو بررسی کرد و رفت دکتر شیفت رو خبر کرد.

دکتر اومد و با هزار بدبختی تونست معاینش کنه و یه آرامبخش بهش تزریق کرد.

خواهرم از همه می ترسید؛ اون چهارتا حیوون صفت کاری باهاش کردن که از همه می ترسید.

چشماش کم کم روی هم رفت و خوابش برد.

### #پارت 18

یاسمین که خوابید به سمت اتاق دکتر رفتیم؛ باید بفهمم چی در انتظارشه.

تقه‌ای به در زدم که با صدای بفرمایید دکتر مواجه شدم.  
در و باز کردم و داخل شدم.

- ببخشید مزاحم شدم ولی باید در مورد خواهرم...

دکتر: متوجهم آقای مظفریان؛ بفرمایید بشینید.



روی مبلی که نزدیک میزش بود نشستم؛ خودکارشو روی میز گذاشت و دستاشو تو هم قلاب کرد.

دکتر: از لحاظ جسمی مشکلی ندارن ولی...

بی طاقت بین حرفش می‌پرَم.

-ولی چی؟

دکتر: ببینید آقای مظفریان خواهرتون شوک بزرگی بهش وارد شده و تجاوز برای هر دختری حکم مرگ داره؛ اون با چشمای خودش شاهد مرگش بوده بخاطر همین قدرت تکلمشو از دست داده؛ نمی‌گم برای همیشه ولی بستگی به درمانش داره که کی بتونه دوباره بدستش بیاره.

از پشت میزش بلند شد و اومد روبروی من روی مبلی نشست.

دکتر: با روانپزشکش حرف زدیم و اون گفت که خواهرتون به همه غیر از شما عکس العمل نشون می‌ده؛ شما رو محافظ خودش می‌دونه و هر اتفاقی که برای شما بیوفته تاثیر جبران‌ناپذیری روش داره؛ احتمال این که تکلمشو واسه همیشه از دست بده هست.

اون از تنهایی و تاریکی وحشت داره و شما رو مثل یه پناهگاه مطمئن می‌بینه پس فاصلتونو باید خیلی کم کنید و تقریبا همیشه پیشش باشید تا این تصویر خراب نشه؛ مراقبت از بیمارهایی که مورد تعرض قرار می‌گیرن کار دشواریه.

-من... من آبدارچی یه شرکتیم و تا ساعت دوازده -یک شب مشغولم.  
دکتر: تنها راه اینه که خواهرتون تحت درمان قرار بگیره البته هزینه درمان یکم زیاده.

با این حرفش کلا ناامید شدم؛ آخه از کجا بیارم؟ یه نفره به چندتا مشکل برسم من؟

انگار متوجه موضوع شد.

دکتر: می تونید فعلا اشیا یا هر چیزی که متعلق به خودتون باشه و این حسو در ذهنش ایجاد میکنه که شما همیشه پیشش هستید بهش بدین که زمانی که نیستید احساس بی پناهی نکنه؛ لباسی که عطر شما رو داشته باشه بهتره؛ باید در ذهنش این اطمینان رو فراهم کنی که حتی اگر جسمی پیشش نیستی اما همیشه کنارتی. مکثی کرد و دوباره ادامه داد.

دکتر: آقای مظفریان این درمان نیست بلکه یه راه فرعی هست تا شما بتونید درمان اصلی رو شروع کنید؛ این راه حل رو به کسی

پیشنهاد نمی‌کنیم چون در بعضی شرایط نتیجه عکس داده و یه ریسکه.

می‌دونستم همه اینارو؛ خیر سرم دانشجوی پزشکی بودم و به لطف کنجکاوی زیادم خارج از درس و دانشگاه یه ناخنکی توی همهی تخصص‌ها زده بودم؛ از روانپزشکی و مغز و اعصاب بگیر تا ...  
- متوجهم؛ ممنون از راهنماییتون آقای دکتر.

دکتر: وظیفه ست؛ در ضمن فردا مرخص می‌شن.

از اتاق دکتر بیرون اومدم و به حیاط بیمارستان رفتم؛ نفس تازه می‌خواستم، هرکاری می‌کردم نفسم در نمیومد و به خس خس افتاده بودم.

روی پله نشستم و با کف دست روی قلبم می‌کوبیدم که نفسم در بیاد  
اما فایده نداشت.

توان این که قرصمو از جیبم در بیارم نداشتم؛ دیگه کم‌کم خودمو  
برای مردن آماده کرده بودم که دستی روی شونم نشست.  
یه مرد مسنی بود.

مرد: خوبی پسرم؟

به اشاره بهش فهموندم قرصمو از جیبم در بیاره که اونم زود دستشو  
توی جیبم کرد و بعد از پیدا کردنش یه دونه زیر زبونم گذاشت.  
شونه‌هامو ماساژ داد تا یکم نفسم سر جداش اومد.

-ممنونم آقا لطف بزرگی در حقم کردین.

مرد: خواهش می‌کنم پسرم وظیفه ست؛ خوبی؟

-بله بهترم.

لبخندی بهم زد و خداحافظی کرد و رفت.

واقعا به موقع رسیده بود.

### #پارت 19

یاسمین

به زور لباس پوشیدم و روی تخت نشستم تا سعید کارای ترخیص رو

انجام بده و بیاد؛ ازش خجالت می کشیدم روی نگاه کردن به چشمای

غمگینشو ندارم.

اومد داخل اتاق و دستمو گرفت بلندم کرد.

سرمو تا جایی که می شد پایین انداختم که باهم چشم تو چشم

نشیم؛ دستشو زیر چونه ام گذاشت و سرمو بالا گرفت.

فکر می کردم الان با خشمش روبرو می شم اما توی چشمای سبزش

چیزی جز مهربونی ندیدم.

سعید: یاسمین من برادرتم نیازی نیست از من خجالت بکشی گلم.

من گلش بودم؟ نه دیگه نبودم؛ گل پاکه ولی من پاک نیستم من دیگه

پاک نیستم من خاری بودم که فقط زخم می زخم برادرمو؛ می دونم که

از اتفاقی که افتاده ناراحته اما بازم سر بارشم.

چرا سعید دست منو گرفته؟ من کثیفم اونم کثیف می شه نباید به من

نزدیک شه.

می خوام دستمو از دستش بیرون بکشم که متوجه می شه و محکم تر می گیره؛ لبخند پر از آرامشی می زنه، از همون لبخندایی که می گه: «نترس! من حامیتم حتی اگه دنیا روبروت باشه من همیشه کنارتم.»

سر خیابون می ایسته و دربست می کنه؛ واسه راحتی من این کارو کرد وگرنه پول زیادی نداره اینو از اونجا فهمیدم که دستشو توی جیبش کرد و لبخند زد انگار خیالش راحت شد که جلوی خواهرش شرمنده نمی شه.

کنارم توی تاکسی نشست؛ راننده نگاهی از آینه بهم انداخت که از ترس به بازوی سعید چسبیدم؛ چقدر خوبه که زود متوجه ترسم می شد و بغلم می کرد، سرمو روی سینه اش گذاشتم و صدای قلبش توی گوشم پیچید، چشمامو بستم و گذاشتم این صدا بشه لالایم.



جلوی در خونه ایستادیم و سعید با کلید درو باز کرد و دستشو روی کمرم گذاشت آرام هلم داد داخل.

وارد خونه که می شدم تازه مغزم شروع به فعالیت می کنه؛ پدر و مادرم دیگه نبودن، دیگه مادرم نبود تا بشه غمخوارم و پدرم نبود تا سرمو روی شونه های پهنش بذارم و اون موهامو نوازش کنه. با فکر بهش اشکام سرازیر شد.

شلاق روزگار چنان زد که حتی جسم نیم جانم را زخمی و روحم را کشت.

من یاسمین مظفریان دختر....

نه دیگه دختر نه، با بی رحمی و ناجوانمردانه گرفتن و به تاراج بردن.

به راستی من کیم؟ من نجس شده بودم ..... من کثیف شده بودم از آب دهن سگایی ولگرد که با هیچ خاکی تمیز نمی‌شدم.

صداهاى مبهمى توى سرم اكو مى‌شدن و به جنون مى‌کشیدم؛

دستامو روی گوشام گذاشتم و بلند جیغ مى‌کشیدم؛ یه گوشه

نشستم و سرمو به دیوار مى‌کوبیدم تا شاید از حجم صداها کم شه.

سعید با هراس بهم نزدیک شد و کشوندم توى بغلش؛ ..... آخ ؛ منبع آرامش.

چند دقیقه توى بغلش بودم که رفت و با خودکار و کاغذ برگشت؛

سوالی نگاهش کردم.

سعید: بنویس یاسمین؛ هر چی که باعث حال بدت می‌شه بنویس نذار

چیزی توى دلت بمونه و غمباد بشه؛ من می‌شم سنگ صبورت بنویس

هر چی نمی‌تونى بگی.

شروع به نوشتن می‌کنم؛ هر چیزی که توی ذهنم بود و روی کاغذ  
نوشتتم.

من کثیف نیستم من خراب نیستم بخدا خیلی تلاش کردم دستشون  
به‌هم نخوره ولی نشد من من...

\* دیگه توانشو نداشت که بنویسه.

سعید خوند و خنجر شد بر قلب مریضش.

بغضشو خورد و یاسمینشو بغل کرد.

سعید: تو پاک‌ترینی عمر من، مثل آب زلال؛ من اون عوضی‌ها رو به

سزای عملشون می‌رسونم قول می‌دم عزیز داداش.

\* با هم اشک می‌ریزند و یکی بی‌صدا و یکی پر از فریاد از سر غیرت.

سامان

یک هفته از برگشتم گذشته بود و دربدر دنبال سعید می‌گشتم؛ اون روزی که بهم خبر دادن رامین فوت شده و قاتلش سعید بوده اصلا تو مخم نمی‌گنجید، ما سه نفرمون خیلی باهم صمیمی بودیم البته رامین و سعید بیشتر باهم رفیق بودن و منم هر از گاهی توی جمعشون بودم.

باید هم سعید و هم اون خواهرش که فکر می‌کنه زرنگه رو پیدا کنم.

امروز تصمیم گرفتم برم شرکت و ببینم اوضاع از چه قراره؛ ساشا معاون و تنها فرد مورد اطمینانم بود ولی بازم نمی‌شد بی خیال باشم باید برم ببینم این نیروهایی که جدید استخدام کرده چطورین.

این چند سال که بخاطر درس و تحصیلاتم ایران نبودم حق امضا و مدیریت شرکتو سپرده بودم دست ساشا اونم الحق که خوب از پیش

برآورده بود و به اوج رسونده بودش اما دیگه باید خودم افسار کارو دستم بگیرم.

صبح زود به شرکت رفتم که دیدم در بازه، آبدارچیه وقت شناسه خوبه پس می‌شه روش حساب کرد.

خانوم احمدی منشییم اومده بود؛ یکی از بهترین کارمندانم، منظم و دقیق؛ از جاش به نشونه احترام بلند و خیلی مودبانه سلام و خوش آمد گفت؛ جوابشو می‌دم و قبل از وارد شدن به اتاقم می‌گم که به آبدارچی بگه یه استکان چای بیاره.

همه جای اتاق تمیز و مرتب بود بدون ذره‌ای خاک؛ سرمو از رضایت تگون می‌دم و پشت میز روی صندلی می‌شینم.

حسم می‌گفت آبدارچی جدید یه پیرمرد مهربون با محاسن سفید باشه.

به سمت پنجره تمام قد اتاق می‌رم و از بالا به پایین نگاه می‌کنم؛ این وقت صبح خیابون خیلی شلوغ بود.

صدای در میاد، بدون اینکه برگردم می‌گم بیا تو.

اومد داخل اما با صدایی که خیلی برام آشناست سمتش بر می‌گردم؛ اصلا باورم نمی‌شد ولی حقیقت داشت.

سرش پایین بود و اصلا متوجه نشد من روبه‌روش ایستادم.

سعید: آقا چاییتون رو روی میز گذاشتم، با من امری ندارید؟

بهش نزدیک‌تر شدم؛ متوجه شدم که منو نشناخته؛ خوب حالتاشو از بر بودم یه زمانی هم دانشگاهی بودیم و رفیق؛ هه.

وقتی توی این حالت یعنی فکرش مشغول مسئله مهمیه.

روی صندلی نشستم و بهش گفتم بشینه؛ چشمی گفت و همین که نشست انگار شوک بزرگی بهش وارد شد، لبخندی آروم می‌زنه ولی تنها از روی ترس و شرمندگی.

پوزخندی بهش می‌زنم.

- پس شناختی؟

بعد به حالت مسخره بهش می‌گم: جناب آقای سعید مظفریان.

بلند می‌خندم اما اون همچنان نگاهش پایینه و جوابی نمی‌ده.

این سعیدی که روبرومه با اون سعیدی که می‌شناختم زمین تا

آسمون فرق داشت؛ اون سعید آدمی نبود که وایسه کسی مسخره ش

کنه همیشه جوابای کوبنده می‌داد و دهن طرف مقابلو می‌بست؛

می‌گفت حتی اگه طرف مقابلت مقصر باشه حق تحقیر نداریم اما الان ساکته.

موهای کنار شقیقه‌اش و کمی از جلوی موهای سفید شده و کمرش تقریبا خم بود؛ اون سعیدی که از استایلش غرور می‌ریخت و این سعید که شونه‌های خم بود اصلا مثل هم نبودن؛ تعجبمو پنهان می‌کنم و دوباره به حالت اولم برمی‌گردم.

- تو آسمونا دنبالت بودم نگو آقا تو شرکت خودم آبدارچی شده درست زیر گوش خودم؛ واقعا درست گفتن که دنیا کوچیکه نه؟ لحنمو جدی‌تر می‌کنم.

- اون خواهر آشغالت کجاست هان؟

سریع واکنش نشون داد.



سعید: هر چی به من می‌گید حق دارین ولی...

دستش سمت قلبش رفت ولی تا نگاه منو می‌بینه سریع دستشو برمی‌داره با مشت کردنش روی سینی چای ادامه حرفشو می‌زنه.

سعید: ولی اجازه نمی‌دم به خواهرم توهین کنید...

توانایشو از دست می‌ده روی مبل می‌افته؛ دستشو داخل جیبش می‌بره که انگار متوجه نبودن چیزی می‌شه.

شوکه شده نگاهش می‌کنم؛ می‌خوام باور نکنم اما علمم می‌گه که مریضه؛ چشماش، رنگ صورتش.

به سختی بلند می‌شه.

سعید: جنا...جناب رئیس اجازه...

نتونست حرفشو کامل کنه و پخش زمین شد.

زود از جام بلند شدم و به سمتش رفتم و کنارش زانو زدم.

- چت شد سعید؟

سعید: ق...قر...قرصام...

خانوم احمدی رو صدا زدم و بهش گفتم از آبدارخونه قرصاشو بیاره.

همه کارمندا توی اتاقم جمع شده بودن و نگاه می کردن.

- یالا برید سر کارتون.

با دادی که زدم ساشا فهمید باید همه رو بیرون کنه.

خانوم احمدی با یه کیسه قرص که همش واسه قلب بود اومد و من

ناباورانه نگاهم رو به سعید که رنگ صورتش کبود بود دوختم.

سریع قرصی زیر زبونش میزارم و به ساشا می گم که زنگ بزنه

اورژانس.

سعید: نه... خواهش می‌کنم... من حالم خوبه زنگ نزن.

#پارت 21

سامان

اشاره‌ای به ساشا کردم که بره بیرون اما قبل از رفتن به سعید کمک

کرد و روی مبل نشوندش؛ با بسته شدن در روبه‌روش نشستم؛ دولا

شد و سینی رو برداشت.

سعید: برم چاییتونو عوض کنم سرد...

با تحکم وسط حرفش میام.

-لازم نیست؛ بشین.

خیلی لاغر شده بود اما هنوزم اون سینه پهن و بازوهای عضلانی

زیر لباس‌های مندرس و کهنه معلوم بود؛ سعید مارک باز حالا کارش

به جایی کشیده شده بود که لباساش برایش مهم نبود؛ لقب مارک باز و رامین روش گذاشته بود از بس همه وسایلو مارک می خرید. نخبه پزشکی شده بود آبدارچی شرکت من؛ خنده دار بود واقعا. ای کاش اون اتفاق...

با یادآوریش نفرتم شعله ور شد؛ بهش نگاه کردم، هنوز سرش پایین بود و با دندون گوشه لبشو گرفته بود و گاز می زد؛ این حرکتش یعنی اینکه می خواست به خودش مسلط شه که تندخویی نکنه.

پوزخند صدا داری بهش زدم.

-نگفتی کجاست خواهر...

چیزی به خوهرش نگفتم که دوباره حالش بد شه؛ هر چقدرم باهاش دشمنی داشته باشم اما من آدمی نیستم که به مرگ کسی راضی باشم حتی اگه اون شخص قاتل برادرم باشه.  
مکشی می‌کنم.

-هوم؟ کجاست؟ می‌دونی که اگه الان اینجایی بخاطر اینه که خواهرت قراردادی بسته و یک میلیارد صفته امضا کرده؛ طبق قرارداد باید یک هفته دیگه برمی‌گشت سرکارش یعنی کلفتی کردن اما از یک هفته بیشتر شده که غیبش زده. خوب می‌دونی که می‌تونم حکم جلبشو بگیرم و بندازمش همونجایی که خودت بودی؛ می‌دونی که زندان واسه مردا هم خطرناکه چه برسه به زن‌ها؛ فکر نکنم بخوای پشت میله‌های زندان ببینیش درسته؟ پس جواب منو بده بگو اون خواهرت کدوم گوری غیبش زده؟

ساکت بود و دست مشت شدش روی رون پاش می کشید؛ خوب می دونستم یاسمین همیشه نقطه ضعف سعید بود؛ این عشق بینشون همیشه برام جالب بود.

سعید قبلا می گفت حسم نسبت به یاسمین فراتر از برادر به خواهره؛ انگار دخترمه حسم بهش پدرانست؛ رامین همیشه مسخره ش می کرد می گفت: «انگار چند بار پدر شدی که می دونی حس پدرا نه چیه»

ولی واقعا راست می گفت؛ درست مثل یه پدر هوای خواهرشو داشت. -من زیاد صبر و تحمل ندارم تو که خوب منو می شناسی پس بهتره خودت جای یاسمینو بگی وگرنه زیر سنگم باشه بیرونش می کشم و حسابشو می رسم.

سکوتش بدجور روی اعصابم بود؛ انگار داشت توی ذهنش جمله‌هاشو مرتب می‌کرد چون چند بار دهن باز کرد حرفی بزنه اما بعدش پشیمون می‌شد و دهنشو می‌بست.

#پارت 22

سعید

نفس عمیقی کشیدم؛ باید یه چیزی بهش می‌گفتم تا دیگه دنبال یاسمین نباشه.

-من...

وسط حرفم میاد.

سامان: فقط سعی نکن منو خر فرض کنی و دروغ و دغل تحویل  
بدی؛ می دونی که زود می فهمم.

می دونستم چه خصوصیتی داره، حتی اگه حقیقت رو بگم تا با چشم  
خودش نبینه باور نمی کنه.  
زبونمو روی لبای خشکم کشیدیم.

-چی می خوای بدونی؟ می خوای بدونی یاسمین کجاست؟ باشه بهت  
می گم، اون...

سرمو انداختم پایین؛ درد داشت گفتن بلایی که سر خواهرم آوردن  
اما باید می گفتم تا دیگه دنبالش نگردن؛ من وقت زیادی نداشتم باید  
خیالم از بابت یاسمین راحت می شد.



می‌دونستم این کسی که روبرومه دیگه نه برادرمه نه رفیق؛ فقط برای من آقای رادمنشه.

-ولی... ولی یه خواهشی دارم.

با تعجب نگاهم کرد؛ حق داشت تعجب کنه آخه من، سعید مظفریان از کسی خواهش کنم؟

سامان: خواهش؟ چه خواهشی؟

از جام بلند شدم و جلوی پاش زانو زدم و مچ پاش رو گرفتم؛ سخت بود اما بخاطر خواهرم، جونمم می‌دم این که چیزی نبود.

-خواهشی که دارم اینکه... اینکه خواهرمو عذابش ندین، یاسمین

دیگ... دیگه اون یاسمین سابق نیست.

چشمامو بستم ، نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم ؛ همه چیز رو گفتم؛ با یادآوریش حالم خراب تر شد اما باید می گفتم.

اشک ریختم و شکستم تا همه چیزو گفتم؛ همه ماجرا رو بی کم و کاست.

بهش گفتم دیگه نگردین دنبالش؛ فقط یه جاش دروغ که نه ولی راستشم نه؛ گفتم مرده ولی می دونستم روزی بر ملا می شه دروغم اما اصلا فکرشم نمی کردم اینجوری همه چی بهم بریزه.

از اتاق سامان بیرون اومدم و رفتم توی آبدارخونه روی صندلی

نشستم؛ سرم داشت منفجر می شد از این حجم نامردی دنیا!

هنوز سی سالم نشده بود ولی باید به مرگ فکر کنم؛ بعد از چند روز بالاخره به خودم فکر کردم، به بیماری که نمی دونم از کجا پیداش شد

و گند زد به زندگیم، دوست نداشتم بمیرم اما اینو می دونستم که

نمی‌تونم در مانشم کنم چون هزینه‌ها خیلی بالاست و من از پیشش بر نمیومدم.

ساعت دوازده شب بود که کارم تموم شد می‌خواستم برم اما سامان هنوز نرفته بود؛ به اتاقش رفتم و بعد از در زدن وارد شدم.

- آقا من کارم تموم شده اجازه هست برم؟

کیف و کتشو برداشت و او مد سمت در.

سامان: من پایین منتظر تم زود بیا.

با تعجب لامپ اتاقشو خاموش کردم و در شرکتو بستم رفتم پایین.

تو ماشینش نشسته بود؛ فکر نمی‌کردم کار مهمی داشته باشه بخاطر

همین سرمو به نشونه خدا حافظی تکون دادم که برم اما از ماشین

پیاده شد و صدام زد.

سامان: بیا سوار شو.

می دونستم می خواد آدرس خونه رو گیر بیاره واسه همین خودمو به اون راه زدم.

-نه آقا مزاحم نمی شم خودم می رم.

سامان: بهت تعارف نکردم گفتم سوار شو.

تا با چشمای خودش یاسمینو نمی دید ول کن ماجرا نبود؛ نشستم توی ماشینش.

سامان: آدرس؟

-آدرس کجا؟

سامان: آدرس قبرسون؛ خنگی یا خودتو به خنگی زدی؟ آدرس خونه.

ماشینو به حرکت در میاره و منم آدرس رو بهش می گم.

نگاهمو به خیابونای شهر میندازم؛ خیابونایی که قبلا با ماشین توشون

دور دور می کردم و تنها غصه م چراغ قرمز بود.

-چرا...چرا می خوای...

می پره وسط حرفم و داد می زنه.

سامان: چرا می خوام؟ واقعا خنده داره، فکر کردی داستانتو باور

می کنم و می ذارم تو و اون خواهرت به ریش نداشتم بخندین؟ زدی

برادرمو کشتی حالا هم راست راست واسه خودت می گردی؛ ببین

خواهرت یه قراردادی امضا کرده باید پاش وایسه، یا بیاد سر کارش

یعنی کلفتی خونه پدرم یا بره زندان ، تصمیم با خودشه.

### # پارت 23

ده دقیقه‌ای توی سکوت گذشت که دوباره به حرف اومد.

سامان: مشکل قلبیت از کجا شروع شد؟ تا جایی که یادم میاد سالم بودی.

-تو زندان یه سخته رد کردم؛ دومین بارم قضیه تصادف مامان بابا و مرگشون؛ فرصت چندانی ندارم دکتر... دکتر! جواب رد دادن.

نگاهی بهم انداخت و چیزی نگفت؛ از ترحم متنفرم و برای چند ثانیه ترحم تو چشمای سامان دیدم.

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد تا رسیدیم در خونه؛ ترسیدم نکنه یاسمین از دیدن سامان حالش بدتر شه.

چاره‌ای نداشتم باید واسه آخرین بار امتحان کنم؛ از ماشین پیاده شدیم و دوباره جلوی پاش زانو زدم.

-سامان خواهش می‌کنم از یاسمین بگذر؛ اصلا من به جاش میام قول می‌دم تا آخر عمر...

از عصبانیت فکش منقبض شده بود، دندوناشو روی هم می‌سایید که صداش بلند نشه.

سامان: بس کن سعید؛ یاسمین یه قراری داشت که باید انجامش بده حتی اگه منم بگذرم بابا نمی‌گذره پاشو درو باز کن یالا.

فایده نداشت مثل کوبیدن میخ آهنی توی سنگ بود.

با ناامیدی درو باز کردم و وارد شدیم.

- فقط لطفا داد نکش یاسمین از صدای بلند وحشت داره.

با بی حوصلگی سرشو تکون می ده.

سامان: باشه بابا چند بار یه حرفیو می زنی.

هر جای خونه رو نگاه می کردم نبودش، به طرف کمد رفتم؛ حدس

می زدم اونجا باشه آخه وقتی می ترسه توی کمد قایم می شه.

حدسم درست بود نشسته بود توی کمد و زانوهاشو بغل کرده بود.

-سلام عشق داداش؛ بیا بیرون دیگه من اومدم.

تکون نمی خورد فقط سرشو پایین انداخته بود و لبشو گاز می گرفت؛

دستشو گرفتم که بیارمش بیرون اما با چیزی که دیدم شکه شدم،

بغض راه گلومو بست اما لبخند زدم که ناراحت و خجالت زده نشه.

از سامان خواستم چند دقیقه ای بیرون توی حیاط وایسه ولی نرفت و

مصمم زل زد توی چشمام.



دستامو مشت کردم، از عصبانیت و درد داشتم منفجر می شدم اما باید آرام باشم.

-سامان این خونه هیچ راه دررویی نداره باور کن، چند دقیقه بیرون باش خودم میام صدات می کنم خواهشا.  
با تردید رفت بیرون.

به سمت یاسمین رفتم و کمکش کردم و بردمش توی حموم.

- فنچ من تا یه دوش بگیر زود بیا مهمون داریم.

هیچ عکس العملی نشون نداد و بی صدا وارد حموم شد و درو بست.

کمدو تمیز کردم و همه وسایل توشو گذاشتم که بعدا بشورمشون.

یاسمین از حموم اومد و موهاشو سشوار کشیدم؛ سرش همچنان

پایین بود و چشماش غمگین.

دستمو زیر چونه‌اش گذاشتم و سرشو بالا گرفتم.

- یاسمین همه اینا می‌گذره لازم نیست از چیزی خجالت زده باشی  
نفسم.

یه شال سرش کردم و رفتم تو حیاط سامانو صدا زدم.

- ببخشید معطل شدی، بیا تو.

سامان اومد داخل و تا یاسمین دیدش رفت گوشه خونه وایساد و  
آشکارا می‌لرزید؛ معلوم بود شناخته بودش و قضیه قرارداد و یادش  
اومده بود و حتم داشت اومده دنبالش.

نزدیکش شدم و بغلش کردم.

- هیسسس چیزی نیست خواهی؛ سامانه برادر سارا، اومده فقط

بهت سر بزنه.

### #پارت 24

سامان

چیزی که می‌دیدم هیچ رقمه تو گتم نمی‌رفت؛ دختری که جلوم ایستاده یاسمین بود؛ همون یاسمینی که از دست شیطنتاش هیچکس در امان نبود و همیشه خنده بر لب داشت حالا زخمی و نابود بود.

سعید راست می‌گفت این اصلا یاسمین سابق نبود.

دلم واقعا به حال هر دوشون سوخت اما مجبور بودم کاری که بابا خواسته بود انجام بدم.

-آمادش کن فردا میام دنبالش.

قبل از این که حرفی بزنه از خونه زدم بیرون.

چقدر دلم می خواست زمان به عقب برگرده و رامین زنده باشه  
اونوقت اوضاع فرق می کرد؛ به جایی که دنبال انتقام باشم سه نفری  
مثل قدیما می رفتیم بیرون و خوش می گذروندیم.

ولی الان نه رامین بودش و نه من دلم با سعید صاف بود.

نفهمیدم چطور رسیدم خونه و ماشینو پارک کردم؛ رفتم داخل و به  
همه سلام کردم می خواستم برم تو اتاقم که بابا صدام زد.

بابا: چته پسر کشتیات غرق شده؟

باید بهش می گفتم که یاسمین پیدا کرد.

- پیداش کردم.

از روی مبل بلند شد اومد طرفم.

بابا: منظورت اون دخترست؟ دختر عباس؟

سرمو به نشونه تایید تکون می دم.

بابا: پس کو؟ کجاست؟ چرا نیاوردیش؟

- فردا میار...

با عصبانیت پرید وسط حرفم.

بابا: پسره احمق حواست هست چی می گی؟ پیداش کردی و

نیاوردیش؟ همین امشب باید بیاریش بجنب.

-آخه بابا...

بابا: آخه نداره، اون دختر به جای خون برادرت؛ اگه تو برادرت برات

مهم نیست ولی من پسرم برام مهمه.

هیچ جوری نمی شد آرومش کرد مجبور بودم همین الان ببرمش اونجا.

-باشه من پایین منتظر تو نم بیاین.

سریع به اتاقش رفت و آماده شد.

تو ماشین نشسته بودم که اومد جفتم نشست.

بابا: سریع راه بیوفت؛ سامان فقط دعا کن فرار نکرده باشن.

نزدیک خونشون توقف کردیم؛ بابا با یه پوزخند نگاهی به محله و

خونشون انداخت.

بابا: اینجا زندگی می‌کنن؟

قبل از اینکه جوابشو بدم پیاده شد و دستشو روی زنگ گذاشت،

یک‌سره زنگ می‌زد و با اون دستش می‌کوبید توی در.

شمشیرشو از رو بسته بود و وای به حال سعید اگه با بردن یاسمین

مخالفت می‌کرد.

سعید هراسون اومد درو باز کرد اما با دیدن بابا خشکش زد.

بابا با دستش پشش زد و وارد خونه شد.

بابا: کجا قایمش کردی؟

از کنار سعید که رد شدم لحظه آخر گله‌مندی رو از چشماش دیدم.

### #پارت 25

بابا داد می‌کشید و بدوبیراه به سعید می‌گفت؛ سعیدم فقط التماس

می‌کرد داد نکشه که یاسمین حالش بد نشه.

صدای جیغ یاسمین از داخل خونه که اومد سعید با دو خودشو بهش

رسوند و بغلش کرد.

بابا از جیغای یاسمین شوکه شده بود اما خیلی زود به خودش اومد و

رفت سمتش و بازوشو گرفت از سعید جدانش کرد.

یاسمین جیغ می کشید و اشک می ریخت؛ یه دستش توی دست بابا بود و اون دستشو به سمت سعید دراز کرده بود.

یه لحظه ناگهانی بابا با پشت دست کوبید توی دهن یاسمین که هم من هم سعید بهت زده نگاهش کردیم.

اصلا توی باورم نمی گنجید که بابا بخواد همچین کاری کنه.

دست سعید روی قلبش بود و رنگش به کبودی می رفت؛ اشکاشو پس زد و جلوی پای بابا زانو زد.

سعید: آقا یونس تو رو خدا ولش کنید منو بجاش بزن هر کاری بخواین انجام می دم فقط خواهرمو ول کنید.

بابا: یه غلطی کرده باید وایسه پاش، فکر کردی می زنی راحت پسرمو می کشی منم رضایت می دم میای بیرون راست راست جلوم بچرخ و



به ریشم بخندی؟ هر چیزی تاوان داره تاوان کار تو رو هم خواهر  
آشغالت می‌ده.

سعید نگاهی به یاسمین که گوشه لبش پاره بود و خون می‌ریخت  
کرد؛ سرشو پایین انداخت و چشماشو بست.

سعید: هردو مونو ببرید، نگهبان خونتون می‌شم هر کاری بخواین  
می‌کنم... تو رو خدا، یاسمین حالش خوب نیست فقط بذارین کنارش  
باشم اصلا سگ خونتون می‌شم.

بابا نگاهی بهش انداخت؛ پوزخندی گوشه لبش نشست و با تحقیر  
پاشو که سر سعید روش بود پس کشید.

بابا: هر کاری؟

سعید زود سرشو بلند کرد بدون فکر گفت: هر کاری.

حرفی که بابا زد نهایت بی‌رحمی بود.

بابا: که اینطور، می‌خوای سگ خونم بشی؟ پارس کن ببینم بلدی؟

سعید واکنشی نشون نداد که دوباره سرش داد کشید.

بابا: مگه نگفتی هر کاری؟ پس زود باش.

سعید چشماشو بست و دستاشو مشت کرد، این همه حقیر شدن به

سعیدی که غرورش زبان زد همه بود اصلا نمیومد.

برخلاف انتظارم سعید شروع به در آوردن صدای سگ کرد.

با دهن باز به بابا و سعید نگاه می‌کردم اما تحملشو نداشتم روبه بابا

داد زدم.

-بسه دیگه تمومش کن؛ اگه می‌خوای هر دو شونو بیار من بیرون

منتظرم.

خواستم برم بیرون که متوجه سعید شدم صورتش کامل کبود شده بود و دستش روی قلبش بود و چنگش می زد؛ سریع توی جیبشو گشتم اما نبود، خونه کوچیکی بود اولین جایی که به ذهنم رسید آشپزخونه بود که بعد از گشتن کیسه قرصاشو پیدا کردم و کنارش نشستم.

سرشو روی پام گذاشتم و قرصو گذاشتم زیر زبونش.

### #پارت 26

سعید محکم یاسمین رو بغل کرده بود و سرشو روی سینش گذاشته بود.

سعید: آقای رادمنش خواهش می کنم بذارید ما باهم باشیم، خواهش می کنم حال خواهرم خوب نیست می بینید که.

داد می‌زنه و گریه میکنه.

سعید: خواهرم مریضه کاری...

با داد بابا ساکت می‌شه.

بابا: پاشو جمع کن این مسخره بازی رو فکر کردین خیلی زرنگین؟

رو کرد به من و ادامه داد.

بابا: سامان دختره رو بیار.

به سمت حیاط رفت و منم بازوی یاسمین رو گرفتم که جیغش بلند

شد.

سعید دنبال بابا تا حیاط رفت با گریه به پاش افتاد و التماس می‌کرد.

سعید: ترو خدا منم با خواهرم ببرید، منم براتون کار می‌کنم خواهش

می‌کنم.

بابا که جوابشو نداد این دفعه به پای من افتاد.

سعید: خواهش می‌کنم شما یه کاری کنید، شما که از وضع خواهرم باخبرید.

- بابا بذار اینم بیاد حداقل خریدای خونه رو انجام می‌ده راننده هم می‌شه.

بابا یکم فکر کرد و آخر سر قبول کرد.

بابا: سریع خرت و پرتاتونو جمع کنید.

سعید با خوشحالی چشمی گفت و به سمت یاسمین رفت.

زیاد طول نمی‌کشه که جفتشون با ساکی کوچیک میان و سوار ماشین می‌شن.

جلوی خونه ایستادیم از ماشین پیاده شدن.

بابا: بیارشون داخل مادر و خواهرت با خدمتکارای جدید آشنا شن.

و پوز خندی زد و رفت.

پشت سرم راه افتادن و یاسمین کاملا به سعید چسبیده بود.

بازوی یاسمینو گرفتم و از هم جدا شون کردم.

-قرار نیست اینجا بچسبی به برادر جونت؛ قراره کار کنی.

هلهش دادم که یه قدم جلو رفت.

سعید خواست به سمتش بره که با تشر بهش توپیدم.

-کافیه یه قدم بهش نزدیک شی تا بندازمت بیرون.

با این حرفم عقب می ایسته.

وارد سالن شدیم؛ مامان و سارا به سعید و یاسمین نگاه می کردن؛

یاسمین تموم تنش می لرزید از ترس و سرش کاملا پایین بود.

مامان به سعید نزدیک شد و با نفرت نگاهش کرد.

مامان: سزای آشغالایی مثل شما همینه هر چند کلفتی هم براتون زیاده؛ به من نگاه کن.

سعید که تا اون موقع سرش پایین بود سرشو بالا گرفت.

مامان کشیده‌ای زیر گوشش می‌زنه و با گریه ادامه می‌ده.

مامان: امیدوارم که با خفت و خواری بمیری؛ هر چند اتفاقی که برای این «اشاره به یاسمین» هرزه افتاده باعث میشه همیشه عذاب بکشی

تفی به یاسمین انداخت که شکستن قلب سعید رو حس کردم؛

وابستگی به یاسمین اونقدر زیاد بود که می‌تونست تموم احساسات

یاسمین رو درک کنه.

یاسمین خمیده و لرزان فقط اشک می‌ریخت.

### #پارت 27

سعید

حرفای ملیحه خانوم مثل سرب داغ قلبمو می سوزوند و از همه بدتر نمی تونستم جوابشو بدم.

توی چشمام نگاه کرد و خواهر از گل پاکترمو هرزه صدا کرد؛

شونه‌های لرزون یاسمین یعنی اونم مثل من شکسته و فریادشو از

چشماش جاری می کنه؛ مگه چاره‌ی دیگه‌ای هم داشت؟

اگه گوشتم زیر ساطورشون نبود حساب همه شونو می رسیدم ولی

فعلا مصلحت در سکوته.



سارا با نگاه یخی به منو یاسمین زل زده بود؛ جنس نگاه سارا همیشه گرم و محبت آمیز بود اما الان چه بی رحمانه نگاه سردشو به یاسمینی که می گفت از خواهر نداشتم بیشتر دوشش دارم دوخت.

\*\*\*\*\*

یاسمین

یک هفته از اومدنمون به اینجا می گذره و منو سعید هر روز مثل ربات کار می کنیم؛ سعید راننده سامان شده بود و توی شرکتیم به عنوان آبدارچی کار می کرد البته بدون حقوق؛ خونه سرایداری ته باغ رو به ما دادن گفتن به جای حقوقی که سعید باید می گرفت؛ سعید به خاطر من قبول کرد وگرنه می تونست حقوقشو بگیره و بره توی خونه خودمون زندگی کنه.

دیشب حال سعید خوب نبود و نمی‌تونست بخوابه منم از نگرانی فقط کنارش نشسته بودم؛ تنها دلخوشیم دفترچه قرمز رنگی بود که خودش بهم داده تا بتونیم با هم حرف بزنینم.

هر چی ازش پرسیدم چرا حالش بده و قرصایی که می‌خوره چین می‌گفت قرص ویتامین و دکتر نوشته براش چون توی زندان به خودش نمی‌رسید یکم بدنش ضعیف شده.

ساعت پنج صبح طبق معمول بلند شدم و به سمت عمارت رفتم اول از همه گردگیری و تمیزکاری کردم و پارکت‌ها رو طی کشیدم، کمرم تیر می‌کشید؛ نگاهی به ساعت کردم هفت صبح بود باید صبحانه رو آماده می‌کردم زود به آشپزخونه رفتم و چای ساز رو زدم.

اولین نفر سارا اومد؛ آماده شده بود واسه دانشگاه؛ آخ دانشگاه... چه رویاهایی برای خودم داشتم.

با سرم سلام کردم که اهمیتی بهم نداد.

خواست بره که ساندویچی که براش آماده کره بودم جلوش گرفتم،

سرم پایین بود و چهره شو نمی‌دیدم.

چند دقیقه‌ای طول کشید تا ازم گرفتش و رفت منم به آشپزخونه

برگشتم.

آقا یونس و ملیحه خانوم باهم اومدن و بعدش سامان اومد.

واقعا ازشون می‌ترسیدم؛ چایی براشون ریختم و خودم گوشه‌ای

ایستادم تا اگه چیزی لازم بود براشون بیارم.

یونس: دختر لیوان شیر من کو هان؟

#پارت 28

هان رو چنان با داد گفت که یه قدم به عقب رفتم؛ وای یادم رفته بود همیشه شیر می خوره؛ سریع رفتم تا شیر رو از یخچال در بیارم که نفهمیدم چی شد و از پشت موهامو کشید و روی زمین انداختم؛ شروع به کتک زدن و لگد زدن به تنم کرد؛ اون دو تا هم فقط نگاه می کردن و من چه انتظاری داشتم که کمکم کنن.

اشک ریختم و جیغ زدم و اون با هر جیغ من یکی می زد تو صورتم که چشمام تار میشد و نزدیک بود بیوفتم اما خودمو نگهداشتم. یونس: اینو زدم که یادت باشه هر چی رو که روز اول بهت گفتم موبه مو انجام بدی وگرنه دفعه بد بدتر می شه؛ فهمیدی دختره ی آشغال؟

سرمو به نشونه تایید تکون دادم که از آشپزخونه بیرون رفت و ملیحه خانوم و سامانم پشت سرش رفتن.

با گریه بلند شدم و آشپزخونه رو مرتب کردم؛ هق هقمو خفه کردم تا کسی صدامو نشنوه.

تموم بدنم درد می کرد ولی باید کارامو انجام می دادم تا دوباره آتویی برا زدنم دستشون نیوفته.

کف آشپزخونه رو تمیز کردم و ظرفارو شستم.

اتاقای بالا رو هم مرتب کردم و لباسای کثیف رو انداختم داخل

ماشین لباسشویی؛ تا لباسا شسته می شدن وسایل ناهار که

زرشک پلو با مرغ بود و حاضر کردم.

تا ظهر همه کارا تموم شد و لباسا رو اتو کردم هر لباسی رو که اتو

می کردم می داشتم توی کمد اتاق خودشون.

ملیحه خانوم دستور داد که میز ناهار رو بچینم منم میز رو چیدم.

کم کم همه وارد آشپزخونه شدن و با دیدن آقا یونس ترسم بیشتر شد.

روشو به سمت ملیحه خانوم کرد و اشاره‌ای به من زد.

یونس: این دختره که خرابکاری نکرد؟

ملیحه: نه مثل آدم انجامشون داد.

سربه زیر ایستادم تا ناهار شونو بخورن، خودمم چون از صبح چیزی نخورده بودم و کار کردم احساس ضعف می کردم.

تا آخر شب همه کارا رو انجام دادم و برگشتم سمت خونه‌ای که ته باغ بود.

سعید تکیه به دیوار زده بود و پاهاشو کشیده بود کنارش نشستم و سرمو روی قلبش گذاشتم؛ آرامشی که توی بغل داداشم داشتم با

هیچ چیزی قابل قیاس نبود؛ دستش آرام روی موهام نشست و نوازششون کرد.

### #پارت 29

دفترچه مو از جیبم در آوردم و دوباره براش نوشتم «سعید رنگت پریده؛ قرصایی که می خوری برا چیه؟»  
لبخندی زد و بیشتر به خودش فشردم.

سعید: چیزی نیست بخاطر خستگیه؛ یکم سخته تا بهش عادت کنیم  
آخه نه من نه تو قبلا هیچ کدوم از این کارا رو نمی کردیم.

خیلی ناراحت شدم و براش نوشتم «ببخشید داداشی همش بخاطر  
منه»

بوسه‌ای روی موهام زد.

سعید: اگه بخوایم دنبال مقصر بگردیم اون یه نفر منم؛ اگه من رامین رو هل نمی‌دادم نمی‌افتاد نمی‌مرد تو هم واسه رضایت اون قرارداد لعنتی رو امضا نمی‌کردی و بابا مامانم الان زنده بودن و توی خونه خودمون داشتیم حرص مامانو درمیاوردیم.

روی سینه‌شو بوسیدم؛ کاش می‌تونستم حرف بزوم اونوقت بهش می‌گفتم حتی اگه قرار باشه جوونمم براش می‌دم یه قرارداد که چیزی نبود.

چند دقیقه‌ای توی سکوت گذشت که بلند شد از گوشه‌ی دیوار تشکا رو آورد پهن کرد.

سعید: خستگی از صورتت میباره یاسمین؛ بیا بخواب که فردا کلی کار در انتظارمونه و باید قوی باشیم؛ هم جلوی حرفای نیش‌دارشون هم واسه کارایی که می‌دن.



راست می‌گفت باید قوی می‌موندیم؛ باید از پس همه این مشکلات برمیومدیم.

کنارش دراز کشیدم که پتو رو کشید روم.

رختخواب‌های کهنه و رنگ‌ورو رفته با خوشخوابای خودمون قابل قیاس نبودن؛ وقتی مامان گفت «من توی پرقو بزرگتون کردم» معنیشو نمی‌فهمیدم تا الان.

دل‌م هواشونو کرد؛ مامانم نبود تا ببینه دختری که مثل پرنسس‌ها

بزرگش کرده بود الان مثل کزت داره کار می‌کنه و برچسب هرزه

بودنو به دوش می‌کشه؛ بابام نبود تا ببینه دختری که از گل نازک‌تر

بهش نمی‌گفت امروز موهاش دور دست بهترین رفیقش پیچیده بود.

بغض داشت خفم می‌کرد که انگار سعید فهمید دستشو دراز کرد منم

سرمو روی بازوش گذاشتم.

این آغوش فقط واسه خودم بود، از بچگی خود سعید سندشو به نامم زد و وقتی مامان بابا از زن گرفتن سعید می گفتن من ناراحت می شدم و اون می گفت این آغوش فقط واسه خواهرمه؛ تا وقتی تو ازدواج نکردی و خوشبخت نشدی من زن نمی گیرم. خودخواه بودم ولی نمی خواستم برادرمو با کسی قسمت کنم.

### #پارت 30

از خستگی و گریه زیاد تووی بغل سعید خوابم برد؛ صبح مثل همیشه ساعت پنج بیدار شدم رفتم اونور باز شروع کردم تمیز کاری خونه تا ساعت هشت؛ به سمت آشپزخونه رفتم صبحانه رو آماده کردم رفتم طبقه بالا و تک تک پشت در اتاقها ایستادم؛ امروز جمعه بود و باید من از خواب بیدار شون می کردم، اول در اتاق آقا یونس رفتم و در زدم که صدایش بلند شد «بیداریم» و بعد از همون پشت در ادامه داد

"بمون تا سامان بیدار بشه و همراهش پایین بیا" وقتی دیگه چیزی نگفت فهمیدم حرفش تموم شده .

بعد رفتم در اتاق سارا در زدم جوابی نداد که دوباره در زدم  
نمیدونستم چطور متوجهش کنم که باید بیدار بشه مجبور شدم  
چندبار به در بزنم و با همون زبون آکنم صدا در آرم تا متوجه بشه  
بالاخره با صدای خواب آلود جواب داد.

سارا: بیدارم.

رفتم در اتاق آقا سامان رو هم زدم که گفت بیا تو کارت دارم.  
رفتم داخل اتاق و با سر سلام کردم.  
سامان: لباس چرکا رو بردار بشور.

به سمت سبد لباس کثیفاش می‌رم و برشون می‌دارم.

نزدیکش شدم و روی دفترچه‌ای که داشتم نوشتم «آقا صبحانه آماده

ست، پدرتون منتظر هستن.»

سامان: خیلی خب اینا رو ببر.

هنوز ایستاده بودم و مضطرب نگاهش می‌کردم که با تعجب نگاهم کرد.

سامان: چرا وایسادی برو دیگه!

سریع نوشتم «آقا گفتن همراه شما برم پایین»

خوندش و لبخند محوی نشست رو لباس که گیجم کرد.

\*\*\*\*\*

سامان

نوشته رو که خوندم یه آن خنده م گرفت اما به لبخند تبدیلس کردم  
که نفهمه.

-باشه برو منم پشت سرت میام.

سبد چرکا رو برداشت و راهی شد و منم پشت سرش راه افتادم اما  
پشیمون شدم و یکم معطل کردم تا کاملا ازم فاصله گرفت.

یکم معطل کردم و چند دقیقه بعد رفتم پایین که دیدم بابا با کمر بند  
داره یاسمین رو میزنه.

سریع جلو رفتم و شوکه نگاهش کردم.

- چی شده بابا؟

در حالی که نفس نفس میزد زیر چشمی نگاهی بهم انداخت و دوباره  
مشغول کتک زدنش شد.

بابا: بهش گفته بودم با تو بیاد پایین ولی به جاش با سبد چرکا اومده؛  
از دستور من سرپیچی می کنه.

یاسمین مثل کودکی توو خودش پیچیده بود و بی صدا گریه می کرد.  
یک لحظه از کاری که کردم پشیمون شدم اما فقط یک لحظه؛ و بدون  
حرف رفتم توی حیاط.

### #پارت 31

سعید

امروز خیلی دلم شور یاسمینو می زد دلم می خواست ببینمش.  
شیشه ماشین رو تمیز کردم و منتظر شدم تا سامان بیاد و اگه اجازه  
بده قبل از رفتن چند دقیقه خواهرمو ببینم.

نگاهم و سمت عمارت انداختم با چیزی که دیدم قلبم از سینه‌ام زد بیرون؛ یونس داشت خواهرمو روی زمین می‌کشید و خواهر بیچاره منم فقط گریه می‌کرد.

تا روی سنگفرش حیاط کشیدش؛ موهایی که هر تارش شاه‌رگ من بود دور دستای بی‌رحم یونس پیچیده شده بودن.

سامان و مادرش بی‌تفاوت داشتن به این صحنه نگاه می‌کردن.

سگ‌های شکاری رو که دیدم به قصد شومش پی‌بردم؛ برام مهم نبود چی می‌شه فقط باید خواهرمو نجات می‌دادم.

دویدم سمتش و خودمو انداختم روش؛ یکی از سگا بازومو گاز گرفت اما فریادمو خفه کردم که یاسمین بیشتر از این نترسه.

خون از بازوم جاری بود و من نگران این بودم بعد از من چه بلایی

سرش میارن؛ لعنت به من که باعث و بانیه این وضعیتم!

قلبم خیلی بی جنبه شده بود و با هر موقعیتی از کار می افتاد و حالا

هم درست زمانی که باید کار می کرد ایستاد.

چشمام بسته شد و دیگه چیزی نفهمیدم.

\*\*\*\*\*

سامان

اصلا تو مخم نمی ره که بابا این قدر سنگدل شده باشه فقط واسه

این که من با یاسمین نرفته بودم پایین این تنبیه وحشتناک نصیبش

شده بود.



سگا که حمله کردن نفهمیدم سعید از کجا پیداش شد و خودشو سپر  
بلای خواهرش کرد.

یکی از سگا بازوی سعید و گاز گرفت که فقط ناله خفیفی کرد.

صحنه بدی بود؛ به خودم اومدم و سوت زدم که سگا رفتن.

نگاهی از عصبانیت به پدرم می‌ندازم.

-این چه کاریه؟

بدون منتظر موندن واسه جواب به سمت سعید رفتم و به سختی  
بلندش کردم.

سنگین بود ولی رسوندمش به ماشین؛ یاسمین با ترس نگاهی به بابا

کرد و دل‌نگران نگاهی به سعید؛ می‌خواست بیاد پیش برادرش اما

می‌ترسید.

صداش می‌زنم که زود میاد سمت ماشین.

### #پارت 32

هنوز دو دل بود واسه سوار شدن.

-سوار شو کسی کاری بهت نداره.

نگاهی به بابا کردم که با غضب نگاهم می‌کرد؛ می‌دونستم بعد این

کارم حسابی سرزنشم می‌کنه اما برام مهم نبود.

رومو به یاسمین کردم که هنوز سوار نشده بود؛ سرش داد کشیدم.

- می‌خوای برادرتو ببرم بیمارستان یا نه؟ تا پشیمون نشدم سوار شو.

تند تند سرشو تکون داد و سوار شد.

پُر گاز حرکت کردم و به سمت نزدیک‌ترین بیمارستانی که

می‌دونستم حرکت کردم.

یاسمین بی صدا گریه می کرد و با یه دستش جلوی دهنشو گرفته بود که مبادا من عصبی شم؛ حرکاتشو یاد گرفته بودم دیگه.

به بیمارستان که رسیدیم به سعید کمک کردم پیاده شه یاسمینم زود پیاده شد و اومد کمک برادرش؛ هر چند یکی باید به خودش کمک می کرد بخاطر کتک‌هایی که خورده بود؛ معلوم بود درد داره ولی چیزی نمی‌گه.

دو تا پرستار با برانکارد میان و سعید و می‌برن؛ یاسمینم روی صندلی ساکت و صامت می‌شینه و حتی جیکم نمی‌زنه؛ سرش پایین بود و با انگشتاش بازی می‌کرد؛ کنارش نشستم که سریع خودشو جمع می‌کنه.

\*\*\*\*\*

خدایا برادرم چیزیش نشه، از این تنها ترم نکن من از تنهایی و بی‌پناهی می‌ترسم پناهمو ازم نگیر.

سعید داداشی خواهر تو تنها نذار؛ همینجوری که اشک می‌ریختم حس کردم یه نفر کنارم نشست؛ زیر چشمی نگاهی کردم که دیدم سامانه؛ هم می‌ترسیدم ازش هم متنفر بودم، اون باعث شد که این اتفاق بیوفته؛ خودمو جمع کردم که تمام بدنم تیر کشید بخاطر شلاق‌هایی که خورده بودم.

پرستاری خواست زخمام رو پانسمان کنه که نداشتم؛ نمی‌تونستم بذارم زخمامو پانسمان کنن در حالی که خبری از حال برادرم نداشتم و نگرانش بودم.

حدود یک‌ساعتی گذشت که سعید اومد بیرون؛ رنگ و روش کاملا پریده بود؛ سامان بلند شد که منم به تبعیت از اون بلند شدم؛

نمی‌تونستم صبر کنم تا سعید بهمون برسه بخاطر همین خودم رفتم سمتش و خودمو توی آغوش امنش پرت کردم.

سرمو روی قلبش گذاشتم اونم حلقه دستاشو دور کمرم تنگ‌تر کرد. سامان: بهتره بریم دیگه.

سعید: ببخشید آقا شما رو به ز... زحمت انداختم.

به سعید کمک کردم تا دم ماشین اومد؛ من و سعید عقب نشستیم و سامان پشت فرمون؛ در خونه ماشین ایستاد خواستم پیاده شم که سامان صدام زد.

سامان: این بار کار تو درست انجام بده که نه خودتو و نه بقیه رو تو زحمت نندازی.

منظورش از بقیه سعید بود؛ سعیدم متوجه کنایه سامان شد اما نمی‌تونست چیزی بگه فقط لبخندی زد و چشماشو با اطمینان باز و بسته کرد.

خیلی رو اعصابم بود؛ اگه بخاطر اون نبود الان نه من نه سعید توی همچین وضعیتی نبودیم، اگه با من میومد پایین یونس منو جلوی سگا نمینداخت و برادرم برای محافظ از من خودشو سپر بلا نمی‌کرد و منو شرمنده خودش نمی‌کرد.

دستام مشت شده بود و دوست داشتم بکوبم توی دهنش که سعید متوجه شد و دستمو توی دستش گرفت و مشتمو باز کرد.

#پارت 33

دو ساعتی هست که برگشتم خونه و تمام کارا رو بدون کوچیکترین استراحتی انجام دادم؛ آشپزخونه بودم که سارا اومد و پوزخندی بهم زد.

سارا: مثل اینکه خیلی دوست داری کتک بخوری که حرف گوش نمی‌دی.

سرم پایین بود؛ تازه یاد صورت درب‌وداغونم می‌افتم و دستمو روی گونه‌ام می‌کشم ولی زود پس می‌کشم دستمو؛ هنوز به خودم نگاهی ننداخته بودم، مگه مهم بود؟ دیگه هیچی مهم نبود برام.

سارا هنوز جلوم ایستاده بود و برای یک‌لحظه فقط یک‌لحظه انگار حالت چشماش شبیه همون سارای سابق شده بود، همون سارایی که خواهرم بود؛ نمی‌دونم شاید من اشتباه دیدم سریع سرمو پایین می‌ندازم.

سارا: یه لیوان آب برام بیار.

لیوان آبی جلوش گرفتم که متوجه زخم و کبودی دستم شدم؛ لبخند تلخی زدم، ذهنم می‌خواست به گذشته برگرده اما جلوشو گرفتم و نذاشتم فکرم ادامه پیدا کنه؛ گذشته که اسمش روشه گذشته و دردی رو از من دوا نمی‌کنه و جز بغض و دلتنگی زیاد برای پدر و مادرم چیزی عایدم نمی‌شد.

سارا آب خورد و رفت که ملیحه خانوم اومد و گفت میز رو بچینم.

همه چیز رو آماده کردم و روی دفترچه نوشتم و نشون ملیحه خانوم دادم؛ همه‌شون جمع شدن دور میز ناهارخوری و مشغول خوردن شدن منم گوشه‌ای ایستادم.

طبق معمول سرم پایین بود که چشمام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.



با خنک شدن صورتم به زور چشمامو باز کردم که چهره نگران سعید روبه روم بود؛ لبخندی زدم که صورتم از درد جمع شد.

نگاهم به اطرافم کردم ، خونه سرایداری بودم؛ پس اهمیتی بهم نداده بودن و تحویل برادرم دادم.

سعید: خوبی قربونت برم؟ چت شده بود آخه؟ مگه غذا نخورده بودی که ضعف کردی؟

سرمو پایین میندازم و می خوام براش بنویسم که دستمو می گیره.

سعید: فقط لطفا دروغ نگو بهم ,خواهری.

براش نوشتم «چیزی نخوردم»

سعید: یعنی از دیروز تو چیزی نخوردی؟

شونه‌هاش افتاده می‌شه و سرشو پایین می‌ندازه؛ سریع خودمو توی بغلش جا می‌کنم و هر دو مون با هم گریه می‌کنیم، اون باصدا و من بی‌صدا.

سریع از خودش جدام می‌کنه و می‌ره و یه نصف ساندویچ نون و پنیر میاره.

سعید: بگیر بخور.

نگاهش کردم که زود متوجه شد چی می‌خوام بگم.

سعید: زیاد بود من نصفشو خوردم سیرم؛ چیزی نخوردی ضعیف می‌شه بخور.

آخه مگه ساندویچش چقدر بود که نصفش تونسته تو رو سیر کنه؟  
دروغ می گفت من می شناختمش؛ واسه اینکه من چیزی نگم الکی  
گفت سیر شدم.

لقمه رو ازش گرفتم و شروع به خوردن کردم.

### #پارت 34

یونس

امروز پنجشنبه چهلم پسرمه؛ چهل روز از اون روز کذایی می گذره.  
به هر نحوی بود تونستم یکم دل آتیش گرفتمو خنک کنم و به زمین  
گرم بشونمشون.

با گرفتن شرکت و کارخونه و قراردادی که با یاسمین بستم هر چهار  
نفرشونو عذاب دادم اما با مرگ عباس و زنش ...

هیچ وقت به مرگشون رضا نبودم اما خودمم بابت بدبختیشون شماتت نمی‌کنم.

بالای قبر پسرم ایستاده بودم و به عکس قاب گرفته ش با اون لبخند معصومش نگاه می‌کردم.

بعد از مراسم همه دوستان و آشناها اومدن خونه و یاسمین ازشون پذیرایی می‌کرد؛ می‌دیدم بهش تیکه می‌ندازن و خواهرام نفرینش می‌کنن و ناسزا بارش می‌کنن باعث آروم شدنم می‌شد.

\*\*\*\*\*

سامان

چشمم به سعید افتاد که جلوی در ایستاده بود و مهمونا رو راهنمایی می کرد؛ چشمم فوران کرد، اگه سعید نبود حالا به جای نشستن توی مراسم چهلم برادرم باید کنار خودش می نشستم و مثل قدیم با هم حرف می زدیم.

یک آن به طرفش رفتم و یقشو توی دستم گرفتم و مشتت حواله فکش کردم.

-آشغال کثافت می کشمت؛ برادرمو تو کشتی قاتل آدمکش.

حرکاتم دست خودم نبود و فقط می زدمش؛ لگدی بهش زدم که خون بالا آورد .

-عوضی فکر کردی می‌ذارم آب خوش از گلوت پایین بره؟ تاوان کاری که تو کردی از خواهرت می‌گیرم، اسیر خودم می‌کنمش هر چند دختر نیست.

از سر و صداها یاسمین از عمارت بیرون اومد و خودشو روی سعید انداخت و مشت و لگد هایی که می‌زدم به اونم می‌خورد؛ گردنشو محکم گرفتم و بلندش کردم؛ رو به بابا و دوستش که دفتر دار بود کردم.

- می‌خوام این تاوان برادرشو پس بده.

بابا: مطمئنی؟

-از اولشم باید همین کار رو می‌کردم، ارزشش در حد یه خون بس بودنه نه بیشتر.

دوست بابا او مد نزدیکم.

دوست بابا: پسر ام روز نمی شه فردا باید بری آزمایش خون و...

-فردا اول وقت اونجاییم.

دوست بابا: دختر باید راضی باشه پسر جان.

-غلط کرده راضی نباشه.

\*\*\*\*\*

یاسمین

گردنم خیلی درد می کرد؛ البته بهتره بگم کل بدنم.

همه جمع شده بودن و شاهد شکستن غرور منو برادرم بودن و با

تحقیر نگاهمون می کردن؛ بعد از تموم شدن مراسم برگشتیم

خونه‌سرایداری و چون خیلی خسته بودیم زود جا رو پهن کردم و دراز کشیدیم.

چند دقیقه‌ای هر دو ساکت بودیم؛ دفترچه‌مو برداشتم و روش نوشتم «داداش خوبی؟ چرا ساکتی؟»

هیچی نگفت؛ چشم‌اش بسته بود احتمال دادم خواب باشه ولی دیدم قفسه سینه‌ش تکون نمی‌خوره؛ چراغ رو روشن کردم و با چهره سعید که مثل گچ سفید شده بود مواجه شدم، هر چی تکونش دادم جوابی نمی‌داد ترسیده بودم و با سرعت از خونه بیرون زدم و شروع به دویدن کردم تا داخل عمارت رسیدم؛ اصلاً تو حال خودم نبودم و اشکام جلوی دیدمو تار کرده بود و فقط می‌دویدم، رفتم جلوی در اتاق سامان و مثل دیوونه‌ها با مشت و لگد می‌کوبیدم توی در که



هراسون با لباس خواب بیرون اومد؛ تیشرتشو توی دستم گرفتم و کشیدمش که دنبالم بیاد اما تکون نمی خورد.

سامان: چته نصف شبی وحشی شدی؟

با سروصدای در زدتم و صدای سامان بقیه هم بیدار شده بودن و اومده بودن ببینن چی شده.

ای خدا چرا نمی تونستم حرف بزنم و به اینا حالی کنم برادرم داره از دستم می ره.

#پارت 35

اشکام تمام صورت‌مو خیس کرده بود و فقط از خدا می‌خواستم معجزه بشه و خودش حال سعیدو خوب کنه چرا اینا اصلا نمی‌فهمیدن من چی می‌گم!!! به پای سامان افتادم و با دست به بیرون اشاره می‌کردم؛ کل بدنم می‌لرزید از ترس ولی حتی به ذهنشم نمی‌رسید شاید اتفاقی افتاده که من اینجور زجه می‌زنم و مثل ماست ایستاده بودن و منو نگاه می‌کردن، نگاهم به سارا افتاد؛ این بار دست سارا رو گرفتم و کشیدم که تکون خورد و یه قدم اومد نزدیکم.

سارا: داره به بیرون اشاره می‌کنه حتما اتفاقی افتاده.

چند بار سرمو به نشونه تایید تکون دادم که بالاخره از جاشون حرکت کردن و دنبالم راه افتادن.

یه نفس تا در خونه دویدم و سامانم دنبالم میومد؛ چشمم که به سعید افتاد اشکامم بیشتر شد؛ سامان کنارش نشست و نبضشو گرفت؛

سرش پایین بود که شونه‌شو گرفتم تکونش دادم؛ برام مهم نبود الان  
اربابمه و نباید پامو بیشتر از گلیمم درازتر کنم اما فقط می‌خواستم  
بگه برادرم چرا بی‌هوش شده.

سامان: نبضش نمی‌زنه؛ تموم کرده.

و ملحفه‌ای که تا روی سینه سعید بود کشید روی سرش.

تمام دنیا دور سرم تاب می‌خورد؛ باورم نمی‌شد تنها حامیم الان مرده  
باشه و توی این جهان به این بزرگی خدا تنها کسی رو که من داشتم  
گرفت!

دو زانو خوردم زمین؛ نه صدایی داشتم که داد بزنم و نه غمخواری که  
بغلش کنم تا دلداریم بده.

روی چهار دست و پا به سمت سعید رفتم و ناخداگاه با مشتم روی

سینش می‌کوبیدم؛ نمی‌دونم چیکار می‌کردم ولی از خود سعید

شنیده بودم که خیلیا بعد از ایستادن قلبشون با شوکی که به قفسه

سینشون می‌دن دوباره زنده می‌شن و بهش میگن احیا؛ شاید در

مورد سعید هم می‌شد.

نمی‌دونم چقد زدم روی سینه برادرم و توی دلم صداش کردم که

سامان بازومو گرفت و بلندم کرد.

دادی سرم کشید که از ترس به هق هق افتادم.

سامان: احمق می‌گم برادرت مرده، نمی‌خوای بفهمی؟ م ر د ه.

مرده رو بخش بخش کرد برام.

زنگ صداش توی گوشم اکو می‌شد «برادرت مرده؛ م ر د ه»

\*\*\*\*\*

سه تا قبر کنار هم؛ پدر مادر برادرم.

هیچ کس رو غیر از خودمون چهار نفر نداشتیم؛ با بغض به قبرهایی که سنگ نداشتن نگاه می کردم؛ دوست داشتم یه قبر دیگه کنارشون می کردم و خودمو زنده به گور می کردم؛ آخه خدا چرا من فقط باید زنده بمونم؟

بی پناهی رو تازه درک می کردم؛ من یک باره دیگه پدر و مادرمو از دست دادم؛ سعید واسه من همه کسم بود جای خالی همه دنیا رو می تونست خودش به تنهایی برام پر کنه و الان که نیست تازه یتیم بودن رو حس می کنم .

#پارت 36

هیچ کس برای خاکسپاری برادرم نیومد؛ برادرم غریبانه خاک شد بدون هیچ مراسمی بدون هیچ اشکی و همدردیی، زیر خروارها خاک خوابید.

تنها عزادارش من بودم که سیاه پوش شدم برای همیشه؛ خاموش تر از قبل و بی پناه تر.

می ترسیدم از تنهایی؛ از نبودن خانواده م، از نبودن سعید.

آینده نامعلومم هیچ معنایی نداشت برام، شده بودم مرده متحرکی که فقط نفس می کشیدم.

آقا یونس مثل زندانبان منتظرم بود که برم گردونه به سلول تنهاییم.

تنها کسی که همراهم اومده بود قبرستون خودش بود؛ تمام مدت با یه پوز خند نگاهم می کرد و حتی نزدیک قبرها هم نشد انگار نه انگار

کسایی که اینجا خوابیدن زمانی مثل خانواده ش بودن؛ مثل غریبه‌ها به قبرها نگاه می‌کرد و پوزخندش رو لباس بود؛ جیگرمو می‌سوزوند و داغمو تازه‌تر می‌کرد.

با سر اشاره‌ای بهم کرد که بلند شدم؛ آخرین نگاهمو به عزیزانم انداختم و با کمر خمیده دنبالش راه افتادم.

«آقا ممنون که هزینه کفن و دفن برادرمو دادین.»

روی دفترچه‌ام می‌نویسم و نشونش می‌دم.

جوابی نداد و فقط سرشو تکون داد.

سوار ماشین شدم و سرمو به شیشه تکیه دادم و اشکام آروم سرازیر

شد؛ نمی‌دونستم چی در انتظارمه، بعد از مرگ سعید دیگه انتقام و

خون بس بودنم فایده‌ای نداشت نمی‌دونستم قراره نگهم دارن یا بیرونم می‌کنن.

ماشین رو به پارکینگ برد و پیاده شدیم.

به سمت عمارت رفتم که از پشت سرم صدام زد.

برگشتم سمتش که کلافه دستی به گردنش کشید و بهم نزدیک شد.

یونس: امروز نیاز نیست کار کنی می‌تونی استراحت کنی از فردا کاراتو انجام بده.

واقعا بهش نیاز داشتم، به یک روز عزاداری برای خانواده م و پیدا کردن خودم.

سرمو به نشونه تشکر تکون دادم و به سمت خونه ته باغ رفتم.



گوشه دیوار نشستیم و پاهامو بغل کردم، از سکوت خونه و تنهایی ، از تاریکی و بی کسی می ترسیدم.

عکس چهارنفرمونو برداشتم و نگاهش کردم؛ تموم گله هامو توی چشمام ریختم و به سه نفرشون نگاه کردم.

دیگه نیازی نبود روی کاغذ بنویسم و نشون بدم حالا دیگه توی دلم می تونستم باهاشون حرف بزنم.

«چرا فقط سعید و صدا زدین؟ مگه منم دخترتون نبودم؟ چرا ولم کردین رفتین؟»

اشکام ریختن و نفسم به شمارش افتاده بود؛ حس می کردم دست سعید روی موهام نشست؛ به حدی واقعی بود که اطرافمو نگاه کردم و انتظار داشتم ببینمش اما نبود.

کم کم خوابم برد و طبق معمول ساعت پنج بیدار شدم. نگاهم به جای خالی سعید خورد که رختخوابش جمع شده بود و نبودنش رو بهم یادآوری می کرد.

### #پارت 37

باز هم رفتم سر کارم با همون لباس های خدمتکاریم ولی این دفعه رفتم با قبل فرق داشت؛ این دفعه دیگه سعید نبود که مرحم کتکایی که می خورم باشه.

یعنی سامان بعد از مرگ سعید بازم می خواد منو به عقد خودش در بیاره؟ نمی دونم هر چند دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم، بود و نبودم دیگه برای هیچ کس مهم نیست؛ این قدر تو فکر غرق بودم که نفهمیدم چطور کارامو انجام دادم.

آقا یونس اومد پایین با سر سلام کردم که جوابمو نداد فقط گفت بشین.

تو آشپزخونه پشت میز روبه‌روش نشستم و سرمو پایین انداختم. بعد از سکوتی که چند ثانیه بیشتر طول نکشید اما واسه منی که استرس گرفته بودم دیر گذشت شروع به حرف زدن کرد.

یونس: ببین از حاشیه رفتن بیزارم پس سریع می‌رم سر اصل مطلب گوشت با منه؟

سرمو تکون دادم.

یونس: خب داشتم می‌گفتم؛ دو راه بیشتر نداری، یک اینکه عقد سامان بشی ولی این به این معنی نیست که همسرشی بلکه فقط خدمتکار یا بهتر بگم کنیزشی؛ دو اینه که بتونی یک میلیارد

سفته‌هایی که امضا کردی رو پرداخت کنی که مسلماً نداری که بدی پس تنها راه چاره‌ای که داری فقط ازدواج چون من اینجا خدمتکار مجرد توو خونه م نمی خوام و یا اینکه بی کس و کار و هرجایی و راه نمی‌دم؛ پس دارم به تو لطف و به پسر م ظلم می‌کنم.

فرصت همین امروزه واسه تصمیم‌گیری نهایی.

با تموم شدن حرفاش کل وجودم لرزید؛ یقیناً می‌دونست که من نمی‌تونم پول پرداخت کنم و تن به این ازدواج اجباری می‌دم.

با اومدن بقیه اعضای خانواده از فکر کردن دست می‌کشم و با سر سلام می‌کنم بهشون که مثل همیشه بی‌جواب می‌مونه؛ ولی این بار سامان تا نشست چیزی گفت که کل وجودم لرزید.

سامان: از امروز به اسارت من در میای، میدونم چی کارت کنم

بعد از صبحونه از جاش بلند شد و قبل از رفتن نگاهی به پدر و مادر و خواهرش انداخت؛ ملیحه خانوم که از این کار سامان ناراضی بود محل به پسرش نداد؛ سامان نگاهی با چاشنی نفرت بهم انداخت که ناخودآگاه یه قدم عقب رفتم.

سامان: کارت که تموم آماده شو.

حرفشو زد و رفت.

سارا هم با یه پوزخند رفت و آقا یونس دست همسرشو فشرد و بعد پشت سر بچه‌هاش از آشپزخونه بیرو رفت.

فقط من موندم و ملیحه خانوم که از جاش بلند شد و اومد جلوم ایستاد؛ سرمو انداختم پایین و با دستای سردم بازی می کردم.

دستشو گذاشت زیر چونه‌ام و سرمو بالا آورد ولی همچنان چشمام  
پایین رو نگاه می‌کردند.

ملیحه خانوم: به من نگاه کن.

لحنش دستوری اما آروم بود.

همراه با بغض و چشمانی پر از اشک نگاهش کردم؛ به چشماش که  
نگاه کردم دلم هوای خانوادمو کرد؛ آغوش مهربون مادرم، دستای  
نوازش‌گر پدرم، حمایت‌های برادرم؛ نمی‌دونم توو چشمام چی دید که  
دستش اومد بالا و من با فکر اینکه می‌خواود بهم سیلی بزنه ترسیدم و  
چشمامو محکم بستم و توو خودم جمع شدم؛ اما با کاری که کرد.....

#پارت 38

دستش روی صورت خیس از اشکم نشست و اشکی که با بسته شدن  
چشمم روانه شده بود رو پاک کرد؛ چشمامو با تعجب باز می‌کنم و  
نگاهش می‌کنم، دلم می‌خواست بغلش کنم بوسش کنم بوش کنم؛  
دلم پر زد برای مادرم برای پدرم برای برادرم.

با نگاهم حرف می‌زنم اما ناامیدم از شنیدن نگاهم؛ چشمامو از  
نگاهش برمی‌دارم ولی اون هنوز دستش دو طرف صورت بود.

دلم برای بی‌پناهی خودم سوخت و مثل طوفان همه وجودمو زیرورو  
کرد.

نفهمیدم چی شد که رفتم توی یک جای گرم؛ بوی مادرمو می‌داد  
آغوشش؛ شوکه شده بودم ولی با نوازشش به خودم اومدم و بیشتر  
توی بغلش جمع شدم.

ملیحه خانوم: درسته داغ دیدم اما راضی به مرگ پدر و مادرت نبودم؛ وقتی یونس گفت می خواد چیکار کنه مخالفت کردم ولی وقتی دیدمت ..... سخت بود ببخشم ولی حاضر به این همه شکنجه شدن نبودم و نیستم ولی کاری از دستم برنمیاد.

حرفش که تموم خواست بره که جلوشو گرفتم؛ داخل دفترچه نوشتم «می شه بغلتون کنم خانوم جان؟» با ترس گرفتم جلوش خورد، نگاهی بهم انداخت که ترسیدم؛ یک لحظه آماده تنبیه بودم ولی دستاشو باز کرد؛ پریدم بغلش و به لباسش چنگ زدم و محکم خودمو بهش چسبوندم دلم نمی خواست تموم بشه ولی از ترس این که سارا، یونس و سامان بیان و ببینن از آغوشش بیرون اومدم سرمو پایین انداختم.

\*\*\*\*\*



عروس خانوم برای بار سوم می پرسد آیا وکیلیم شما را به عقد دائم آقای سامان رادمنش در بیاورم؟

و من با بغض، غم، تنهایی و سرنوشت نامعلومی که در پیش داشتم «بله» رو روی کاغذ نوشتم.

بدون هیچ حرفی؛ قبلا خیلی در این مورد با سارا حرف زده بودم، هردو مون می گفتیم روز عقدمون بله رو نمی دیم تا داماد زیر لفظی بده و...

اما امروز حتی خونوادم نبود که بگم «با اجازه پدر و مادرم و برادرم».....

خیلی خسته بودم دلم یه خواب عمیق می خواست ی خوابی که دیگه بیدار نشم و برای همیشه از این سرنوشتی که برام رقم خورده بود دور بشم.

من یاسمین مظفریان تنها دختر عباس مظفریان با اون همه دبدبه و کبکبه حالا به چنین روزی دچار شده بودم که آرزوی مرگ داشتم

.....

### #پارت 39

بدون هیچ حرفی از محضر بیرون اومدیم و سوار ماشین شدیم و به سمت عمارت راه افتادیم.

ساکت و بی حس نگاهمو به خیابونای شلوغ انداختم و سعی کردم ذهنمو خالی از همه چیز کنم.

به عمارت رسیدیم خواستم پیاده بشم که از توو آینه نگاهی به من انداخت و بهم توپید.

سامان: بشین سر جات.

نگاهش کردم خواست برگرده طرفم که سارا نگاهی بهش کرد.

سارا: می‌خوای...

وسط حرفش اومد.

سامان: اره با مامان و بابا حرف زدم راضین.

با سر اشاره‌ای به من کرد.

سامان: حالا هم تا چند دقیقه دیگه می‌ره تو خونه وسایلتو بر

می‌داره چون اونجا رو واسه باغبون جدید و خانواده‌ش آماده کردیم.

سارا نگاهی بهم انداخت و من هنوز تو بهت حرفای سامان بودم و

ترس و استرس همه بدنمو گرفته بود.

سارا سری تکون داد و پیاده شد رفت.

یعنی قرار بود برم خونه خودش؟ یاد حرف صبحش افتادم» از امروز به

اسارت من در میای»

قرار نبود همسرش باشم باید نقش کنیز و برده شو بازی می کردم و

اونم اربابم بود؛ خوب می دونم روزای خیلی سخت تری در انتظارمه.

سامان با پوزخندش نگاهی بهم انداخت و با لحن چندشی گفت»

گمشو برو آشغالاتو جمع کن تا پنج دقیقه دیگه اینجا باش؛ فقط دلم

می خواد پنج دقیقه بشه شیش دقیقه تا بزnm له ت کنم»

سریع از ماشین پیاده می شم خوب می دونم تهدیدش واقعیه پس با

سرعت می رم تو خونه و ساک دستی کوچیکمو برمی دارم لباسایی که

خیلی هم نیستن می ریزم داخلش و آخر سر قاب عکس خانوادگیمو

می دارم داخلش و تند برمی گردم؛ با وجود سریع کارکردنم باز هم از

پنج دقیقه بیشتر شد و این یعنی یک تنبیه سخت و دردناک!

با ترس می‌رسم به ماشین و نگاهش می‌کنم که اشاره‌ای به ساعتش می‌کند و اخم و وحشتناکی روی پیشونیش می‌بینم.

در جلو رو باز می‌کنم و می‌شینم؛ ذهنم پر از سواله، چرا نگاه ملیحه خانوم تو محضر عوض شده بود؟ چرا از ماشین که پیاده شد حرفی نزد؟ اصلاً چرا وقتی سارا خواست چیزی بگه سامان پرید وسط حرفش و حرف زد؟ !!!

این... این یعنی نقشه‌ای از قبل بوده و صبح اون کار ملیحه خانوم از دلسوزی نبود و همش برنامه‌ریزی شده بود.

اما آخه چرا؟

با ضربه‌ای که تو دهنم زد به خودم اومدم و دستمو جلوی دهنم گرفتم؛ لبم پاره شده بود و خون می‌ومد؛ با اشک نگاهش کردم که

یک آن از چشمای به خون نشسته ش و صورت عصبانیش تموم  
وجودم لرزید؛ دادی کشید که توی خودم جمع شدم.

سامان: دختره احمق یک ساعته دارم باهات حرف می‌زنم خانوم تو  
رویا سیر می‌کنه؛ ههه چه خوش خوشانش خانم توو هیروت سیر می  
کنه .

استارت زد و سرعت ماشین رو زیاد کرد.

سامان: آدمت می‌کنم.

#پارت 40

تو خودم جمع شده بودم و به صندلی چسبیدم؛ سرم این قدر پایین  
بود که صورت‌تم اصلا دیده نمی‌شد و بی صدا اشک می‌ریختم.

تا زمان رسیدن سکوت بینمون حکم فرما بود، ای کاش مسیر طولانی می شد و نمی رسیدیم ولی این فقط ای کاشی بود که به واقعیت تبدیل نمی شد.

ماشین که ایستاد وجودم پر از استرس شد.

با لحن سردی که یخ بودنش تا مغز استخونم رسوخ کرد گفت پیاده شو.

خودش اول پیاده شد منم پشت سرش ساکمو برداشتم پیاده شدم.

سامان: منتظر فرش قرمزی پهن کنم زیر پات؟ تن لشتو تکون بده راه بیوفت دیگه.

پاهای بی جونم رو حرکت دادم و سوار آسانسور شدیم؛ طبقه سیزده؛ از سیزده می شه فهمید چه زندگی شومی در انتظارمه.

دردی توی دستم پیچید که به خودم اوادم، از درد ساکم از دستم افتاد و با دست چپم دست راستمو گرفتم؛ جیغ نصف و نیمه مو با تو دهنی که خوردم خفه کردم؛ از درد زانو زدم با گریه و دردی که داشتم چشمای اشکیمو دوختم بهش و التماسش کردم دستشو گرفتم ولی بی‌اهمیت به دستم که کبود شده بود روشو ازم گرفت. دهنم پر از خون بود و هیچ کاری ازم برنمیومد اون لحظه فقط از ته دل خدا رو صدا زدم که از این زندگی نکبتی راحتم کنه.

آسانسور ایستاد و در باز شد.

سامان: پاشو گمشو بیرون اینجا آبرو دارم کسی ببینت زشته واسه  
م.



از ترس این که بلای بدتری سرم نیاره زود بلند شدم و ساکمو برداشتم و رفتم بیرون؛ نفسم بند اومده بود از درد و فقط لبمو گاز می‌گرفتم که شاید از دردش کم شه ولی بی فایده بود.

در واحدشو باز کرد و رفتیم داخل؛ گوشه دیوار ایستادم و بلاتکلیف اطرافمو نگاه می‌کردم؛ وضعیت دستم بدتر شد چون موقع داخل اومدن هلم داد که خوردم به دیوار.

روی مبل نشسته بود و پاشو روی اون پاش انداخته بود و نگاهم می‌کرد؛ انگار منتظر بود تا صدای بی‌صدام در بیاد که بگیرم زیر مشتم و لگد.

ی دفعه بلند شد اومد روبروم ایستاد، از ترس نفسم بند اومد و خودمو گوشه دیوار جمع کردم.

سامان: بشین تا پیام.

سریع سرمو تکون دادم و رفتم روی مبل نشستم و پاهامو به هم چسبوندم.

چند دقیقه بعد صدای دمپایی رو فرش‌هاشو شنیدم و بعد خودش جلوم ظاهر شد، از شلوارش فهمیدم رفته بود تا لباس عوض کنه. من اینجا از درد داشتم می‌مردم و اون....

### #پارت 41

اومد و دست به سینه جلوم ایستاد.

سامان: خوب گوش کن ببین چی می‌گم چون من حرفمو دو بار نمی‌گم.

سرمو به نشونه فهمیدن تکون دادم.

سامان: خوبه، فکر نکن حالا که به عقد من در اومدی دیگه تمام، نه تو اینجا به عنوان خدمتکار کار می کنی و اگر اونجا مهمونی بود می برمت تا کارای اونجا رو هم انجام بدی؛ وای به حالت کار اشتباهی کنی یا سرپیچی کنی از دستوراتم که اون موقع بد می بینی پس دقت کن؛ اما جای خوابت، اینجا فقط یه اتاق و یه انباری داره که اونجا واسه توعه حالا هم برو تو اتاق لباس عوض کن و بیا کارتو شروع کن؛ می بینی که خیلی وقته کسی اینجا زندگی نکرده و تمیز کاری اساسی می خواد؛ حق اینکه پاتو از خونه بیرون بذاری نداری حق استفاده از تلفن...

نگاهی بهش می ندازم که با پوزخندی ادامه می ده.

سامان: هه یادم نبود تو که لالی، به هر حال گفتم که بدونی؛ حتی...

مکشی می کنه و با بی حمی ادامه می ده.

سامان: حتی حق نداری تلوزیون روشن کنی، فکر دور زدن منو از ذهنتم بیرون کن چون این خونه دوربین مداربسته داره جُم بخوری می فهمم.

از الانم کارتو شروع کن وقت تلف نکن شامم باید درست کنی اگه درست انجامش نداری من می دونم و تو فهمیدی؟  
سرمو تکون دادم.

رفت اتاقش و دوباره لباس عوض کرد و رفت بیرون در رو هم قفل کرد؛ هر لحظه صدای شکستن غرورم بیشتر می شد، نمی تونستم قبول کنم کسی این طور با من حرف بزنه ولی چاره ای هم نداشتم.  
تازه یاد درد دستم افتادم، از بس حرص خورده بودم یادم رفته بود که دستم درد می کنه؛ بلند شدم و ساکمو برداشتم و به همون انباری که گفت اتاق جدید منه رفتم؛ یه انباری کوچیک با موکت کهنه و یه

تشک رنگ‌ورو رفته و پتو کثیف؛ این تموم امکانات اتاق جدیدم بود و البته بیشتر به سلول می‌خورد چون پنجره نداشت و خیلی تاریک بود.

به زور با یه دست لباس عوض کردم و یکی از لباسامو بستم به دستم و با یه روسری دور گردنم نگاهش داشتم.

کار کردن با یه دست خیلی سخت بود و خونه هم خیلی کثیف بود؛ شروع به تمیز کاری کردم و زمان از دستم در رفت؛ یه جورایی دیگه به شغل جدیدم خو گرفته بودم و یکم تو انجام کارا فرز شدم.

کارم که تموم شد خواستم کمر راست کنم که درد بدی تو ناحیه پایین کمرم پیچید.

نگاهی به ساعت انداختم اصلا باورم نمی شد ساعت نه شب بود من از صبح بعد از محضر داشتم یک سره کار می کردم تا الان و دلیل خستگی و ضعفم همین بود.

یه دفعه یاد حرفش افتادم که گفت واسه شام میاد خونه؛ با عجله به آشپزخونه رفتم که در باز شد و جلوی در آشپزخونه خشکم زد؛  
خدایا نه!

صداشو شنیدم که...

### #پارت 42

سامان: کجایی؟ | اینجایی پس! به به مثل این که دختر... ببخشید  
دختر نه ..... خانم حرف گوش کنی شدی.

بازم تیکه بارم کرد و قلبمو با بی‌رحمی تمام شکست دوباره و دوباره ... و من بازم ناتوانم واسه دفاع از خودم.

سامان: حالا چرا این... صبر کن ببینم یعنی هنوز شام درست نکردی؟  
با ترس برگشتم و چشمام پر از اشک شد که سرم داد کشید.

سامان: دختره آشغال از صبح چه غلطی می‌کردی که یه شام ساده هم نتونستی درست کنی هان؟ آدمت می‌کنم.

کمر بندشو باز کرد و دور دستش پیچید و من با ترس و لرز عقب‌عقب می‌رفتم تا به کابینت خوردم؛ دستشو بالا برد و اولین ضربه با جیغ من که البته خیلی به جیغ شباهتی نداشت یکی شد.

روی زمین مچاله شده بودم و اونم می‌زد و من از درد به خودم می‌پیچیدم؛ این قدر زد که بدنم بی‌حس شد و من دیگه حتی توان دست

و پا زدن هم نداشتم، دست راستم زیر بدنم بود و اون با بی رحمی و بی توجه به وضعیت دستم می زد، صورتمو با دست چپم گرفتم که کمربند توو صورتم نخوره اما سگک کمربندش محکم روی صورتم نشست و چشمام سیاهی رفت و دیگه چیزی متوجه نشدم.

\*\*\*\*\*

آروم چشمامو باز کردم که همه جا تار بود دوباره بستم و باز کردم از جام بلند شدم که درد بدی تووی تمام بدنم پیچید و یک لحظه نفسمو بند آورد، لبمو به دندون گرفتم با کمک دست چپم که کبود و زخمی شده بود نشستم.

نمی دونستم ساعت چنده سرمو چرخوندم و به ساعت آشپزخونه نگاه کردم پنج صبح بود؛ بخاطر سرما لرز داشتم چشمام رو کامل باز کردم



هر جور بود بلند شدم نگاهم به سرامیک آشپزخونه افتاد که خونی شده بود؛ اول رفتم سرویس بهداشتی که چشمم به صورتم افتاد چیزی از یاسمین قبل باقی نمونده بود؛ از آینه دل کندم دست و صورت خونیم رو شستم و رفتم تووی اتاقم یه دست لباس برداشتم و رفتم حموم بعد از یه دوش ده دقیقه‌ای که برای من یه قرن طول کشید از حموم بیرون اومدم و با بدبختی لباس پوشیدم و دست راستمو بستم و آویزون گردنم کردم.

چشمم که به ساعت افتاد دلم لرزید؛ فقط نیم ساعت وقت داشتم، سریع با اون پا لنگ لنگون به آشپزخونه رفتم و مشغول آماده کردن صبحانه شدم؛ چای که دم اومد سامان هم وارد آشپزخونه شد، با دیدنش کل وجودم لرزید و با سر سلام کردم.

چای رو تووی فنجون ریختم و جلوش گذاشتم.

سامان: می بینم که سگ جوون تر از این حرفایی، گفتم الان با جنازه  
ت روبه رو می شم، نه پس کتک خورتی خوبه.  
پوزخندی زد و من توو سکوت فقط نگاهش کردم.

### #پارت 43

سامان

داخل دفترم نشسته بودم و حوصله خونه رو نداشتم، به آبدارچی  
جدیدی که به جای سعید استخدام شده بود گفتم برام چای بیاره.  
مانیتور رو روشن کردم و به دوربینای خونه متصل شدم؛ از صبح که  
زیر نظرش داشتم ی سره داشت کار می کرد، درد زیادی داشت راحت  
می شد از آهسته راه رفتنش تشخیص داد.

نگاه به ساعت کردم دو ظهر بود و هنوز چیزی نخورده بود فکر کردم الان بره بخوره اما به سمت انباری رفت و گوشه‌ای دراز کشید و قاب عکس خونوادشو توی دستش گرفت؛ اشک می‌ریزه با وجود میکروفن بازم بی صدا بود.

دیروز بخاطر دیدن یکی از دوستان قدیمیم رفته بودم بیمارستان که همراه من یه جوون تقریبا همسن رامین رو آورده بودن و از لابه‌لای حرفاشون شنیده بودم که توی یه درگیری چاقو خورده بود درجا تموم کرده؛ مادرش زجه می‌زد و صورتشو چنگ می‌نذاخت؛ یاد مامان و رامین افتادم حتما مامان منم اون روز این جوری خودشو می‌زده و گریه می‌کرده.

خشم کل تنمو گرفته بود و وقتی برگشتم خونه یاسمین رو که دیدم چهره سعید اومد توی ذهنم؛ شام درست نکردنشو بهوونه کردم و کل

خشم و نفرت مو روش خالی کردم؛ این قدر زدمش که مثل یه تیکه گوشت افتاد کف آشپزخونه.

کل سرامیکا خونی شده بود سریع کنارش نشستم و نبضشو گرفتم که متوجه دستش شدم که با یه روسری کهنه بسته بودش، علتشو نمی‌دونستم حتی به خودم زحمت پرسیدن هم ندادم اصلا چرا باید برام مهم باشه؟

از فکر دیروز در اومدم و نگاه به مانیتور کردم که دیدم خوابیده بود و توی خودش جمع شده بود مثل یه جنین؛ دمای انباری خیلی پایین بود و احتمالا الان خیلی سرد بود داخلش و یاسمین آروم و ساکت خوابیده بود.

روی صورتش زوم می‌کنم که همش کبود و زخمی بود ورم دستش معلوم بود و رنگش تیره شده بود؛ یه لحظه دلم براش سوخت اما

همونجا کشتمش این حس ترحمو و مانیتور رو خاموش کردم و از دفتر بیرون زدم.

توی ترافیک پشت چراغ قرمز بودم که یکی زد به شیشه؛ شیشه رو پایین کشیدم یه پسر بچه بود که یه دسته گل دستش بود.

پسر: آقا یه گل برای خانومت بخر شاخه‌ای پنج تومنه.

سری به نشونه نه تکون می‌دم شیشه رو بالا می‌کشم؛ به دست چپم نگاه می‌کنم که خالیه.

چراغ سبز می‌شه و گاز می‌دم سمت خونه.

در خونه رو باز کردم که بوی قرمه‌سبزی به مشام خورد، کفشامو در

آوردم و دمپایی روفرشیامو پوشیدم کیفمو پرت کردم رو مبل که

سریع با ترس جلو اومد و کتمو گرفت.

### #پارت 44

تموم کاراشو زیر نظر می گیرم، موقع کار کردن بدنش به وضوح می لرزید و حرکاتش آرام بود؛ صورتش کبود و زخمی لبش کامل پاره شده بود؛ نگاهم به دستاش کشیده شد دست راستش خیلی ناجور شده بود دست چپش کامل کبود و زخمی بود.

خوب می دونم تصور کنم چه قدر درد داره و لنگ می زد موقع راه رفتن.

به خودم اومدم دیدم زل زده بودم بهش و اونم زیر نگاه من داشت از ترس می لرزید؛ با سرفه مصلحتی رفتم اتاقم و لباسامو عوض کردم بعدش رفتم سرویس بهداشتی دستامو شستم.

وارد آشپزخونه شدم و پشت میز نشستم؛ میز رو برای یه نفر چیده بود و خودش گوشه ایستاد، می دونستم از دیروز هیچی نخورده و با پاهای لرزون سرش رو پایین گرفته بود.

- بشین.

حرکتی نکرد که عصبانی شدم.

- کر شدی؟ گفتم بتمرگ اینجا.

سریع اومد روبه روم نشست.

از جام بلند شدم رفتم طرفش که چنان لرزید و توی خودش جمع شد که یه لحظه فکر کردم شاید چیزی دیده، اطرافمو نگاه کردم که تازه متوجه شدم ترسش از منه.

براش برنج کشیدم و خودم نشستم سر جام و مشغول خودن شدم؛

زیر چشمی نگاهش کردم که قاشق رو با دست چپش گرفته بود و با

غذا بازی می کرد، مطمئن بودم از صبح چیزی نخورده و الانم فقط با

غذا بازی می کرد نمی دونم این بشر با هوا زنده است؟

کلافه قاشق و چنگالمو توی ظرف انداختم که از ترس پرید بالا، نفس

عمیقی کشیدم و بلند شدم رفتم توی بالکن.

این یاسمین اصلا شباهتی به یاسمین گذشته نداشت قبلا خندون و

شیطون بود خیلی سرخوش بود ولی رفتار خانومانش چیزی بود که

همه رو جذب می کرد اما الان شکسته بود.

\*\*\*\*\*

یاسمین



حس بره‌ای رو داشتم که قبل از ذبح بهش آب می‌دن؛ سامانم فقط برای اینکه یه وقت رو دستش نمی‌رم و به دردسر نیوفته برام غذا کشید؛ از دیروز چیزی نخورده بودم اما اشتها نداشتم و فقط با غذا بازی کردم که چیزی نگه.

دستم خیلی درد می‌کرد البته باید بگم کل وجودم، هرچی دنبال قرص مسکن گشته بودم چیزی پیدا نکردم و هر لحظه دردم بیشتر می‌شد اما نمی‌تونستم بروز بدم چون می‌ترسیدم بدتر از این تنبیهم کنه.

قاشق و چنگالش رو انداخت که از جا پریدم و ترسیده نگاهش کردم، فکر کردم بازم صدام زده و چون حواسم نبود عصبانی شده و می‌خواد بازم تلافی کنه اما بلند شد رفت توی بالکن.

نفسی از سر آسودگی کشیدم و مشغول جمع کردن ظرفا شدم، با یه دست به بدبختی آشپزخونه رو مرتب کردم و رفتم پشت در بالکن و با انگشت زدم به در؛ برگشت نگاهم کرد که زود دفترچه رو نشونش دادم «آقا چای بیارم براتون؟»

نگاهش به دستم افتاد بلند شد اومد سمتم که چند قدم عقب رفتم که با اخم دست چپمو گرفت، ترسیدم نکنه بخواد این دستمم بشکنه من که کاری نکرده بودم.

تو فکر بودم که نشوندم روی مبل و خودشم نشست جفتم؛ دست راستمو از کهنه‌ای که بهش بسته بودم باز کرد و نگاهش کرد.

\*\*\*\*\*

سامان

با دیدن دستش خشکم زد؛ ورم کرده بود و رنگش به سیاهی می‌زد،  
سریع از جام بلند شدم و سرش داد زدم.

-دختره احمق چرا بهم نگفتی هان؟

با صدای دادم چشماشو بست و توی خودش جمع شد؛ کلافه دستی  
تو موهام کشیدم و رفتم لباس عوض کردم و از انباری اولین مانتویی  
که دم دستم اومد برداشتم اومدم طرفش.

-پیوش زود.

با تردید پوشید و بازو شو گرفتم بلندش کردم؛ همراه خودم بردمش  
توی ماشین.

نگاهش نمی‌کردم اما می‌دونستم تعجب کرده و می‌ترسه.

\*\*\*\*\*

یاسمین

مثل بید می لرزیدم و دعا می کردم کاریم نداشته باشه؛ جلوی بیمارستان که نگه داشت یکم آروم شدم؛ خدمتکار چلاق نمی خواست بخاطر همین آورده بودم بیمارستان.

از ماشین پیاده شد و اومد سمتم و بازومو گرفت پیادم کرد و داخل بیمارستان شدیم.

سمت پذیرش رفت و نمی دونم چی گفت که یه پرستار همراهش اومدن سمتم.

سامان: چند روز پیش از پله ها افتاد گفت درد نداره اما الان ورم کرده کبودم شده.

نگفت مثل حیوون زده بودمش گفت از پله افتاده؛ هه عجب  
دروغگوی بزرگی!

### #پارت 45

یک ماهی از اون ماجرا می گذشت؛ یادمه وقتی دکتر دستمو دید  
سریع برام عکس نوشت و وقتی عکس رو دید گفت دستم مو  
برداشته و گچش گرفتن؛ اون یک ماه خیلی سخت گذشت برام.

امشب قرار بود برم خونه آقا یونس چون فردا مهمونی داشتن و باید  
خونه رو تمیز کنم و وسایل پذیرایی رو آماده کنم.

یکم نگرانم چون مهمونی مخصوص جووناست یعنی دوستای سارا و  
سامان که من همشونو می شناسم و اونا هم منو سعید رو می شناسن؛  
نمی دونم قراره چی پیش بیاد و چطور رفتار کنن؛ یه روزی من و  
سعید هم پایه اصلی همین مهمونیا و دورهمیا بودیم.

مانتوم رو می پوشم و می رم بیرون تا عصبانی نشه سریع سوار ماشین می شم و راه میوفته؛ نگاهم به دستام افتاد که هیچ شباهتی به دستای قبلم نداشت پوست دستم خشک و چروک شده بود تقریبا و دستای قبلیم نرم و صاف بود؛ چه ها که بر سرم آوردن این قوم ظالمینی که یه روز فکر می کردم خونواده دوممه.

عمویی که فکر می کردم واقعا دوست پدرمه و از پشت بهش خنجر زد و تمام داراییشو بالا کشید؛ ای کاش می تونستم علت این کارشو بفهمم و راه تلافیش رو پیدا می کردم؛ اگه تنها نبودم هر جوری بود متوجه می شدم حیف که تنهام.

قبول دارم برادرم ناخواسته پسرشو کشت اما دلیلی نداشت بخواد انتقامشو از پدرم بگیره و تمام دارایی که با گذر جوونیش به دست آورده بود رو یه شبه تصاحب کنه با نامردی.

با توقف ماشین از فکر بیرون میام و پیاده می شم؛ الان درست یک ماهه که کتکم نمی زد اما با کارا و حرفاش زجرم می ده.

وارد خونه می شم و مثل همیشه با سر سلام می کنم توقع جواب ندارم چون برام عادی شده بود می خواستم سرمو پایین بندازم که در کمال ناباوری سارا جواب سلاممو داد و از همه تعجب آمیزتر که اومد بغلمم کرد و گونمو بوسید.

واقعا اگه می گفتم اون لحظه شاخ در اوردم دروغ نگفتم!

ترسیدم! اره ترسیدم که نکنه مثل مادرش اینم یه نقشه کشیده باشه و بخواد جلوی دوستاش کاری کنه چون دیگه سارای سابق نیست و همه چیز ازش برمیاد.

صدای آقا یونس اومد.

یونس: برو توی اتاق سابق آماد...

سارا وسط حرف پدرش اومد و دست منو گرفت.

سارا: بابا یاسمین میاد اتاق من کارش دارم شاید یکم طول بکشه  
کارمون.

دستمو کشید ببرم که نگاهم به سامان افتاد ترسیده نگاهش کردم  
که با سر اشاره کرد برم.

همراه سارا به اتاقش رفتم و در رو بست و رو تختش نشست منم  
تکیه داده به در وایسادم.

سارا: چرا وایسادی بیا بشین دیگه.

جلو رفتم و روی صندلی نشستم.



فکرم واقعا درگیر شده بود آخه رفتارای سارا عجیب بودن و من ترسیدم نکنه بازم فکری توی سرشون باشه.

سارا: یاسمین... یاسمین نگاهم کن.

سرمو بالا گرفتم و به چشماش نگاه کردم.

### #پارت 46

چشماش هنوز همون بودن اما یکم سردی چاشنیشون بود که مغزاستخونمو می سوزوندن.

سارا: خوبه؛ اول از همه می خواستم مرگ برادرتو بهت تسلیت بگم، درسته برادرمو کشت و باعث شد داغی به دلمون بذاره درسته نفرتی که به دلمون کاشت خیلی عمیقه؛ انتظار رفتار خوب اون زمان نباید

می‌داشتی، گذشته از این حرفا فردا دوستای من و سامان میان و ممکنه خیلی اتفاقا و یا حرفایی بشنوی و ببینی.

نگاهی بهم می‌ندازه که عکس‌العملمو ببینه و من فقط خیره نگاهش می‌کردم.

سارا: فردا سوگلم میاد خوب می‌شناسیش حس حسادتش به خودتو می‌دونی؛ همیشه ممتاز بودنت توی درس و رفتار برایش حسادت داشت، وقتی که....

نفس عمیقی کشید و ادامه داد.

سارا: وقتی انصراف دادی همه دانشگاه مخصوصا اساتید بدجور شوکه شدن و خیلی از من پرس و جو کردن... خب... خب منم همه چیز رو گفتم، کل دانشگاه موضوع رو می‌دونن حتی سوگل که شد یه برگ برنده تو دستش؛ اینا رو گفتم که بدونی فردا ممکنه خیلی حرفا و

عکس‌العملیایی ببینی پس می‌خوام مراقب رفتارت باشی دلم نمی‌خواد مهمونی که خیلی برام مهمه با وجود یه رفتار تو خراب شه و مهم‌تر از همه نمی‌خوام سامان جشنی که در اصل برا خوشحالی داداشمه.... متوجه شدی؟

با هر کلمه‌ای که می‌گفت قلبمو آتیش می‌زد و من هیچ چیزی غیر از چشم و بله نمی‌تونستم جواب بدم؛ بغضم سنگین شده بود و نمی‌خواستم بشکنه.

سرمو به نشونه فهمیدن تکون می‌دم و توی دفترچه می‌نویسم «خانوم خیالتون راحت مراقب رفتارم هستم حالا می‌تونم برم؟» جلوش گرفتم خوند و چند لحظه نگاهم کرد.

سارا: نه گفتم که امشب پیش من هستی چون اون انباری پر وسایلیه که واسه فردا آماده کردیم؛ حالا هم بگیر بخواب ساعت دوازده شبه.

واقعا ساعت دوازده شده بود؟ از ساعت ده تا حالا سارا داشت با من حرف می‌زد و بهتر بگم زخم می‌زد؛ زمانی که خواستم پیام گشتم بود ولی حالا مثل اینکه غذای من شده زخم خورد و دلشکستن؛ غرق افکارم بودم که یکی به شونه‌ام زد، نگاهم به سارا افتاد سریع به خودم اومدم که گفت: «خوبی؟ پاشو مانتو تو در بیار رختخواب تو کمدهست در بیار پهن کن بخواب.

از جام بلند شدم مانتومو در اوردم و بعد رختخوابمو پهن کردم پایین تختش؛ لامپ اتاق رو خاموش کردم و دراز کشیدم و توی خودم جمع شدم؛ به خیال اینکه سارا خوابیده بغضم شکست و به حال خودم گریه کردم.

مثل هر شب توی تنهایی خودم بی‌صدا اشک ریختم و از خدا گله کردم.

سارا

با صدای فین فین یاسمین چشمامو باز کردم؛ از جام بلند شدم و نشستم نور آباژور روی صورتش افتاده بود و تونستم ببینم داره گریه می‌کنه و مثل جنین تو خودش جمع شده.

نمی‌دونم چرا دیگه تنفیری نسبت به یاسمین ندارم مخصوصا از وقتی که سامان بهم گفت بابا چه کرده باهاشون و با چه حيله‌ای تونسته کارخونه رو از آقا عباس بگیره وقتی شنیدم اصلا نمی‌تونستم باورش کنم و شرمنده بودم از کار پدرم حتی سامانم وقتی شنید اومد خونه و با بابا دعوا کرد؛ سامان بهم گفته بود یه ماهی می‌شه که دست روش بلند نکرده و فقط با رفتارش اذیتش می‌کرد.

از روی تخت بلند شدم و لیوان آبی که روی میز گذاشته بودم  
برمی دارم و کنارش زانو می‌زنم و دستمو روی شونه‌اش می‌ذارم؛  
نگاهم می‌کنه لیوان آب رو بهش می‌دم، سر جاش می‌شینه و یکم از  
آب می‌خوره و می‌خواد بلند شه بذارش رو میز که از دستش گرفتم و  
خودم گذاشتمش و بعد بدون حرف رفتم خوابیدم.

\*\*\*\*\*

یاسمین

مثل سابق ساعت پنج بیدار شدم و مشغول تمیزکاری و گردگیری  
خونه شدم؛ یک ساعتی می‌شه که در حال تمیز کردن هستم اما هنوز  
کارم تموم نشده بود و فقط نصف سالن پذیرایی رو تمیز کرده بودم  
خونه‌ای که تمیز کردنش حداقل نیاز به سه چهار نفر بود من تنها  
داشتم تمیز می‌کردم.

یاد دیشب افتادم که سارا بهم آب داد و بدون حرف رفت خوابید؛  
نمی‌دونم چرا حس می‌کردم پشت این ظاهر سنگی که داره هنوز  
همون سارای مهربون و خوش‌قلب خودمه.

دلشوره عجیبی داشتم و نگران بودم؛ دلم می‌گفت قراره اتفاق بدی  
رخ بده و تند تند صلوات می‌فرستادم و کار می‌کردم که این افکار  
مالخولیایی رو از خودم دور کنم.

تا ساعت هشت کل سالن رو تمیز کردم و رفتم آشپزخونه صبحونه رو  
آماده کردم؛ اولین نفرایی که اومدن ملیحه خانوم آقا یونس بودن که  
نشستن و براشون چای ریختم؛ یادم اومد آقا یونس شیر می‌خوره  
سریع قبل از اینکه دوباره واکنشی نشون بده و مثل دفعه قبل کتکم  
بزنه براش شیر ریختم و گذاشتم جلوش.

نفر بعد سارا اومد و صبح‌بخیری به پدر و مادرش گفت و بعد ساکت مشغول خوردن صبحونش شد.

گوشه‌ای ایستادم تا صبحونشونو بخورن؛ سارا زیاد نخورد و رفت بعدشم آقا یونس رفت.

ملیحه خانوم: ناهار یه چیز سبک درست کن و برای شام زرشک پلو با مرغ و فسنجون و قرمه‌سبزی بپز.  
سرمو تکون دادم که رفت بیرون از آشپزخونه.

ظرفای صبحونه رو شستم و مشغول آماده کردن وسایل ناهار و شام شدم؛ واسه ناهار مایع کتلت رو درست کردم و توی یخچال گذاشتم موقعش که شد سرخش کنم و بعد مشغول درست کردن قرمه شدم چون تا جا بیوفته طول می‌کشه.



ساعت نه کم کم مهمونا اومدن و همه چهره‌ها برام آشنا بودن؛ می‌دونستم قراره خیلی کنایه و تحقیر بشنوم پس توی دلم به خودم تلقین می‌کردم که قوی باشم و واکنش تندی نشون ندم.

تنها کسی که مطمئن بودم با دیدنم حتی زخم‌زبون می‌زنه سوگل بود که از اولش با من بد رفتار می‌کرد و الان بهترین موقعیتش بود برای آزار من.

چندتا صلوات و آیت‌الکرسی خوندم و سینی حاوی شربت با طعم‌های مختلف رو برداشتم بین مهمونا چرخوندم.

از بین این همه آدم که همه‌شون آشنا بودن فقط صدای دلنشین یه نفر تونست حالمو یکم خوب کنه و اون یه نفر بنفشه بود، کسی که واقعا خواهرم بود و خیلی جاها بهم ثابتش کرد دوست نداشتم باهاش

چشم تو چشم بشم چون ازش خجالت می کشیدم و نمی دونستم چی در موردم فکر می کنه.

دوباره به آشپزخونه برگشتم و سینی رو پر کردم و به سالن رفتم که به بقیه مهمونا شربت بدم.

اولین نفر بنفشه بود که سینی رو جلوش گرفتم و اونم همین طور که با بقیه حرف می زد بدون توجه به من لیوان رو برداشت؛ داشتم دور می شدم که با صدای سوگل سر جام متوقف شدم.

سوگل: به به یاسمین خانوم تو آسمونا دنبالت می گشتم رو زمین پیدات کردم.

همه نگاهها به من برگشت و من توان برگشتن سمتشون رو نداشتم و پشتم بهشون بود.

سوگل: چیه چرا بر نمی‌گردی؟ استخاره می‌کنی؟

فقط مسخره می‌کرد و خودش به تمسخرهای بی‌نمکش می‌خندید.

صدای پاشنه کفشی اومد که داشت بهم نزدیک می‌شد؛ دستشو روی

شونه‌ام گذاشت و منو برگردوند سمت خودش، سرم پایین بود

دستشو زیر چونم گذاشت و سرمو بالا گرفت.

قیافه همه متعجب بود با دیدنم.

سوگل: فکر می‌کردم سارا دروغ می‌گه ولی می‌بینم که واقعیت داره

داستان غم‌انگیز خدمتکار شدن تو ی خونشون.

پوزخندی زد و رو به بچه‌ها با انگشت منو نشون داد.

سوگل: برادرش زد آدم کشت خودشم اینجا کلفتی می‌کنه، عجب

دنیای کوچیکیه یه روز عرش یه روز فرش، دختری که همیشه

خودشو واسه همه می گرفت حالا با لباس خدمتکاری برا ما شربت میاره.

سوگل داشت همین جور پشت سر هم توهین می کرد و من فقط فکمو روی هم می ساییدم که بتونم بغضمو مهار کنم.

صدای بنفشه سوگل رو از حرف زدن نگه داشت.

بنفشه: بسه دیگه سوگل تمومش کن این معرکه گیریا تو.

بنفشه از جاش بلند شد و با قدمای محکم و بلند خودشو بهم رسوند و بغلم کرد؛ بغض کرده بود و چشمای قشنگش نم دار شده بود.

بنفشه: کجا بودی بی معرفت؟ بی خبر رفتی چرا بهم نگفتی مگه من

خواهرت نبودم؟ حتی به درد یه درد و دل نمی خوردم که بهم نگفتی؟

می دونی چقدر دنبالت گشتم؟ وقتی سارا گفت چه اتفاقی افتاده اصلا

باور نکردم فکر کردم سارا داره شوخی می‌کنه؛ اما حالا با این لباس با

این سینی؛ چی به سرت اومده چرا حرف نمی‌زنی؟

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و اولین قطره اشکم چکید روی گونم.

سارا: بنفشه اصرار نکن یاسمین نمی‌تونه دیگه حرف بزنه.

بنفشه شوکه شد و چند ثانیه بی‌حرکت فقط بهم خیره موند.

بنفشه: چه بلایی سر صدای قشنگت اومده عزیزم؛ چرا اینطور شد

آخه خدا.

همه چشم و گوش شده بودن که ماجرای منو بدونن و این مهمونی

توسط سوگل خراب شده بود.

#پارت 49

از وضع پیش اومده خیلی نگران و ناراحت بودم؛ اگه بخاطر آبروریزی که سوگل کرد منو تنبیه کنن چی؟ من که مقصر نبودم ولی اینا دنبال موقعیتن که منو آزار بدن.

دختره‌ی عقده‌ای هیچ فرصتی رو برای آزار دادن بقیه از دست نمی‌ده و همیشه با اون زبون مثل نیش مارش همه رو می‌گزه؛ توی دانشگاه هم همین‌طور بود کافی بود یکی رو دستش بلند می‌شد تا هر کاری واسه زدنش به زمین انجام بده، درس خوبی نداشت و فقط به ضرب پول باباش و صدقه سر استادایی که می‌گرفت واسه تدریس خصوصی نمره میورد.

تو افکارم غوطه‌ور بودم که یکدفعه نفهمیدم کی هلم داد افتادم زمین که سرم به موزائیکا خورد و درد بدی توی سرم پیچید، برای چند لحظه چشمام سیاهی رفت و گیج شدم، دستمو روی سرم گذاشتم و

فشارش دادم که از دردش کم شه اما فایده نداشت و هر لحظه بیشتر می شد دردم.

سارا سریع کنارم نشست و دستمو گرفت.

سارا: خوبی یاسمین؟ سرگیجه یا تهوع نداری؟

سرمو به نشونه نه تکون می دم ولی واقعا حالم بد بود.

سارا با عصبانیت رو به سوگل توپید.

سارا: چیکار می کنی احمق؟ اگه بلایی سرش میومد...

سامان از پله ها پایین میاد و با دیدن این وضع بین حرف سارا می پره.

سامان: اینجا چه خبره؟

سارا با عصبانیتی که سعی در کنترلش داشت روبه سامان کرد.

سارا: از این دختره ی نفهم دیوونه بپرس.

سامان رد نگاه سارا رو گرفت و به سوگل رسید؛ خوب می شناختش، اصلا مگه کسی بود که سوگل رو شناسه و ندونه چه عجزه‌ایه؟ با فکی منقبض شده نزدیکش شد.

سامان: فکر نکنم کسی اجازه داشته باشه تو خونه من به کارمندی من بی احترامی کنه چه برسه بخواد دست روشن بلند کنه؛ کسی از اومدن خوشحال نشد پس می تونی بزنی به چاک.

سوگل که معلوم بود از عصبانیت سامان ترسیده اما نمی خواد خودشو ببازه با پررویی جلوی سامان ایستاد و دست به کمر شد.

سوگل: به من چه؟ مگه من هلش دادم؟ خودش دست و پا چلفتیه یه کلفت دست و پا چلفتی سربه‌هوا اوردی خونت اون وقت سر من داد می‌زنی؟



سامان پوزخند صداداری می‌زنه و روی پاشنه پا می‌چرخه سمت من که با کمک بنفشه و سارا بلند شده بودم.

نزدیکم می‌شه و با اخم وحشتناکی که بین ابروهاش بود نگاهم می‌کنه.

سامان: فکر کنم سارا بهت گفته دلمون نمی‌خواد جشن خراب شه، نه؟

سرمو به نشونه بله تکون دادم.

بنفشه نزدیک سامان اومد.

بنفشه: سامان بس کن تقصیر یاسمین نبود و تو خوب سوگلو

می‌شناسی و می‌دونی چقدر نسب به یاسمین حسوده و حالا با دیدن این موقعیت می‌خواد زهرشو بریزه بهش.

نگاه پر از نفرتی به سوگل می‌ندازه و دستمو می‌گیره.

بنفشه: من امشب یاسمین رو با خودم می‌برم خونه.

سامان خنده بلندی می‌کنه و همه با تعجب بهش خیره می‌شن.

سامان: نه خوشم اومد انگار اوضاع مالی سجاد خیلی خوبه که

می‌خواه یک میلیارد بدی و یاسمین رو ببری.

با این حرفش بنفشه وا رفته نگاهش کرد.

بنفشه: یک میلیارد؟ به چه دلیلی؟

سامان: به دلیل این که یاسمین قراردادی با یک میلیارد صفته امضا

کرده که اگه بخواد فسخش کنه باید یک میلیاد پردازه؛ بر فرض

مثال اگه اون پولم تونستی جور کنی باید بگم که یاسمین زن عقدی

منه و از اونجایی که اجازش دستمه من نمی‌ذارم پاشو از این خونه

بیرون بذاره تا روز مرگش؛ شما هم لطف کن توی کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن.

### #پارت 50

با حالت مسخره رو به من کرد.

سامان: مگه نه خانومم؟

سرمو پایین می‌ندازم و اشکام که بند نمیومدن رو با پشت دست پاک کردم و به نشونه تایید حرفش سرمو تکون می‌دم.

بنفشه با بهت بازومو گرفت.

بنفشه: چی زن تو؟ پس اگه زنته چرا لباس خدمتکار تنشه؟ چرا

اجازه می‌دی هرکس که از راه می‌رسه بهش توهین کنه چرا بغض داره

چرا نمی‌تونه حرف بزنه چرا ازت می‌ترسه و چرا بی‌خبر ازدواج کردی  
و کسی خبر نداشت؟

نفسی گرفت و با عصبانیت روبه‌روی سامان ایستاد که جواب «چرا»  
هاشو بگیره.

سامان: ببخشید از شما اجازه نگرفتیم.

پوزخند تمسخرش رو روی لباش به نمایش می‌ذاره.

بنفشه جلوم ایستاد و هر دو بازومو گرفت توی دست و تکونم داد.

بنفشه: بگو حرفاش حقیقت نداره نترس من پشتتم؛ درسته برادرت

یه اشتباهی کرد اما تاوانشو تو نباید پس بدی حالا که زنده نیست

پس کسی نمی‌تونه تو رو مجبور به کاری کنه؛ چرا اعتراض نمی‌کنی

به این همه ظلمی که در حقت می‌کنن؟

بنفشه حرف می‌زد و من فقط نگاهش می‌کردم و در آخر مهر تایید رو روی حرفای سامان زدم.

صدای بقیه بچه‌ها هم بلند شد و همه منتظر بودن ماجرا رو از زبون من بشنون اما نه زبون داشتم که حرف بزنم نه می‌تونستم چیزی بنویسم.

صدای آقا یونس که از پله‌ها پایین می‌اومد به گوش همه رسید و باعث شد نگاه‌ها به سمتش کشیده شه.

آقا یونس: من بهت می‌گم چرا.

جلو اومد و روبه‌روی سجاد و بنفشه ایستاد.

سجاد که تا اون موقع ساکت بود به حرف اومد.

سجاد: خوشحال می‌شیم صحبت‌ها تونو بشنویم چون برای ما هم سوال پیش اومده دختری که بهترین رتبه تو دانشگاه رو داره و پدرش یه سرمایه‌داره چطور می‌شه که از دانشگاه انصراف می‌ده و خدمتکار خونه شما می‌شه؟

همه منتظر بودن و چشم به لب‌های یونس دوخته بودن.

یونس: بسیار خب؛ خوب گوش بدین.

روی مبل سلطنتی می‌شینه و پوشه آبی رنگی که امضا کرده بودم باز می‌کنه.

#پارت 51

صداشو صاف می‌کنه و بند اول قرارداد رو می‌خونه؛ «اینجانب یاسمین مظفریان فرزند عباس طبق این قرارداد تعهد می‌دهم و...»

یونس: قبل از امضا کردن من به عباس گفته بودم و این تنها شرط آزاد کردن پسرش و رضایت منه؛ این قرارداد مادامالعمره و بهای فسخ قرارداد پرداخت یک میلیارد پول نقد، می‌تونستن قبول نکنن اما همین خانومی که «اشاره به من» شدین مدافعه حقوقش گفت که فکر همه جاش رو کرده و قرارداد رو امضا کرد.

پاش رو روی اون پاش انداخت و دستاشو توی هم گره کرد.

یونس: بعد از مرگ سعید بهش گفتم اگه پشیمون شدی می‌تونی فسخ کنی و بری اما قبول نکرد و خواست که همین‌جا بمونه؛ شما به عنوان وکیل می‌دونی که یا باید بره زندان یا پول منو بده البته تنها راهی که بهش پیشنهاد می‌کنم اینکه به کارش برسه و کنار شوهر بمونه چون به هر حال الان عروس این خونواده هست و هر عروسی خونه شوهرش کار می‌کنه پس مشکلی نیست؛ شما هم سرتون تو کار

خودتون باشه و توی کاری که بهتون مربوط نیست دخالت نکنید و به جشنتون برسید.

از جاش بلند شد و رفت بالا، منم برگشتم آشپزخونه که بقیه کارامو انجام بدم اما دلشوره و نگرانیم بیشتر شده بود چون می‌دونستم چیز خوبی در انتظارم نیست و با اینکه من مقصر این ماجرا نیستم اما همه کاسه کوزه‌ها سر من خالی می‌شد.

\*\*\*\*\*

راوی

هر کسی در فکر خودش مشغول بود و به کل مهمونی و جشن رو از یاد برده بودند.



یک سوال در ذهن همه می‌چرخید که چرا دو خوانواده‌ای که

صمیمیتشان زبانزد بود چطور این همه از هم دور شدن و این وسط

یاسمین تاوان کارهایی که نکرده را پس می‌داد.

یکی از پسرهای دانشگاه که رابطه‌ی نزدیکی با سعید و رامین داشت

به اسم آراد نزدیک سامان شد.

آراد: هر چی فکر می‌کنم جوابی برا سوالم پیدا نمی‌کنم؛ شب قبل

حادثه سعید و رامین با من رفته بودیم یه دورهمی دوستانه و اتفاقا

خیلی هم خوش گذشت؛ حتی سعید و رامین واسه مسخره‌بازی بلند

شدن باهم رقصیدن و تا آخر شبم به شوخی خنده گذشت؛ هیچ رقمه

تو گتم نمی‌ره صبح چطور شد که یکی شد قاتل یکی مقتول.

#پارت 52

راوی

به یک باره سامان به فکر فرو رفت، حق با آراد بود اصلا موضوع چه بود که دو رفیق، برادر این طور به جون هم افتادن و یکی قاتل شد و یکی مقتول؟

آراد: ببین سامان اصلا با عقل جور در نیماذ مگه اینکه رازی بینشون بوده باشه که کسی خبر نداشته، اینجور که من متوجه شدم و از صبحش که با رامین بودم یه تماس داشت که بعد از اون تماس اعصابش بهم ریخت و زنگ زد سعید، بعدش متوجه نشدم چون از دانشگاه رفت بیرون منم پیگیری نکردم فکر نمی کردم موضوع به این پیچیدگی باشه الان که فکر می کنم واقعا همه چی زیر سر اون تماسه بود؛ واقعا سوال برانگیزه.

با هر حرف آراد همه بیشتر تو فکر می رفتن از جمله سامان و سارا.  
سوگل: تو باید پلیس می شدی نه دانشجوی پزشکی.

آراد نگاه پر از تنفری بهش انداخت.

آراد: تو زیاد فکر نکن همون نیمچه مغز تم اتصالی می‌کنه سرت منفجر می‌شه؛ در ضمن کسی ازت نظر نخواست همه می‌دونن چقدر

نسبت به یاسمین حسادت داری و الان واقعا خوشحالی؛ اصلا

نمی‌دونم کی تو زو دعوت کرده که اومدی؟

سوگل: وا مگه جای تو رو تنگ کردم؟ مشکل داری می‌تونی بری من مشکلی ندارم.

آراد پوزخندی بهش می‌زنه و می‌خواد جوابشو بده که سارا با

عصبانیت بین حرفشون می‌پره.

سارا: بس کنید، با جفتتونم مثلا مهمونی گرفته بودیم بعد از این همه

مدت یکم دلمون شاد شه که گند زده شد توش؛ هیچی نگید بهتره

بریم شام بخوریم یاسمین میز و چیده.

همه بچه‌ها ساکت پشت میز نشسته بودن و مشغول خوردن شدن و فکرشون اما به سمت سعید و رامین بود که چه اتفاقی می‌ونشون رخ داده.

مهمونی بعد از شام ادامه پیدا نکرد و همه رفتن جز بنفشه و سجاد. یاسمین مشغول تمیز کردن آشپزخونه و شستن ظرفا بود که حضور یه نفر رو کنار خودش احساس کرد، سربرگردوند و بنفشه رو دید، بنفشه لبخندی بهش زد.

بنفشه: کمک نمی‌خوای عزیزم؟

یاسمین سری به نشونه نه تکون می‌ده و دستاش رو خشک می‌کنه و روی دفترچه می‌نویسه «شما تشریف ببرید بشینید من خودم می‌شورم این وظیفمه»

دفترچه رو سمتش می‌گیره و بنفشه بعد از خوردن حرف یاسمین دو بازویش رو توی دست می‌گیره.

بنفشه: اصلا وظیفه تو نیست، دانشجوی نخبه دانشگاه وسط ترم انصراف می‌زنه و از درس و آیندش می‌گذره و خدمتکار خونه بهترین دوستش می‌شه و بعد می‌گه وظیفمه؛ واقعا که دختر.

با دلخوری از آشپزخونه بیرون رفت؛ یاسمین لبخند تلخی روی لبای خشکیدش می‌شینه و توی دلش با خودش نجوا می‌کنه «اگه وظیفه من نیست پس چیه؟ من محکومم به این کار»  
بغض راه گلوش رو بست و به کارش ادامه داد.

توی پذیرایی اما سامان و سارا و بنفشه و سجاد در فکر جوابی مناسب برای مسئله بین رامین و سعید در فکر خود می‌گشتند.

### #پارت 53

بنفشه کنار سارا نشست و دستشو بین دستای خودش گرفت.

بنفشه: سارا یکم فکر کن ببین اون روز چیز مشکوکی متوجه نشدی؟

چه می دونم مثلا حرکات و رفتار رامین طبیعی بود؟ تماسی چیزی

ندیدی که آشفتش کنه؟ دقت کن حتما چیزی بوده که باعث شده این

اتفاق بیوفته؛ تو و رامین به هم نزدیک بودین رازی بین سعید و

رامین بود؟

سارا با کلافگی دستشو از دست بنفشه بیرون کشید.

سارا: ول کن بنفشه تو هم امروز فاز بازجویی گرفتی؛ من از کج...

مکشی کرد و انگار چیزی یادش اومده باشه با دو دلی برگشت سمت

بنفشه.

سارا: یه چیزی هست البته مطمئن نیستم، چند روز قبل از حادثه رفته بودیم بیرون و سعید و رامین داشتن باهم حرف می‌زدن از لابه‌لای حرفاشون فهمیدم که رامین با یه دختری دوست شده و بهش علاقه داره، خیلی بحثشون داغ بود ولی رامین وقتی منو دید با ابرو به سعید اشاره کرد که سعیدم زود بحث رو عوض کرد؛ فکر کنم این رازی بود که تا حالا به کسی نگفته بودنش.

چند دقیقه‌ای هر چهار نفر تو فکر بودن و سکوت حکم‌فرما بود بینشون.

سامان: یعنی... یعنی دعواشون بخاطر یه دختر بود؟ آره حتما همین بوده چون هیچ چیز باعث نمی‌شد رامین از دست سعید اعصابانی شه مگر اینکه سعید بهش خیانت...

سجاد زود بین حرف سامان پرید.

سجاد: سامان بسه پشت سر مرده این قدر اراجیف نباف؛ مگه تو سعید رو نمی‌شناسی؟ اون بخاطر خواهرش هیچ وقت به هیچ دختری نگاه نکرد و حتی دوست دخترم نداشت؛ خودت شاهد بودی تو مهمونیا با وجود مستی بازم سمت هیچ دختری نمی‌رفت. سامان با اعصابانیت روبه سجاد غرید.

سامان: می‌خوای چی بگی؟ سعید پسر پیغمبر بود و اهل هیچی نبود؟ حتما یه غلطی کرده بود که داداشم اونجور عصبی بود و پا روی رفاقت چندین سالش گذاشته بود؛ سعید غیرت رامین رو نشونه گرفته بود من مطمئنم.

سارا: از کجا مطمئنی سامان؟ نمی‌خوام یه طرفه به قاضی بریم. سامان: تو برا چی ازش طرفداری می‌کنی؟ زده برادر تو کشته.



بحث بینشون داشت بالا می گرفت و اصلا متوجه نشده بودن یاسمین سینی چای در دست با چشمای گریون پشت سرشون ایستاده بود. این همه قضاوت در مورد برادری که خطا نرفته بود ناعادلانه بود. سینی چای از دستش افتاد و همه با تعجب به سمتش برگشتن.

### #پارت 54

یاسمین

حلقه اشک توی چشمام دیدمو تار کرده بود و با پلکی که زدم سرازیر شدن روی گونه هام؛ برادرم حقش این نیست که بشینن و پشت سرش بد بگن حالا که دستش از دنیا کوتاه بود. می خواستم برگردم توی آشپزخونه که بنفشه دستمو گرفت.

بنفشه: یاسمین بشین، حتما تو چیزی در مورد رازشون می دونی؟

باید عقلامون رو بذاریم رو هم و بفهمیم چی شده.

کنارش نشستیم و اونم دستمو بین دستای گرم خودش گرفت.

گریه بس بود باید از حیثیت و آبروی برادرم دفاع می کردم و بهشون

می گفتم که غیرت یعنی چه.

سجاد: یاسمین خانوم شما از چیزی خبر ندارین؟

اولین بار توی این چند وقت گذشته یکی با احترام منو مخاطب قرار

داد؛ لبخند تلخی روی لبام نشست و دفترچه مو از جیب روپوشم

دراوردم.

«چرا متوجه شدم»

سارا زود نگاه کرد و بلند خوندش.

دوباره شروع به نوشتن می‌کنم.

«اون روز گوشی سعید زنگ خورد و مثل همیشه با دیدن اسم رامین لبخند زد و جواب داد به‌به داداش رامین؛ اما یه دفعه چهرش تغییر کرد، گوشی رو قطع کرد و با عجله رفت آماده شد و از خونه بیرون رفت، هر چی ازش پرسیدیم گفت نمی‌دونم رامین ناراحته باید برم پیشش»

سارا دفترچه رو گرفت و با صدای بلند خوند برای همه.

سجاد: یعنی چی می‌تونسته باشه؟ اختلاف نداشتن باهم که، به گفته آراد شب قبلشم باهم مهمونی بودن و مثل همیشه باهم خوب رفتار می‌کردن.

سامان: معلومه ديگه اينم فكر كردن داره؟ فقط يه چيز مي تونست  
رامين رو اعصابني كنه اونم اين بود كه سعيد پا رو غيرتش گذاشته  
بود من مطمئنم سعيد به دختره نخ داده كه رامين...  
با حرفاش داشت مي شكوندم و نمي تونستم چيزي بگم فقط از حرص  
دسته مبل رو چنگ مي زدم.  
سارا بين حرف سامان اومد.

سارا: بسه سامان، اي كاش بهت نمي گفتم اين ماجرا رو؛ سعيد قاتل  
برادرمه درست منم به اندازه تو ازش نفرت دارم اما تا وقتي اين ماجرا  
روشن نشده لطفا پشت سرش حرف نزن گناه داره.

بايد يه چيزي مي گفتم وگرنه مي تركيدم از غم؛ بايد راز سعيد رو  
فاش مي كردم، ببخشيد داداشي اما مجبورم دهنشون رو ببندم.

دفترچه رو از دست سارا گرفتم و زود زود شروع به نوشتن کردم.

«بخشید آقا سامان می‌دونم برای اینکه از برادرم حمایت کنم حتما

تنبیهم می‌کنید اما برام مهم نیست حتی اگه بکشینم؛ برادر من دلش

پیش یه نفر دیگه گیر کرده بود اینو حتما آقا رامینم می‌دونستن؛ قرار

بود عید بریم واسه خواستگاری و بقیه مراسمات، اون قدر دختره رو

دوست داشت که تمام فکر و ذکرش شده بود اون و به هیچ کس

دیگه‌ای حتی فکرم نمی‌کرد؛ سعید مثل یه سری مردا نبود که حتی

به پشه ماده هم رحم نمی‌کنن.»

حرفمو زدم و کنایه‌مو هم پروردم؛ می‌دونستم سامانم اهل این کارا

نیست اما باید دلمو خنک می‌کردم مهم نبود بعدش چی می‌شه

فوقش یه قبر کنار خونوادم برام می‌کنه.

سارا دفترچه رو گرفت و آروم خوند؛ نگاهی به سامان کرد و دفترچه رو روی پام گذاشت، نمی خواست بلند بخونش اما بنفشه دفترچه رو گرفت و بلند خوند.

کارد می زدی خون سامان در نمیومد و چشماش کاسه خون شده بودن.

### #پارت 55

منتظر واکنش بدی از طرفش بودم اما چیزی نگفت و فقط با چشماش برام خط و نشون کشید؛ دلمو به دریا زده بودم و واقعا برام مهم نبود چی در انتظارمه؛ کارم اینجا تموم شده بود بلند شدم و به آشپزخونه رفتم که بقیه ظرفا رو بشورم.

\*\*\*\*\*

سارا

یاسمین بلند شد و به آشپزخونه رفت اما ما هنوز توی بهت حرفی که به سامان زده بود بودیم؛ تعجبم بیشتر از این بود که چرا سامان واکنشی نشون نداد و گذاشت یاسمین به آشپزخونه بره.

بنفشه: خب با حرفی که یاسمین در مورد سعید گفت این نظریه که سعید به دوست دختر رامین چشم داشت خودبه خود منتفی می شه مگر اینکه سوتفاهمی بینشون ایجاد شده باشه، مثل الان که برای سامان ایجاد شد و به یقین می گه کار سعید بوده.

سجاد: فعلا بیخیال این حرفا نصف شب شد بریم خونه یه زمان دیگه در موردش حرف می زنیم.

بنفشه سریع بلند شد و به آشپزخونه رفت که از یاسمین خداحافظی کنه.

از اینجا راحت می‌دیدمشون که چطور هم‌دیگه رو بغل کردن و روی لب‌های جفتشون لبخند بود؛ دیگه از یاسمین متنفر نبودم برعکس همون حس قدیم رو بهش داشتم اما باید قایم می‌کردم که بابا و سامان متوجه نشن، حتی مامان هم دیگه متنفر نبود و اونم حس سابق رو داشت؛ وقتی فهمیدیم چه اتفاقی براشون افتاده و مقصرش باباست دیگه زیاد اذیتش نکردیم و مامان قایمکی حواسش بهش بود حتی سامانم دیگه کتکش نمی‌زد هر چند که با رفتاراش اذیتش می‌کنه.

سامان و سجاد دم‌در مشغول حرف زدن بودن که بنفشه کنارم ایستاد.

بنفشه: سارا حواست به یاسمین باشه لطفا؛ می‌دونم اونو مقصر می‌دونی اما من مطمئنم با حرفی که امشب زد سامان حتما تلافیش



رو سرش درمیاره، نمی‌گم به عنوان یه دوست یا خواهر بلکه به عنوان یه انسان بخاطر خاطرات خوبی که با هم داشتید حواست بهش باشه. -اگه کاری از دستم بر بیاد براش انجام می‌دم.

خیلی سرد و بی‌تفاوت جمله‌مو گفتم که به احساسم نسبت به یاسمین شک نکنه.

\*\*\*\*\*

یاسمین خونه توی سکوتی فرا رفته بود و آقا یونس و ملیحه خانوم خوابیده بودن و سامان و سارا هم برای بدرقه سجاد و بنفشه رفته بودن؛ قلبم از استرس توی دهنم می‌کوبید، صدای باز و بسته شدن در اومد و بعد هر دو اومدن داخل؛ سارا در گوش سامان داشت پچ‌پچ می‌کرد و سامانم فقط سر تکون می‌داد.

خودمو مشغول نشون دادم که سایه یه نفر پشت سرم افتاد؛ برگشتم که سامان رو دیدم با خونسردی به کابینت تکیه داده بود و نگاهم می کرد.

سامان: کارت تموم آماده شو بریم خونه همسر جان.

پوزخند مسخرشم چاشنی حرفش کرد.

سرمو تکون دادم و به اتاق سارا رفتم مانتومو پوشیدم و اومدم پایین، سارا بهم گفت که رفته توی ماشین منظرمه.

رفتم بیرون و سوار ماشین شدم و حرکت کرد.

سامان: راستی گفتمی که بعضیا به مگس ماده رحم نمی کنن یا پشه ماده؟

آرامش قبل از طوفان بود از لحنش معلوم بود.

روی دفترچه نوشتم «آقا من منظوم به شما نبود لطفا سوتفاهم ایجاد

نشه»

خوندش و سری تکون داد.

سامان: نه بابا سوتفاهم چیه من تا زنی به این خوشگلی پیشمه چرا

باید با پشه ماده باشم؛ خب زنم هست دیگه مگه نه؟

نگاهم کرد که چهار ستون تنم لرزید؛ حرفاش بوی خوبی نمی‌داد و ....

#پارت 56

حرفاش بوی خوبی نمی‌داد و نگرانیم و استرسم بیشتر شده بود؛

ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد و پیاده شد با ترس دنبالش راه

افتادم و اونم در عین ناباوری خونسرد بود و سوت زنان راهی

آسانسور شد.

این حجم از بیخیالی واسه سامانی که تا دری به تخته می خورد  
اعصابانی می شد بعید بود.

در واحد رو باز کرد و خودش کنار ایستاد.

سامان: بفرمایید تو بانو.

پوزخنداش اما تغییر نکرده بودن و بوی تمسخر می دادن.

رفتم داخل اونم پشت سرم اومد و در رو بست؛ با صدای در از ترس  
پریدم بالا که قهقهه‌ای زد.

سامان: تو که این قدر می ترسی ازم مگه مرض داری سربه سرم  
می ذاری؟

سعی داشتم که با پانتومیم ازش عذرخواهی کنم اما اومد کنارم و  
مثل پر کاه بلندم کرد گذاشتم روی شونش.

سامان: تو چرا عذرخواهی کنی؟ من باید معذرت بخوام که این همه مدت حواسم نبود به عنوان شوهرت یه وظایفی دارم و باید...  
با تقلا کردن سعی داشتم از بغلش بیرون بیام که داد کشید.

سامان: چیه فکر کردی عقدت کردم که بیای خونم بخوری و بخوابی؟  
نون خور اضافی برا چیم بود؟ ز نمی وظیفته کنارم بخوابی، هیچ جای  
این دنیا بخاطر رابطه داشتنم با زنم باز خواستم نمی کنن پس سعی  
نکن از دستم در بری.

محکم روی تخت انداختم و روم خیمه زد.

تموم صحنه‌های گذشته مثل فیلم از جلوم رد می شد و صداهاشون به  
وضوح توی سرم می چرخید؛ چشمامو بسته بودم و فقط اصوات  
نامعلوم از جلوم خارج می شد و دست و پا می زدم.

\*\*\*\*\*

سامان

تموم تنش عرق کرده بود و بی حال جلوم افتاده بود؛ ترسیده به تن

نحیف و لاغرش خیره بودم، واقعا قصد اون کار رو نداشتم اما یه

چیزی توی سرم بهم دستور می داد که باید این کار رو کنم.

کنارش نشستم و صداش زدم اما جوابی نمی داد؛ دستمو روی نبضش

گذاشتم نمی زد، نبضش نمی زد.

خدایا دیگه اذیتش نمی کنم فقط زنده باشه.

سرمو روی قلبش گذاشتم، خیلی کند می زد ولی جای شکر داشت؛

زود بغلش کردم و به سمت ماشین توی پارکینگ دویدم.

تا بیمارستان گاز دادم و یه چراغ قرمز هم گذشتم و برام مهم نبود  
جریمه شدنم.

در بیمارستان دوباره بغلش کردم و دویدم داخل؛ چند تا پرستار با  
دیدنم برانکاردا آوردن و یاسمین رو روش خوابوندم.

پشت اتاقی که یاسمین رو برده بودن وایسادم و با کلافگی منتظر  
دکتر بودم که خبری بده.

بالاخره دکتر که مرد مسنی بود از اتاق بیرون اومد.

دکتر: شما همسرشونی؟

-بله؛ اتفاقی افتاده؟

دکتر: شوک عصبی بهش وارد شده؛ لطفا با من به اتاقم بیاین باید در  
موردش چند تا سوال بپرسم.

دنبالش رفتم و توی اتاقش پشت میزش نشست منم روی مبل جلوی  
میز.

دکتر: خب می شنوم.

حالا چی می گفتم؟ مجبور بودم دروغ بگم چون آبروم می رفت اگه  
واقعیت رو می گفتم.

-خب راستش این روزا حال خوبی نداره خونوادشو از دست داد...  
بین حرفم پرید.

دکتر: پرونده پزشکی خانومتون زیر دست خودمه آقا؛ هم پرونده  
وضعیت جسمیش هم روانیش؛ این خانوم فقط از یه چیز می تونه  
دوباره شوکه شه و اونم همون حادثه‌ای که بخاطرش به این روز  
افتاده؛ با من روراست باشید لطفا.



اصلا حواسم نبود که یاسمین رو آورده بودم به بیمارستانی که چند وقت پیش بستری بود و پرونده پزشکی داشت.

مجبور شدم همه چیز رو برای دکتر تعریف کنم اما از خجالت فقط زمین رو نگاه می کردم؛ چند ثانیه‌ای گذشت اما حرفی نزد؛ سرمو بالا گرفتم که با نگاه شماست بارش روبه‌رو شدم.

دکتر: ببین پسر من درکت می‌کنم؛ اما بیمارهایی توی شرایط خانوم شما خیلی حساسن و باید اول اعتمادش رو جلب کنی و وقتی به این نتیجه رسید که می‌تونه به شما تکیه کنه اون وقت برای این کار رضایت می‌ده.

سرمو تکون دادم که لبخندی زد.

دکتر: یه خبر خوبم براتون دارم.

-چه خبری؟

دکتر: بخاطر شوکی که بهش وارد شد و ترسی که داشت تونست دوباره تکلمش رو به دست بیاره و این یه اتفاق نادره؛ تبریک می‌گم. برام مهم نبود واقعا ولی باید جلوی دکتر نقش بازی می‌کردم؛ با خنده بلند شدم.

-واقعا؟ خیلی ممنون از خبرتون؛ می‌تونم خانوممو ببینم؟

دکتر: بی‌هوشه اما می‌تونم بری اتاقش.

ازش خداحافظی کردم و از اتاقش بیرون اومدم.

#پارت 57

لبخند مسخره‌ای که روی لبام بود رو جمع کردم و به سمت اتاقی که یاسمین بستری بود رفتم؛ هیچ وقت تو زندگیم به اندازه امروز احساس حماقت نکرده بودم و جلوی یه پیرمرد سکه یه پول شدم. روی تخت دراز کشیده بود و صورتش روبه پنجره بود؛ توی دستش یه سرم تقویتی زده بودن.

صندلی رو از گوشه دیوار برداشتم و کنار تختش گذاشتم و نشستم. می خواستم سر صحبت رو یه جوری باز کنم که ببینم حرفای دکتر واقعا صحت داشت و تکلمش رو بدست آورده بود یا نه؛ مردد بودم نمی دونستم چی بگم.

دلمو زدم به دریا.

-خوبی؟

فقط سرشو تکون داد؛ بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم بالاخره بهش گفته بودم «خوبی» اما بجای جواب سر تکون داد و واقعا کلافم کرد.

\*\*\*\*\*

یاسمین

جرات نگاه کردن بهش رو نداشتم واقعا می ترسیدم ازش بعد از ماجرای دیشب دیگه برام با اون چند نفر رذل فرقی نداشت؛ هر تنبیهی رو تجسم کرده بودم غیر از اون...

وقتی بهوش اومدم اولین کلمه‌ای رو که گفتم اسم برادرم بود؛ همون اسمی که موقعی اون چند نفر گرفته بودنم به زبون می اوردم حالا هم به زبون اوردم اما توی هیچ کدوم از موقع‌ها نبودش.

از صدای خودم تعجب کردم اما دکتر گفت پیش میاد و بعضیا بر اثر  
یه حادثه تکلمشون رو از دست می دن و امکان داره بر اثر شوکی  
دوباره به دستش بیارن؛ برام فرقی نداشت، نه خوشحال بودم نه  
ناراحت چون به هر حال من کسی رو ندارم براش حرف بزنم و  
مجبورم کلا سکوت کنم؛ صدایی که همیشه باید خفه شه چه فرقی  
داره اختیاری باشه یا اجباری.

نمی دونم سامان کی از اتاق بیرون رفته بود که الان با برگه ترخیص  
اومد.

سامان: مرخصی پاشو جمع کن خودتو بریم خونه خسته م.  
پررویش نوبره والله! اگه یاسمین قدیم بودم حتما یه جواب در خور  
شخصیتش می دادم اما حیف که دستم زیر ساطورشه و نمی تونم  
چیزی بگم.

ذات فضولش رو می شناختم الان منتظره که من حرف بزnm ببینه  
تکلمم برگشته یا نه اما می خوام سکوت کنم.

از تخت بلند می شم و پرستار سرم رو از دستم می کشه و کمکم  
می کنه و پالتوی کهنه مشکیم رو تنم می کنم.

سامان از اتاق بیرون می ره و منم پشت سرش می رم؛ حیاط  
بیمارستان یک دست سفید بود و هوای سردی داشت؛ خاصیت  
زمستون بود که همه جا رو سفید می کرد و حس و حال تازه ای به  
ارمغان می آورد.

سامان: مثل ندید بدیدا به چی زل زدی بدو بیا بشین تو ماشین یخ  
کردم.

صدای نحشش حس و حال خوب رو ازم گرفت؛ توی ماشین نشستم و  
به سمت خونه ی جهنمیش رفت.

ماشین رو توی پارکینگ نگه می‌داره و پیاده می‌شه؛ بخاطر داروهایی که تزریق کرده بودن بهم بدنم ضعیف بود نمی‌تونستم پیاده شم. با اعصابانیت زد به شیشه.

سامان: تکون بده خودتو بیا پایین دیگه می‌خوام در ماشین رو قفل کنم.

به‌زور پیاده شدم و آروم آروم به سمت آسانسور رفتم اونم دنبالم اومد؛ طبقه سیزده آسانسور متوقف شد و پیاده شدیم، در واحد رو باز کرد و رفتیم داخل؛ دوباره به سلول تنهاییم وارد شدم.

به سمت انباری رفتم و لباسمو عوض کردم که صداس از پذیرایی اومد.

سامان: بیا اینجا کارت دارم.

سریع به سمت پذیرایی رفتم دوست نداشتم بهوونه دستش بدم که اذیتم کنه.

سامان: بشین.

نشستم روبه‌روش.

سامان؛ می‌دونم که تکلمت برگشته پس مثل آدم اون زبونتو بچرخون و حرف بزن و با سر جواب منو نده عصبی می‌شم.

-چشم آقا.

حس کردم یه لبخندی رو لباش نشست اما خیالاتی شدم آخه اونو چه به لبخند زدن.

بلند شدم که انگار چیزی یادش اومده باشه دستشو بلند کرد.



سامان: وایسا.

سوالی نگاهش کردم.

سامان: امشب می‌ریم خونه بابا مهمون دارن.

ترسیدم؛ واقعا ترسیدم باید از کسی مثل یونس ترسید؛ کسی که فکر

می‌کردم عمومه بدتر از صدتا دشمن زمینم زد.

قرار بود واسه سارا خواستگار بیاد؛ خیلی براش خوشحال بودم چون

بالاخره قرار بود به عشقش برسه، توی دانشگاه با علیرضا آشنا شد و

به هم علاقمند شدن و الان برای وصالشون خوشحالم.

به سمت آشپزخونه رفتم و واسه ناهار ماکارونی درست کردم.

یکمم به خونه رسیدم و تمیزکاری کردم با کمردردی که گرفتم به خودم اومدم و دست از کار کشیدم و به سمت اتاق سامان رفتم و صداش زدم بیاد ناهار بخوره.

روی صندلی نشست و براش غذا کشیدم.

سامان: بشین بخور.

با تعجب نگاهش کردم.

سامان: مثل احمقا نگاه نکن گفتم بشین بخور.

بدون حرف واسه خودمم کشیدم و شروع به خوردن کردم هر چند اشتهایی نداشتم.

#پارت 59

بعد از خوردن ناهار بدون حرف بلند شد و به اتاقش رفت؛ بشقاب  
غذام که فقط یکی دو قاشق خورده بودم و برداشتم و محتویاتشو  
توی قابلمه ریختم؛ یکم آشپزخونه رو مرتب کردم و فقط یک ساعت  
وقت داشتم که برای خودم باشم، خودِ خودم با خدای خودم.

به سمت اتاق یا بهتر بگم سلول انفرادیم رفتم و گوشه‌ی دیوار  
نشستم و پتومو دور خودم پیچیدم؛ هوا سرد بود و انباری سردتر؛  
قاب عکس چهارنفرمون رو توی دستم گرفتم و زل زدم به خنده‌های  
زودگذرم؛ خنده‌هام پر زده بودن از صورتم و جاش رو به غم و اندوه  
داده بود.

بابا؛ از این کلمه یه مرد با ابهت و مهربون می‌دونم که جلوی همه دنیا  
سینه ستبر می‌کنه و از دخترش دفاع می‌کنه؛ بابای من بهترین بابای  
دنیا بود اما سرنوشت خشن با تموم بی‌رحمیش از من گرفتش؛ مادرم؛

دلَم لک زده بود برای دستای نوازشگرش برای آغوش گرم و امنش  
برای حرص خوردن و اخماش برای خنده‌های بی غل و غشش؛ برادرم،  
آخ که چقدر به بودنش نیاز داشتم؛ واسه کل کل و دعواهامون که با  
قهر من شروع می‌شد و با منت‌کشی و آستی کنون اون تموم کنیم؛  
باهاش قهر بودم نباید بیماریشو ازم پنهون می‌کرد؛ اگه بهم می‌گفت  
با هم یه فکری می‌کردیم می‌تونستیم پیوند انجام بدیم؛ درسته پول  
نداشتیم اما یه جوری جورش می‌کردیم.

گریه‌م به هق‌هق تبدیل شد و اشکام از چشمام سرازیر شد و روی  
قاب عکس چکید.

داداشی من بدون تو چیکار کنم؟ خستگی و غم مثل یه کوه سنگین  
روی شونه‌هامه؛ من چطور این کوه رو تنهایی بلند کنم؟

درد و دلم تموم شد و سبک شدم جلوی آینه ایستادم و به خودم که  
اصلا شبیه خودم نبود نگاه کردم؛ صورت لاغر و رنگ پریده و با  
چشمایی که زیرشون گود بود و یه سایه سیاه در برشون گرفته بود.  
نا خداگاه شعری را زیر لب زمزمه کردم.

دختر فرو رفته در آینه کیست؟ تا مرا دید به حالم گریست؛ ساعت  
خوابیده حواسش به چیست؟ مردن تدریجی اگر زندگیست طاقت  
فرسودگیم هیچ نیست  
در پی ویران شدن آنی‌ام.

رد زخمی که برای همیشه روی صورت‌م باقی موند و باعث سگک  
کمر بند سامان بود.

به سرویس بهداشتی رفتم و آبی به سروصورتم زدم باید زود به کارام  
برسم تا دوباره بهوونه‌ای نشه واسه تنبیه و کتک‌هایی که جگر سوز  
بود.

### #پارت 60

این موقع‌ها عادت به خوردن چای داشت؛ به آشپزخونه رفتم و چای  
تازه‌دم رو ریختم توی فنجان و توی سینی همراه با قندون و یه تیکه  
کیک و خرما گذاشتم بردم به اتاقش.

نفس عمیقی کشیدم و در زدم.

سامان: بیا تو.

درو باز کردم و با صدای آرومی سلام دادم، نزدیک میزش شدم و  
سینی رو روش گذاشتم.

-با من کاری ندارین آقا؟

همونجور که سرش توی برگه‌ها بود و با اخمی که بخاطر دقت زیاد روی پیشونیش نشسته بود با سر اجازه رفتن داد.

تا دم در رفتم که صدام زد.

سامان: یاسمین.

برگشتم سمتش.

-بله آقا؟

سامان: کاراتو تموم کن اینجا یک‌ساعت دیگه می‌ریم خونه بابا باید

اونجا رو هم مرتب کنی.

-چشم.

از اتاق بیرون میام و درو پشت سرم می بندم؛ از حالا ترس بدی به  
جونم افتاده که نکنه با علیرضا و خونوادش چشم تو چشم شم و  
همین یکم آبرویی که برام مونده بره؛ یاد سوگل افتادم و پوزخندی  
رو لبام نشست، سوگل تا الان کل دانشگاه رو پر کرده بود پس حتما  
خواجه حافظ شیرازی هم می دونه چه برسه به علیرضا.  
بقیه کارامو انجام می دم و لباسایی که سامان برای امشب می خواست  
بپوشه رو اتو کردم و به اتاقش بردم.  
خودمم برگشتم اتاقم و آماده شدم بریم خونه آقا یونس.  
از پشت شیشه ماشین به مردم خیره بودم و به این فکر می کردم چه  
گرفتاری می تونه تو زندگی اینا باشه که اینجور لبخند روی صورت  
بعضیاشون دیده می شه.



با توقف ماشین متوجه شدم رسیدیم؛ از ماشین پیاده شدم و دستامو مشت کردم و کنار پام نگهداشتم که لرزشش دیده نشه؛ احساس کسی رو داشتم که به قتلگاه نزدیک می‌شد؛ قطار خاطرات از روی ریل افکارم گذشت؛ التماسای پدرم به این خانواده، اشکای مادرم، شرطی که واسه من گذاشته شد و در آخر مرگ سعیدم توی این خونه.

به خاطر سرمایی که توی بدنم رسوخ کرد به خودم اومدم و پا تند کردم و به داخل رفتم؛ هجوم گرمای خونه به صورتم حالمو بهتر کرد. ملیحه خانوم سمت سامان اومد و مادرانه بغلش کرد؛ حسودیم شد به معنای واقعی، منم آغوش می‌خواستم.

سرمو پایین می‌ندازم که نگاهشو روی خودم احساس می‌کنم؛ سرمو بلند می‌کنم و نگاهش می‌کنم.

-سلام خانوم.

شوکه می شه و با تعجب نگاهم می کنه

ملیحه: تو... تو الان حرف زدی؟

سامان با بی حوصلگی سمت مبلی رفت و خودشو روش انداخت.

سامان: آره دیروز عصر زبون باز کرد.

لحنش خیلی بد بود.

سامان: مامان کارایی که باید انجام بده بهش بگو زود شروع کنه.

پوزخند تمسخرآمیزی می زنه.

سامان: هرچند که حرفه ای شده تو این کارا.

صدای ملیحه خانوم اومد که با دلخوری و عصبانیت رو به سامان

می گه «بس کن»

ملیحه: برو اتاق لباستو عوض کن دیر شده.

چشمی گفتم و به اتاقکی که قبلا بودم رفتم و لباس فرم خدمتکاری پوشیدم برگشتم به کارم.

از ساعت چهار شروع به تمیز کاری و شستن و آماده سازی وسایل پذیرایی بودم؛ ساعت شیش ونیم کارام تموم می شه و کش وقوسی به تنم دادم که خستگیم در بره.

سارا توی آشپزخونه اومد و با استرسی که از صداش معلوم بود گفت.

سارا: همه چیز خوبه ممنون فقط شیرینی ها رو بچین توی ظرف بذار روی میز.

می خواد بره که با صدای آرومی می گم «چشم خانوم»

یک دفعه برگشت سمتم و دستشو روی دهنش گذاشت.

سارا: چی گفتی؟

با ترس نگاهش کردم.

-من... من چیزی نگفتم فقط گفتم چشم خانوم.

لبخندی می‌زنه.

سارا: خوشحالم که می‌تونی حرف بزنی.

#پارت 60

این موقع‌ها عادت به خوردن چای داشت؛ به آشپزخونه رفتم و چای

تازه‌دم رو ریختم توی فنجون و توی سینی همراه با قندون و یه تیکه

کیک و خرما گذاشتم بردم به اتاقش.

نفس عمیقی کشیدم و در زدم.

سامان: بیا تو.

درو باز کردم و با صدای آرومی سلام دادم، نزدیک میزش شدم و سینی رو روش گذاشتم.

-با من کاری ندارین آقا؟

همونجور که سرش توی برگه‌ها بود و با اخمی که بخاطر دقت زیاد روی پیشونیش نشسته بود با سر اجازه رفتن داد. تا دم در رفتم که صدام زد.

سامان: یاسمین.

برگشتم سمتش.

-بله آقا؟

سامان: کاراتو تموم کن اینجا یک ساعت دیگه می‌ریم خونه بابا باید اونجا رو هم مرتب کنی.

- چشم.

از اتاق بیرون میام و درو پشت سرم می‌بندم؛ از حالا ترس بدی به  
جونم افتاده که نکنه با علیرضا و خونوادش چشم تو چشم شم و  
همین یکم آبرویی که برام مونده بره؛ یاد سوگل افتادم و پوزخندی  
رو لبام نشست، سوگل تا الان کل دانشگاه رو پر کرده بود پس حتما  
خواجه حافظ شیرازی هم می‌دونه چه برسه به علیرضا.  
بقیه کارامو انجام می‌دم و لباسایی که سامان برای امشب می‌خواست  
پوشه رو اتو کردم و به اتاقش بردم.  
خودمم برگشتم اتاقم و آماده شدم بریم خونه آقا یونس.  
از پشت شیشه ماشین به مردم خیره بودم و به این فکر می‌کردم چه  
گرفتاری می‌تونه تو زندگی اینا باشه که اینجور لبخند روی صورت  
بعضیاشون دیده می‌شه.

با توقف ماشین متوجه شدم رسیدیم؛ از ماشین پیاده شدم و دستامو مشت کردم و کنار پام نگهداشتم که لرزشش دیده نشه؛ احساس کسی رو داشتم که به قتلگاه نزدیک می‌شد؛ قطار خاطرات از روی ریل افکارم گذشت؛ التماسای پدرم به این خانواده، اشکای مادرم، شرطی که واسه من گذاشته شد و در آخر مرگ سعیدم توی این خونه.

به خاطر سرمایی که توی بدنم رسوخ کرد به خودم اومدم و پا تند کردم و به داخل رفتم؛ هجوم گرمای خونه به صورتم حالمو بهتر کرد. ملیحه خانوم سمت سامان اومد و مادرانه بغلش کرد؛ حسودیم شد به معنای واقعی، منم آغوش می‌خواستم.

سرمو پایین می‌ندازم که نگاهشو روی خودم احساس می‌کنم؛ سرمو بلند می‌کنم و نگاهش می‌کنم.

-سلام خانوم.

شوکه می شه و با تعجب نگاهم می کنه

ملیحه: تو... تو الان حرف زدی؟

سامان با بی حوصلگی سمت مبلی رفت و خودشو روش انداخت.

سامان: آره دیروز عصر زبون باز کرد.

لحنش خیلی بد بود.

سامان: مامان کارایی که باید انجام بده بهش بگو زود شروع کنه.

پوزخند تمسخرآمیزی می زنه.

سامان: هرچند که حرفه ای شده تو این کارا.

صدای ملیحه خانوم اومد که با دلخوری و عصبانیت رو به سامان

می گه «بس کن»



ملیحه: برو اتاق لباستو عوض کن دیر شده.

چشمی گفتم و به اتاقکی که قبلا بودم رفتم و لباس فرم خدمتکاری پوشیدم برگشتم به کارم.

از ساعت چهار شروع به تمیز کاری و شستن و آماده سازی وسایل پذیرایی بودم؛ ساعت شیش و نیم کارام تموم می‌شه و کش و قوسی به تنم دادم که خستگیم در بره.

سارا توی آشپزخونه اومد و با استرسی که از صداش معلوم بود گفت.

سارا: همه چیز خوبه ممنون فقط شیرینی‌ها رو بچین توی ظرف بذار روی میز.

می‌خواد بره که با صدای آرومی می‌گم «چشم خانوم»

یک دفعه برگشت سمتم و دستشو روی دهنش گذاشت.

سارا: چی گفتی؟

با ترس نگاهش کردم.

-من... من چیزی نگفتم فقط گفتم چشم خانوم.

لبخندی می‌زنه.

سارا: خوشحالم که می‌تونی حرف بزنی.

#پارت 62

زمان به سرعت می‌گذشت و حالا امروز روز عروسی سارا و علیرضا بود؛ همه رفته بودن و من تنها توی خونه سامان نشسته بودم همون انباری سرد و تاریک و بی‌روحو که شاهد گریه‌ها و عزاداری‌هام بود.

پتوی کهنه‌ای که نازک شده بود دور خودم پیچیدم و عکس خونادمو  
توی دست گرفتم؛ چقدر دلتنگشون بودم اما من حتی نمی‌تونستم  
سر خاکشون برم.

یاد دیروز افتادم که با تو دهنی سامان خفه شده بودم.

فلش‌بک دیروز

دل‌م بد هوای خونادمو کرده بود و یه حسی منو می‌کشوند سمتشون،  
یه حس قوی که می‌گفت باید الان اونجا باشم.

با هزار ترس و دلهره پیش سامان که در حال دیدن اخبار بود رفتم.

نفس عمیقی کشیدم و دستای سرد و لرزونمو توی هم قلاب کردم.

- ببخشید.. آق... آقا سامان... می... می‌شه

سامان: اه حرفتو بزَن دِیگه مَن مَن کردنت چیه دِیگه؛ بگو ببینم چه مرگته؟

سرمو پایین انداختم و سعی کردم صدام نلرزه که بیشتر از این عصبی شه.

-اگه اجازه بدین؛ البته اگه اجازه بدین برم سر خاک خونوا....

بقیه حرفم با تودهنی که زد خفه شد؛ مگه چی گفته بودم که سزاش تودهنی بود؟

با دادی که کشید از ترس چشمامو بستم.

سامان: مگه نگفتم حق نداری هیچ درخواستی کنی؟

انگشت اشاره شو تهدید وار جلوم گرفت.

سامان: بهت گفته بودم حق نداری صدات در بیاد.

ضربه‌های محکم‌ش پی‌درپی بر بدنم فرود می‌ومد.

سامان: گفتم حق نداری پاتو از اینجا بیرون بزاری.

می‌زد و می‌گفت؛ پاشو بالا برد که بزنه توی صورتم که با دست

صورتمو پوشوندم.

- غلط کردم آقا، دیگه نمی‌گم غلط کردم.

چند ثانیه گذشت که خبری نشد، آروم دستمو برداشتم که خبری

ازش نبود.

همونجا نشستم و به بخت بدم زار زدم، برای تنهایی خودم و

مظلومیتم؛ مگه چقدر جون داشتم که هر روز کتک بخورم و فحش و

ناسزا بشنوم؟

\*\*\*\*\*

سامان

از صبح که اوادم شرکت مشغول کارا هستم و اصلا وقت سر  
خاروندن هم ندارم؛ از خستگی زیاد چند دقیقه چشمامو روی هم  
گذاشتم فایده نداشت؛ گوشی رو برداشتم و به منشی گفتم یه  
نسکافه برام بیارن؛ چند دقیقه بعد آبدارچی با سینی حاوی نسکافه و  
یه تیکه کیک و چند تا شکلات اومد داخل و سینی رو روی میز  
گذاشت.

#پارت 63

نگاهش کردم که سرشو پایین انداخت.

آبدارچی: سلام آقا؛ امری ندارین دیگه؟

سرمو به نشونه منفی تکون دادم و رفت درو هم بست.

نگاهی به ساعت انداختم؛ نه شب رو نشون می داد اصلا متوجه گذر زمان نشده بودم؛ گوشی رو برداشتم و به منشی گفتم همه رو مرخص کنه خودشم بره.

نسکافمو خودم کارامو یکم راست وریست کردم از اتاقم بیرون اومدم و آبدارچی رو صدا می زنم.

آبدارچی: بله آقا؟

-من دارم می رم شما هم درو خوب قفل کن و همه چی روچک کن بعد برو.

چشمی گفت و منم از شرکت بیرون زدم و سوار ماشینم شدم.

ناخودآگاه یاد یاسمین افتادم؛ امروز که خواستم پیام شرکت توی آشپزخونه دیدمش با لبی زخمی و صورت ورم کرده کبود، پیروز که زده بودمش دستاشو جلوی صورتش نگه داشته بود اما با این حال بازم زخمی شده بود.

وقتی که گفت غلط کردم خیلی از خودم بدم اوامد، مگه چی ازم خواسته بود؟ با اینکه می دونستم شبا از سرما نمی تونه بخوابه و انباری نه بخاری داشت نه یه دست رختخواب مناسب اما هیچ وقت اعتراضی نکرده بود فقط می خواست بره سر خاک خونوادش.

تصمیم گرفتم خودم فردا ببرمش؛ یه عزاداری سر خاک خونوادش حقش بود؛ می دیدم که چطور توی خلوت خودش اشک می ریزه و باهاشون حرف می زنه، لابه لای حرفاش هیچ وقت اثری از نفرین کردن من یا خونواده م نبود، بعد از کارایی که بابا در حقش کرده بود و



نامردی رو در حقش تموم کرده بود بازم فقط گفته بود به خدا  
واگذارش کرد و چیزی نگفت.

چقدر با بابا بحث کردم و اونم گفت که سر کسی کلاه نداشته و فقط  
سهام رو خریده؛ سهام دارا بعد از فهمیدن ماجرای سعید نمی خواستن  
دیگه به شراکت ادامه بدن و نسبت به آقا عباس بدبین شده بودن و  
این وسط بابا هم از آب گل آلود ماهی گرفته بود.

تموم چک‌ها رو خریده بود و بزرگ‌ترین سهام دار شد و این یعنی  
ورشکستگی عباس مظفریان.

این قدر غرق فکر بودم که نفهمیدم چطور رسیدم در واحد.

مکشی کردم و پشت در ایستادم؛ اصلا حوصله خونه رو نداشتم از  
نقش زندانبان خسته بودم دلم یه خونه واقعی رو می خواست، خونه‌ای

که وقتی در رو باز می‌کنم عشق و صمیمیت باشه، زنی که دوش داشتیم و حتی بچه‌هام ولی الان هیچی نداشتم.

برگشتم سمت آسانسور و دوباره سوار ماشین شدم و رفتم سمت خونه بابا.

سارا رفته بود سر خونه زندگی خودش و با کسی که دوش داشت ازدواج کرد، منم پا سوزیه انتقام شده بودم و تموم رویاهای جوونیم رو حرومش کردم.

از اون دختر متنفر بودم از خودش و برادرش که زندگیمو به گند کشیده بودن و این حا و روز رو برام رقم زدن.

منم حقم بود خوشبخت شم و با کسی که واقعا دوش داشتیم زندگی کنم اما حالا خونه‌ای که با هزار و یک آرزو خریده بودم شده بود زندان و پراز تاریکی.

یک باره تموم بدنم از خشم پر شد؛ اولین بریدگی رو دور زدم و برگشتم سمت خونه؛ من چرا باید از خونه‌ی خودم فراری باشم؟ اون با خیال راحت لم داده توی خونه من و خودم آواره‌ی خیابونا و خونه پدرم شدم.

فاصله زیادی با خونه نداشتم پامو روی گاز گذاشتم و وارد پارکینگ شدم؛ با عصبانیت از ماشین پیاده شدم و سمت آسانسور رفتم؛ طبقه سیزده آسانسور ایستاد و فوری پیاده شدم و با کلید در خونه رو باز کردم.

\*\*\*\*\*

راوی

در آشپزخونه دختری بی خبر از همه جا مشغول چیدن بشقاب برای ناهار پسری که تمام وجودش از خشم شلعه می کشید بود؛ سامان با دیدن این صحنه و یادآوری زندگی‌ای که دیگر مثل سابق نمی شد کمربندش را باز کرد و دور دستانش پیچید، این روزها یاسمین حکم کیسه بوکسش را داشت و تموم حرص و کینه‌ای که از سرنوشتش داشت بر سر دخترک بیچاره خالی می کرد.

با دادی که کشید یاسمین با ترس برمی‌گرده سمتش و مغزش فرمان فرار می‌داد، تا آماده فرار کردن شد دستی روی روسری‌اش نشست و موهایش را کشید.

جیغ‌هاش با تو دهنی که سامان زد خفه شد و در ذهن خودش دنبال علتی برای این بی‌رحمی بود.

یاسمین: آقا به خدا من کاری نکردم... مگه چی شده؟

هر دو دست قدرتمندش را روی گلوی دخترک بی‌نوا گذاشت و فشار داد؛ رنگ صورتش به کبودی می‌رفت.

سامان: می‌گی چی شده؟ تو و اون برادر آشغال زندگیمو بهم ریختین حالا می‌گی چی شده؟

روی زمین انداختش و موهای بلندش را دور دست پیچید و تا انباری کشون کشون بردش.

وسط انباری درست مثل یه گناهکار زیر شلاق ارباب نامردش زجه می‌زد؛ زجه‌هایش عرش را هم تکان می‌داد و به لرزه در می‌آورد اما تاثیری روی سامان نداشت.

به راستی جرمش چه بود که باید اینگونه تاوان بدهد؟

سامان از زدن خسته شد و به نفس نفس افتاده بود؛ با شالی که گوشه انباری افتاده بود دست و پای یاسمین رو بست و خودش از انباری بیرون رفت و در را بست.

یاسمین با بدنی خونی و دست و پای بسته وسط انباری سرد بیهوش افتاده بود.

سامان پشت در نشست و نفس‌های عمیقی می‌کشید تا به خودش مسلط شود؛ انگار تازه فهمیده بود چه کرده، از کارش پشیمون نبود اما نگران بود که نکند بمیرد و پایش گیر بیفتد در مرگ او؛ هر چند در نظرش بی‌کس و کار بود اما این موقع‌ها صد تا صاحب پیدا می‌کرد. به انباری برگشت و کنارش زانو زد و با دست برگردونش؛ شوکه به تن غرق خون و نحیفش نگاه می‌کرد.

سریع دست و پاهایش را باز کرد و تن لاغرش را مثل پر کاه بلند کرد و به پذیرایی رفت روی کاناپه گذاشت.

اولین فکری که به ذهنش رسید عملی کرد و زنگ زد به دوست پدرش که پزشک بود.

#پارت 65

دکتر به همراه آقا یونس آمدند؛ یونس با دیدن یاسمین در آن وضعیت متعجب و با بهت نگاهش بین سامان و جسم بی جان یاسمین در گردش بود.

دکتر بالای سرش رفت و مشغول معاینه شد، یونس با عصبانیت فراوان بازوی پسرش را گرفت و از آن‌ها دورش کرد؛ دندون‌هایش را روی هم کلیک کرد و از بینشان غریب.

یونس: معلوم هست چه غلطی می‌کنی پسره احمق نادون؟

دستش را کلافه بین موهای جوگندمیش کشید و خیره به پسرش که با خونسردی به او زل زده بود کرد.

یونس: خیلی بی‌عقلی سامان اگه زیر دستت جون می‌داد چی؟

می‌دونی اگه می‌مرد پای تو گیر بود؟

سامان پوزخندی به نگرانی‌های پدرش زد.

سامان: فعلا که بی‌کس و کاره بعدشم اصلا بر فرض هم که بمیره خب

به درک پدر من؛ من به خاطر اون و برادر آشغالش زندگیم نابود شده



میفهمی؟ نابود؛ منم آدمم دلم می خواست با کسی ازدواج کنم که

دوسم داشته باشه دوسش داشته باشم، دلم یه زندگی آروم و

بی دردسر می خواست نه این زندان رو.

پوزخند یونس رنگ گرفت.

با حالت مسخره‌ای ادای پسرشو در آورد.

یونس: عاشق شم؛ مگه من گفتم با این دختر ازدواج کنی هان؟

با انگشتش زد به شونه‌ای سامان و با عصبانیت غرید.

یونس: اون روزی که خودت جو برداشتی و گفتی که می خوام باهش

ازدواج کنی بهت گفته بودم بعد پشیمون می شی ولی تو گوشت نرفت

که نرفت؛ غلط کردی عقدش کردی که حالا مثل چی افتادی به

جونش و به این روز درش آوردی.

سامان اما با خونسردی خیره به پدرش ماند.

سامان: الان حرفت چیه پدر من؟ وکیل مدافعش شدی؟ اون روز که خودت بخاطر یه لیوان شیر زدیش یا بلاهایی که سر خونوادش آوردی کسی بهت گفت چرا؟

با سیلی که یونس بهش زد با ناباوری بهش خیره ماند.

اولین بار بود از پدرش کتک خورده بود.

یونس: من دلیل داشتم مثل تو بی دلیل این کارا رو نکردم تو هم آدم باش یا طلاقش بده یا بشین پای اشتباهت.

سامان: طلاقش می‌دم، طلاق می‌دم ولی باید قول بدی راهش نمی‌دی خونه.

یونس: دیوانه آخه من چی به تو بگم؟ یک میلیارد صفته دستم داره

اونا رو چیکار کنم؟

سامان: بذارشون اجرا بندازش زندان.

با صدای دکتر هر دو به سمتش رفتند و وقت نشد برای حرفای

بیشتر.

#پارت 66

یونس بالای سر یاسمین ایستاد.

یونس: مهرداد چی شد؟ حالش خوبه؟

دکتر سری تکان داد و نگاهی به یونس انداخت و از جاش بلند شد.

دکتر: حالش؟ بد، بهتر بگم افتضاح، پسر ت زده آش و لاشش کرده  
اینجا کاری از دستم برنمیاد باید منتقل شه بیمارستان، سی تی اسکن  
و ام آر آی گرفته شه احتمالا خونریزی داخلی داشته باشه.

یونس: ولی با این اوضاع اگه ببریمش بیمارستان...

مهرداد عصبی بین حرفش میاید.

دکتر: نگران نباش نمی ذارم پای تو یا پسر ت که گیر بیوفته؛ دختر  
بیچاره داره تلف می شه شما به فکر خودتونین؟

نگاه پر از خشمش رو حواله سامان می کنه و با گوشیش به اورژانس  
زنگ می زنه.

چهل و پنج دقیقه بعد آمبولانس می رسه و یاسمین به بیمارستانی که  
مهرداد کار می کرد بردند.

به محض رسیدن به دستور مهرداد چند پرستار آمدند و یاسمین رو برای عکس برداری و سی تی اسکن و... بردند.

دکتر: بریم اتاق من تا آزمایشاتش آماده شه.

هر سه به اتاق مهرداد رفتن و منتظر ماندند.

پرستار آمد و آزمایشها رو روی میز مهرداد گذاشت و رفت.

مهرداد نگاهی به عکسها انداخت سرش را با تاسف تکان داد.

دکتر: چند تا از دنده هاش مو برداشته اما خداروشکر آسیبی به سرش وارد نشد.

آن طرف در اتاقی که یاسمین بود پرستار مشغول تمیز کردن زخمها

و تعویض لباسش با لباس بیمارستان بود؛ دلش به حال دخترک

بیچاره سوخت، تن لاغر و نحیفش زیر کبودی کمر بند گم شده بود و آتش بر جان پرستار می انداخت.

پرستار: حیف که دکتر نمی خواد کسی بفهمه ماجرا چی بوده وگر نه خودم به پلیس همه چیز رو توضیح می دادم و اون مردک عوضی می رفت آب خنک می خورد.

پرستار دیگری که سرُم را در دست یاسمین می زد نگاهی بهش انداخت.

پرستار دوم: ول کن مهناز دنبال شر می گردی تو هم؛ روزی چند تا از این زن ها میارن بیمارستان که شوهراشون کتکشون زدن دیگه باید عادت کنی.

مهناز: مگه می شه زجر یه نفر برام عادی شه؟ این جور مردا روی هر چی حیوونه کم کردن.

یاسمین

چشمامو آروم باز کردم که نور چشممو زد و مجبور شدم دوباره  
ببندمشون؛ آروم آروم بازشون کردم تا به نور عادت کردم.

سرم گیج بود و احساس می‌کردم یه وزنه صد کیلویی روم هست؛ با  
صدای در رومو به سمت فردی که داخل اومد دوختم، پرستاری جوون  
بود و با لبخند اومد سمتم.

پرستار: بالاخره به هوش اومدی خانوم خوشخواب؟ من برم دکتر رو  
خبر کنم.

رفت و من آرام و بی صدا اطرافمو نگاه کردم، بعد از مرگ خونوادم این چندمین باری بود که راهی بیمارستان شده بودم؟ حسابش از دستم در رفته بود؛ منی که از بچگی نه بیمارستان رو دیده بودم و نه حتی مریض می شدم حالا چند روزی یه بار راهی اینجا می شم.

نفسمو با آه غلیظی بیرون فرستادم؛ دکتر بعد از در زدن داخل شد؛ چهره اش برام آشنا بود، یکم فکر کردم و تازه یادم اومد چهلم رامین اومده بود خونهی آقا یونس و حتما از آشناهاشون بود.

دکتر: خب دخترم حالت چطوره خوبی؟ سه هفته بی هوش بودی.

واقعا سه هفته بی هوش بودم؟ هر چند با اون کتک‌هایی که خورده بودم فکر می کردم می میرم و از این جهنم آزاد می شم اما من محکوم به زندگی جهنمیم بودم.

زبونمو روی لبای خشکم کشیدم.



-خوبم؛ ف...فقط پاهام... پاهام حس ندارن انگار نیستشون.

چهره دکتر به یکباره در هم رفت؛ پتو رو از روی پاهام برداشت و

نمی‌دونم چیکار می‌کرد اما هی می‌پرسید «حس می‌کنی؟» «حالا

چی؟»

و منم فقط جواب منفی می‌دادم.

رو به پرستار کرد.

دکتر: سریع آماده ش کنین واسه آم‌آی آر مجدد و یه عکس از ستون

فقرات بگیرین.

ترسیده بودم و نمی‌دونستم باید چیکار کنم.

-آقای دکتر چیزی شده؟

لبخند بی‌جونی زد.

دکتر: نه انشالله که چیزی نیست.

خیلی زود کارایی که دکتر گفته بود انجام دادیم و نتایجش رو به دکتر دادن.

بعد از بررسی عکس و آم آر آی دیگه صبرم تموم شد.

- دکتر چیزی شده؟ خواهش می‌کنم جواب بدین.

دکتر: چیز خاصی نشده ولی...

- ولی چی؟

دکتر: بخاطر ضربه شدیدی که به نخاع وارد شده آسیب دیدن ولی

با عمل جراحی برطرف می‌شه نگران نباش؛ حالا هم استراحت کن

همسرت کارای مربوط به عمل رو انجام می‌ده.

لبخند تلخی می‌زنم.

-ممنون.

از در بیرون می‌ره و بغضم می‌ترکه؛ چرا من باید این قدر سختی بکشم  
و دم نزنم؟ این کوله‌بار درد واسه شونه‌های من زیادی بزرگ بود و  
زیرش له شده بودم ولی کسی نبود کمکم کنه.

### #پارت 68

می‌دونستم محاله سامان پولی واسه من خرج کنه؛ تصویر ویلچر  
جلوی چشمام نقش بست و گریه‌م شدت گرفت، به خوبی تنهایی رو  
یاد گرفتم و می‌دونستم چطور بی‌صدا گریه کنم که چطور غم‌هامو  
برای خودم نگه‌دارم؛ یاد قبلا افتادم که چطور ابلهانه عاشقش بودم و  
آینده‌مو با اون می‌دیدم و حالا همون کسی که دوشش داشتم مسبب  
وضعیت الانمه؛ نمی‌دونم چقدر گریه کردم که خوابم برد.

\*\*\*\*\*

\*

بعد از یک هفته امروز مرخص شدم و همون چیزی شد که مطمئن  
بودم؛ دکتر زمانی که به سامان گفت باید عمل شم با بیخیالی و خالی  
از هر گونه حس ترحم و ناراحتی گفته بود که «پولمو از سر راه  
نیاوردم که الکی خرج کسی کنم و اگه شما خیلی نگرانشین می تونی  
خودت خرجش کنی و عملش کنی به من مربوط نیست.»  
حتی اسممو نگفته بود فقط گفته بود «این»؛ چقدر بی ارزش شده  
بودم که از «خانوم» به «این» رسیده بودم، لبخند تلخی از یادآوری  
یه هفته پیش روی لبم نقش بست.

همونجا توی بیمارستان گفته بود دیگه به درد کلفتی خونه اش هم  
نمی خورم و نباید برگردم اونجا؛ گفته بود هر جهنمی که می خوای

بری برو ولی اطراف خونه‌ام ببینمت جفت پاهاتو قلم می‌کنم که واسه همیشه ویلچر نشین شی.

با کمک پرستار آماده شدم و به سمت تاکسی که در بیمارستان منتظرم بود رفتم؛ راننده که آقای مسنی بود به کمک پرستار سوارم کردن و ویلچرم صندوق عقب گذاشت؛ خیلی معذب و خجالت زده شدم.

آدرس خونه آقا یونس رو دادم و ماشین به حرکت در اومد؛ غیر از اونجا جایی رو نداشتم و امیدوار بودم حداقل ملیحه خانوم دلش به رحم بیاد و واسه یه مدت بزاره بمونم.

جلوی خونه ایستاد و از صندوق عقب ویلچرمو آورد و کمکم کرد که پیاده شم و روی ویلچر بشینم؛ دستم به آیفون نمی‌رسد و با هزار زور

و خجالت ازش خواستم برام زنگ بزنه و اونم زد، هر چی زنگ می‌زد  
کسی جواب نمی‌داد.

راننده: دخترم مطمئنی کسی خونه هست؟

نمی‌دونستم چی بگم؛ بارون مثل دم اسب می‌بارید و من ملتمسانه  
خیره بودم به در عمارت.

-شما برین من می‌مونم؛ احتمالا خونه نیستن ولی الان دیگه پدرم  
می‌رسه و در رو باز می‌کنه.

از دروغ متنفر بودم اما چاره‌ای نداشتم، دوست نداشتم جلوی یه  
غریبه غرورم خرد شه و آبروم بره.

راننده بدون حرف سوار ماشینش شد و رفت؛ منم همونجا جلوی در  
روی ویلچرم نشستم و زیر بارون خیس شدم، عqlم به جایی  
نمی‌رسید حداقل اگه پا داشتم...

نور چراغ ماشینی توی چشمام افتاد و مجبور شدم ببندمشون.

### #پارت 69

صدای بوق و بعد توقف ماشین ، باعث تعجبم شد و سرمو بالا گرفتم؛  
با دیدن سارا و علیرضا توی دلم دعا کردم کاش همین لحظه می‌مردم  
یا آب می‌شدم و توی زمین فرو می‌رفتم.

سارا نزدیکم شد و دستشو روی شونه‌ام گذاشت.

سارا: اینجا چیکار می کنی؟ سامان کجاست؟ ویلچر... چرا رو ویلچری؟

چی داشتم بگم در برابر سوال هاش؟ فقط سکوت کردم و اشکام ناخداگاه روی صورتم چکید.

خودش به عمق فاجعه پی برد؛ علیرضا نزدیکم شد .

علیرضا: سارا جان بهتر نیست اول به یاسمین خانوم کمک کنی بشینه تو ماشین بعد سوال پیچش کنی؟ خیس آب شده.

سارا: آره آره؛ می ریم خونه خودمون.

-آخه...

سارا: آخه نداره که؛ تو این طوفان کجا می خوی بمونی؟

راست می گفت من که جایی رو نداشتم بمونم.



ناچار بدون حرف همراهشون شدم و به خونه‌شون رفتم.

تازه یاد صفته‌ها افتادم و با وحشت نگاهی به سارا کردم.

-خانوم، صفته‌ها... پدرتون... من نباید اینجا باشم... پدرتون صفته‌ها

رو می‌ذاره اجرا...

حرفام بی‌سروته بود اما سارا متوجه شده بود که منظورم چیه.

سارا: نگران نباش من باهاشون صحبت می‌کنم.

روی تخت دراز کشیدم و پتو رو تا شونه‌هام بالا کشیدم؛ وقتی اومدیم

خونه یه دست لباس‌های خودشو بهم داد و کمکم کرد عوضشون کنم

و حالا توی اتاق مهمون روی تخت دراز کشیدم.

سارا: نخوابی‌ها و ایسا سوپ الان آماده می‌شه بخور بعد بخواب.

سرمو تکون دادم و رفت بیرون؛ ده دقیقه بعد با ظرف سوپ اومد و کنارم نشست، اولین قاشق رو توی دهنم که گذاشت گرمای سوپ حالمو بهتر کرد و انگار این خوشمزه‌ترین چیزی بود که توی این مدت خورده بودم.

با قدردانی نگاهش کردم.

-ممنون خانوم، ببخشید زحمتتون دا...

سارا: باز برگشتی سر خونه اول؟ مگه قرار نبود نگی خانوم و فقط

سارا صدام کنی؟

سرمو پایبن انداختم و چیزی نگفتم.

سوپ که تموم شد ازم خواست براش توضیح بدم و منم که بعد از این همه مدت دو تا گوش شنوا پیدا کرده بودم همه چیز رو تعریف کردم و خالی شدم.

سارا: باورم نمی‌شه سامان این قدر بی‌رحم شده باشه.

### #پارت 70

ساکمو از گوشه تخت برداشت و نگاهی به داخلش انداخت؛ کیسه داروهامو در آورد و باز کرد.

سارا: خب خداروشکر داداش بی‌عقلم یه جا عقلش به کار افتاد و داروهاتو فرستاد.

پمادی که واسه زخمام نوشته بودن رو باز کرد و ریخت کف دستش. سارا: بچرخ من پماد بزخم زخمای کم‌رت.

با شرمندگی نگاهش کردم.

سارا: یاسمین ازت می‌خوام این چند ماه رو فراموش کنی و برگردی به زمانی که خواهرت بودم؛ می‌خوام تو بشی آجی یاسی و من بشم آجی سارا؛ از خواهش می‌کنم.

منم خیلی دلم می‌خواست برگردم به اون زمان، چی بهتر از این؛ فقط از آقا یونس و سامان می‌ترسیدم اگه می‌فهمیدن من خونه سارام چه واکنشی نشون می‌دن یا اگه بفهمن سارا از من پرستاری می‌کنه؟  
آروم بالا تنه‌مو چرخوندم که بتونه پماد بزنه.

چند ثانیه خیره به کمرم موند و بعد آروم پماد رو روی زخمام ماساژ داد.

کارش که تموم بلند شد و از روی میز دستمال کاغذی برداشت و دستشو تمیز کرد.

سارا: یکم استراحت کن من می‌رم بیرون چیزی خواستی حتما صدام کن.

-ممنون؛ باشه.

خستگی و بی‌حالی تنم بهم اینو یادآور می‌کردن که جسمم دیگه یه جسم دختر بیست و چهار-بیست و پنج ساله نیست بلکه یه پیرزن هشتاد سالست که توان هیچ کاری رو نداره و الان ویلچر نشین شده.

یه آدم چقدر می‌تونست نامرد و بی‌رحم باشه که یه دختر رو نیمه شب بارونی با ویلچر بیرون کنه؛ اگه اون شب سارا نیومده بود خونه پدرش حالا معلوم نبود من زنده بودم یا مرده، با اون همه کتک و

داروی آرامبخشی که توی تنم بود زیر بارون روی ویلچر واقعا شانس

آورده بودم که سارا اوردم خونه خودش؛ مثل همیشه بازم با گریه خوابم برد.

\*\*\*\*\*

\*

با صدای یه نفر پلکامو باز کردم؛ سارا با لبخند بالای سرم نشسته بود و دستش روی موهام بود.

سارا: ظهر بخیر خوابالو؛ یه روز کامل خواب بودیا.

با تعجب نگاهش کردم؛ واقعا؟ بدن بیچارم از فرصتی که داشت نهایت استفاده رو کرده بود و خوب استراحت کرد.

#پارت 70

ساکمو از گوشه تخت برداشت و نگاهی به داخلش انداخت؛ کیسه داروهامو در آورد و باز کرد.

سارا: خب خداروشکر داداش بی عقلم یه جا عقلش به کار افتاد و داروهاتو فرستاد.

پمادی که واسه زخمام نوشته بودن رو باز کرد و ریخت کف دستش.  
سارا: بچرخ من پماد بزخم زخمای کمرت.

با شرمندگی نگاهش کردم.

سارا: یاسمین ازت می خوام این چند ماه رو فراموش کنی و برگردی به زمانی که خواهرت بودم؛ می خوام تو بشی آجی یاسی و من بشم آجی سارا؛ از خواهش می کنم.

منم خیلی دلم می خواست برگردم به اون زمان، چی بهتر از این؛ فقط از آقا یونس و سامان می ترسیدم اگه می فهمیدن من خونه سارام چه واکنشی نشون می دن یا اگه بفهمن سارا از من پرستاری می کنه؟

آروم بالا تنه مو چرخوندم که بتونه پماد بزنه.

چند ثانیه خیره به کمرم موند و بعد آروم پماد رو روی زخمام ماساژ داد.

کارش که تموم بلند شد و از روی میز دستمال کاغذی برداشت و دستشو تمیز کرد.

سارا: یکم استراحت کن من می رم بیرون چیزی خواستی حتما صدام کن.

-ممنون؛ باشه.



خستگی و بی حالی تنم بهم اینو یادآور می‌کردن که جسمم دیگه یه جسم دختر بیست و چهار-بیست و پنج ساله نیست بلکه یه پیرزن هشتاد سالست که توان هیچ کاری رو نداره و الان ویلچر نشین شده. یه آدم چقدر می‌تونست نامرد و بی‌رحم باشه که یه دختر رو نیمه شب بارونی با ویلچر بیرون کنه؛ اگه اون شب سارا نیومده بود خونه پدرش حالا معلوم نبود من زنده بودم یا مرده، با اون همه کتک و داروی آرامبخشی که توی تنم بود زیر بارون روی ویلچر واقعا شانس آورده بودم که سارا اوردم خونه خودش؛ مثل همیشه بازم با گریه خوابم برد.

\*\*\*\*\*

\*

با صدای یه نفر پلکامو باز کردم؛ سارا با لبخند بالای سرم نشسته بود و دستش روی موهام بود.

سارا: ظهر بخیر خوابالو؛ یه روز کامل خواب بودیا.

با تعجب نگاهش کردم؛ واقعا؟ بدن بیچارم از فرصتی که داشت نهایت استفاده رو کرده بود و خوب استراحت کرد.

#پارت 72

سارا

از اتاقش که بیرون اومدم اشکام سرازیر شدن؛ خیلی خودمو کنترل کردم که جلوی یاسمین بغضم نترکه و حالش رو بدتر نکنم، الکی خودمو به مسخره‌بازی و خنده‌های مصنوعی می‌زدم که حالش گرفته

نشه اما دیگه نمی تونستم خودمو نگه دارم و بغض چند ساعت  
شکست.

کنار علیرضا روی مبل نشستم و گریه کردم؛ با دستای حمایتگرش دو  
طرف صورتمو گرفت و به چشمام نگاه کرد.

علیرضا: چی شده سارا؟ این الماس‌ها روی گونه‌ی عزیزدلم چیکار  
می‌کنه؟ چی باعث این اشکاست؟

هق‌هقم بیشتر شد و خودمو توی بغلش جا دادم و اونم دستشو  
نوازش‌وار روی موهام می‌کشید.

-نمی‌دونی با چه غمی از پاهاش می‌گفت؛ نمی‌دونی چطور از کارای  
سامان له شده و دم نمی‌زنه.

هق‌هقم به اوج رسید.

-سامانی که آزش به مورچه نمی‌رسید چطور تن‌و بدن یاسمین رو

نابود کرده؛ قبلا خیلی باهم خوب بودن توی همه

مسافرتامون،گردشامون،مهمونیامون یاسمین و سامان پشت هم بودن

توی هر شرایطی از هم دفاع می‌کردن حالا چرا اینجوری شد؟

سامان مهربون چطور زیر نقاب این سامان ظالم رفت؟

با یادآوری خاطرات،غمم تازه‌تر می‌شد و صدام بالاتر می‌رفت.

-تو بگو علیرضا من کدومو باور کنم؟ آخ یاسمین بیچاره؛ تو می‌دونی

یاسمین کی بود،تو می‌شناختیش، دختر نخبه دانشگاه کسی که با

مهربونی دست همه رو می‌گرفت، کسی که حجب‌وحیاش زبون‌زد بود

حالا کی باورش می‌شه شده کیسه بوکس برادر من؟ کلفت خونه پدر

من؟

علیرضا نگاهی به همسرش میندازه و با لبخند کمی از خودش فاصله‌ش می‌ده؛ خوب می‌دونه سارا داره چی می‌گه، اونم یاسمین قدیم رو واقعا ستایش می‌کرد؛ دختری که وقار و متانتش رو در هر شرایطی حفظ می‌کرد و هیچ‌وقت نشده بود به کسی فخرفروشی کنه، روزی که سوگل از روی حسادت کل دانشگاه رو از خبر یاسمین پر کرد هیچ‌کس نمی‌تونست باور کنه، برخلاف چیزی که سوگل فکر می‌کرد همه ناراحت بودن و هیچ‌کس از این اخبار خوشحال نشد.

بعد از ازدوایم با سارا همه ماجرا رو فهمیدم و کاری از دستم برنمیومد تا اینکه خبر بستری شدن یاسمین و بقیه ماجرا رو شنیدم؛ نتونستم طاقت بیارم به بچه‌های دانشگاه گفتم و اونا هم قرار گذاشتن هر کس در توانش هر چقدر تونستن بذارن رو هم تا بتونیم یاسمین رو از شر سفته‌ها خلاص کنیم؛ بقیه پول رو از پدرم گرفتم و

قرار شد هر وقت پول دستم اومد بهش پس بدم و پدرمم از طرف خودش پیشنهاد منشی شدن توی شرکتشو داد.

به سارا گفته بودم نگه و اگه مجبور شد بگه پدرم تنها این کار رو کرد که اگه یه روز یاسمین بچه‌ها رو دید شرمنده شون نشه و خود بچه‌ها هم گفته بودن که یاسمین از ماجرا چیزی ندونه.

پیشونی سارا رو بوسیدم.

-غصه نخور قربونت برم همه چیز درست می‌شه؛ برو استراحت کن فردا باید راه بیوفتیم این سفر واسه یاسمینم خوبه روحیش عوض می‌شه.

سارا: ولی سامان...

-نگران اونم نباش همه چیو بسپار دست آقاون خانومی.

و با شیطنت نگاهم کرد.

سارا: هر چی آقامون بگه.

### #پارت 73

سامان

با اسرار زیاد علیرضا، سجاد بالاخره منو هم راضی کردن تا باهاشون به شمال برم هرچند خودمم بی میل نبودم برای یک مسافرت بعد از اون همه تشنج و اعصاب خوردی که داشتم حالا به یک مسافرت نیاز داشتم لبخندی زدم و برای خودم آواز میخوندم ساکم که جمع کردم منتظر موندم تا دنبال منم بیان، قرار بود سجاد ون دایی شو بگیره بیاره تا همگی با یک ماشین بریم بعد از تموم کردن کارام صدای گوشیم بلند شد نگاه کردم که اسم سارا روی گوشیم نمایش داده شد

- الو سارا

- سلام دادش بیا پایین دم در هستیم

- سارا جان اوادم .

تماس قطع کردم, ساکمو برداشتم با آسانسور رفتم پایین, علیرضا دم

ماشین منتظر من بود

- به علیرضا چطوری پسر

علیرضا :خوبم ممنون سوار شو بریم

- بریم .

سوار ماشین که شدم سجاد و بنفشه هم بودن بعد از احوال پرسى

صدای شخصی رو شنیدم که سلام کرد, سریع رومو برگردوندم چشمم



به یاسمین افتاد که سرش پایین بود مات نگاش کردم به خودم که  
اودم عصبانی شدم رو به علیرضا با عصبانیت گفتم :

- این اینجا چی کار می کنه هان؟! از ماشین خواستم پیاده شم که  
دستمو علیرضا گرفت و رو به سجاد گفت :

- چرا وایسادی راه بیفت

سجاد سری تکون داد حرکت کرد که گفتم :

- کجا بایست بینم من پیاده میشم، باید به من میگفتین (با سر

اشاره کردم) اینم اینجاست، چی پیش خودتون فکر کردین و همشون

رو از نظر گذروندم

یاسمین که تا اون لحظه ساکت بود و چیزی نمی گفت با صدای آرام

رو به علیرضا گفت :

- آقا علیرضا من پیاده میشم ، نمیخوام به ....

که علیرضا وسط حرفش میپره

- نه یاسمین خانم شما مزاحم نیستین حالا هم بهتره به جای این

حرفا از مسافرتمون لذت ببریم

و رو به من کرد :

- و البته با سامان , درست نمیگم ؟

خواستم بگم معلومه که نه که با فشار آوردن دستم به ناچار سری

تکون دادم ولی اصلا حرف نمی‌زدم و کلا اخمام تو هم بود، بعد از

حدوداً یکی دو ساعت ماشین رو جای خوش آب و هوایی نگه داشتن

تا صبحانه بخوریم از ماشین همه پیاده شدیم که دیدم سجاد و

علیرضا و سارا و بنفشه به کمک یاسمین رفتن تا روی ویلچر بزارنش ولی مثل اینکه مخالفت کرده بود همگی برگشتن

روی تختی نشستیم یاسمین رو داخل ماشین میدیدمش که صورتش به طرف پنجره بود و داشت بیرون رو تماشا میکرد .

سارا و بنفشه یک ظرف صبحانه برداشتن و به طرف ماشین رفتن تا با یاسمین صبحانه بخورن از دست سارا بد عصبانی شده بودم یک دفعه از جام بلند شدم و سارا رو صدا زدم

- سارا ..... سارا

نگاهم کرد :جانم داداش

- یک لحظه بیا کارت دارم

- باشه,صبحانه بخورم,چشم میام

- یک دقیقه بیا، نیممیری، صبحانه هم میخوری اینقدر عصبانی بودم  
که متوجه حرفام نبودم سارا لحظه ای نگاه کرد بعد روشو طرف  
بنفشه کرد

- بنفشه جان شما اینو ببر منم میام

بنفشه سری تکون داد و رفت

سارا به طرفم برگشت وبهم نزدیک شد

- چته، چی شده که اینقدر عصبانی هستی

- من چمه؟! یعنی واقعا نمیدونی چمه!! چیه نکنه فراموش کردی (با

سر اشاره کردم) که این خانواده چه بلای سرمون آوردن هان .

- نه یادم نرفته، تقاصشم صد بار بدتر سرشون اومد، میفهمی، بعدشم

یاسمین چه گناهی کرده که اینقدر داری عذابش میدی، هان؟ الان تو

چی کارشی، چی کاره؟! متوجه شدی برادر من ?? پس بهتر این مسافرت رو نه به خودت نه به دیگران زهر نکنی، خودتو بیشتر جلو بقیه زشت نکنی، خوب می دونی که یاسمین چیزی دیگه دست تو و بابا نداره، بعدشم طلاقش دادی، انتقامتم گرفتی میفهمی دیشب وقتی خواستم بدنشو پماد بزنم جای زخمای که تو مسئولش بودی، شرمنده ش شدم، میدونی وقتی تو چشمات ترس رو می دیدم کسی که از بچگی هم بازییم بود، تو شیطنتا، خنده ها، بازیگوشیا، همه و همه ولی حالا چی هان حالا چی ??

اصلا متوجه نبودم که دارم داد میزنم سرش وقتی به خودم اومدم که دیدم علیرضا، بنفشه، سجاد دارن نگامون میکنن، بنفشه اومد طرفم دستمالی بهم داد

بنفشه: اشکاتو پاک کن

نفهمیده بودم کی اشک از چشمام سرازیر شده ممنونی گفتم و دستمال رو گرفتم

اشکمو که پاک کردم تازه یاد یاسمین افتادم رو به بنفشه به حالت نگرانی : بنفشه یاسمین و سریع سوار ون شدم ؛ سرشو روی صندلی جلو گذاشته بود فکر کردم خوابیده رفتم جلوتر که دیدم شونه هاش می لرزه کنارش نشستم دستمو رو شونه ش گذاشتم و آروم صداش زدم یاسمین سرشو که بلند کرد صورتش خیس از اشک بود .

یاسمین با گریه : من ....

محکم بغلش کردم : آروم باش ..... آروم خواهی هیچی نیست ، ببخشید .....

#پارت\_74

"یاسمین"

تمام حرف های سارا و سامان رو شنیدم ؛ وجودم به آتیش کشیده شد، خودم رو مقصر می دونستم. اگه من نمی اومدم و سامان منو نمی دید هیچکس ناراحت نمی شد و مسافرت شون هم زهر نمی شد. روی اشک هام هیچ کنترلی نداشتم، دستم و محکم روی دهنم گذاشته بودم تا صدای هق هق ام بیرون نره اما با قرار گرفتن دست اون و متعاقب صدای سارا که اسمم و صدا زد بهم فهموند من باز هم گند زدم. آهسته سر بلند کردم و با چشم های اشکی به میشی های لرزونش خیره شدم:

- من ... من ...

اجازه نداد ادامه بدم و محکم در آغوشم گرفت. این بار حق حق ام رو

شونه های سارا خفه می کرد!

- آروم باش عزیزم، من معذرت می خوام؛ ببخش.

نوازش هاش باعث شد کمی آروم شم و با کمی خجالت به خاطر لوس

بازی که در آوردم خودم رو عقب بکشم. تک خنده ای کرد که

تلخیش کامم رو تلخ کرد:

- میگم یاسی، وقتی گریه می کنی شبیه بچه گربه ها می شی!

کوتاه و با بغض خندیدم. با لبخندی تلخ دستمالی به دستم داد و با

زمزمه ی داره دیر می شه پیاده شد.

\*\*\*



میون خواب و بیداری صدای کسی رو شنیدم که داشت صدام می زد.  
آهسته چشم باز کردم و اولین چیزی که نگاهم بهش خورد نگاه با  
محبت سارا بود. لبخند کمرنگی روی لبام نشست و کش و قوسی به  
بدنم دادم.

- خوب خوابی ها!

لبخندم پر رنگ تر شد و آهسته سر تکون دادم. به کمک بچه ها با  
خجالت از ماشین پیاده و روی ویلچر نشستم. بنفشه ساک ام و روی  
پام گذاشت و ویلچر رو آهسته به حرکت در آورد. ویلا حیاط زیبایی  
داشت. گل هایی که مخلوط شدن عطرهاشون با هم آدم رو مست می  
کرد!

داخل ویلا برعکس بیرون که هوا سرد بود، گرمای مطبوعی داشت که باعث آرامش می شد. گرمایی که اصلاً به جو یخ میون ما نمی اومد. با آه عمیقی رو به سارا زمزمه کردم:

- می شه اتاق منو نشونم بدی؟

متعجب نگاهم کرد:

- چرا؟

کلافه چشم بستم:

- خسته ام، می خوام استراحت کنم.

یک تای ابروش بالا پرید اما با شرمندگی سر خم کرد و به سمت اتاق زیر پله ها رفت. لبخندی به فهمش زد و بعد از ورود به اتاق تشکر آهسته ای کردم. سارا که بیرون رفت با نفس عمیقی بدون توجه به

ساک و لباس هام، ویلچر رو به سمت پنجره بزرگ اتاق حرکت دادم؛ پنجره ای که زینت دهنده اش پرده ی یاسی رنگ جمع شده ای بود. دستم و روی شیشه قرار دادم اما خنکای شیشه باعث شد با مکث اونو روی پام بزارم. پوزخندی به خودم زدم، خسته بودم؟ معلومه که خسته بودم. از سر بار بودن، اضافه بودن خسته بودم؛ انقدر که اگه تا ابد هم می خوابیدم، این خستگی همچنان همراهم بود. من هنوز به این اوضاع عادت نکرده بودم، به ویلچر نشین بودنم! و سامان با بی رحمی از همراهی من می گفت، گفتن که نه، اضافی بودنم رو فریاد می کشید.

#پارت\_75

صدای قطرات بارون، منو از غرق شدن توی دنیای ناامیدی هام نجات داد. لبخند به لب پیشونیم و به شیشه تکیه دادم و لب زدم:

- بگذار هر چه نمی خواهند

بگوئیم

بگذار هر چه نمی خواهیم

بگویند.

باران که بیاید

از دست چترها

کاری بر نمی آید؛

ما اتفاقی هستیم که افتاده ایم!

نمی دونم چقدر توی اون حالت موندم اما صدای تقه ای که به در

خورد باعث شد بدون برگشتن بفرماییدی زمزمه کنم. صدای باز

شدن در اومد و متقابل اون صداس پا. گرمی صدای بنفشه باعث شد  
بدنم واکنش نشون بده و سرم بچرخه:

- مزاحم که نشدم؟

به سختی ویلچر چرخیدم اما تا خواستم به جلو حرکت کنم با دو قدم  
بلند خودش و بهم رسوند و روی یک زانو نشست:

- راحت باش عزیزم.

به محبتش لبخند شرمگینی زدم که دستام اسپر دستاش شد:

- میگم یاسمین، خیلی عوض شدی. بزرگ شدی، خانوم شدی؛ دیگه  
شیطنت نداری!

لبخندم طعم تلخی گرفت، درست به تلخی اسپرسو. چیزی نمی

تونستم بگم. درست بود، من عوض شده بودم، درستش این بود

عوضم کرده بودن! شیطنت های منو از ریشه قطع و آرزوهای کودکیم

و از ذهنم محو کرده بودن!

به جای جواب به نگاه عمیقش گفتم:

- دلم می خواد برم دریا.

هیجان زده از جا بلند شد و پشتم ایستاد:

- ایول، پیش به سوی دریا...

دلم نمی خواست ذوقش رو کور کنم اما:

- دلم... دلم می خواد یکم تنها باشم.

خودش فهمید، فهمید که برای ثانیه ای سکوت کرد و بعد آهسته

حرکت کرد که باعث به حرکت در اومدن ویلچر شد. هنوز کامل از

اتاق بیرون نیومده بودیم که سارا سر راهمون سبز شد و دست به کمر و طلبکار گفت:

- نیومده کجا تشریف می برین؟

لحن بامزه اش لبخند رو مهمون لب هامون کرد. لبخندمون رو که دید قدمی جلو گذاشت:

- لبخند ژکوند هم که تحویل می دین، عجب!

بنفشه تک خنده ای کرد و کنارش زد:

- دیوونه ای تو؛ یاسمین می خواد بره لب دریا، منم تا دم در همراهش می رم.

این بار صدای آهان سارا و بعد لحن اخطارگونه اش باعث خنده ی ریزم شد:

- اولاً مواظب خودت باش سرما نخوری، ثانیاً خودت رو برای ناهار برسون مرغ جان.

بنفشه با تأسف سر تکون داد و منو تا وسط حیاط همراهی کرد، اونجا ازش تشکر کردم و بقیه راه رو خودم به سختی طی کردم. لب دریا، میون سمفونی زیبای موج ها، چهره ی سعید توی ذهنم نقش بست. چشم بستم تا شاید موندگار شه اما سوخت، خاکستر شد و لحظه ای بعد ناپدید. بغض کردم؛ داداشم واقعاً سوخت، میون آتیش انتقام یه عده بی رحم سوخت. خاکستر شد و هیچ کس حتی به خاکسترش هم رحم نکرد، خاک شد و ناپدید...

#پارت\_76

سعید که رفت من هیچ شدم؛ مثل زمستون وسط خرداد یخ زدم،

مثل میوه های وسط اردیبهشت نارس، مثل چایی سرد شده بی طعم!



پوچ شدم و خالی، دیگه هیچی نداشتم اما حالا دارم. یه کینه که خاموش کردن آتیشش فقط کار خودمه! من باختم، تمام زندگیم و آرزوهام و خنده هام و باختم؛ میون دنیای آدم بزرگ ها باختم. من تا قبل از اون اتفاق لعنتی، هنوز یه دختر بچه بودم که با شیطنت هاش زندگی می کرد و درک درستی از اطرافش نداشتم، حالا اما بزرگ شدم؛ در اصل دوباره متولد شدم. این بار به جای شیطنت، کینه و به جای لبخند بغض دارم. دست میذارم روی زانو هام و به امید روزی که بتونم جواب تک تک ناحقی های خانواده رادمنش رو بدم. عمیق نفس کشیدم، هوایی رو که بوی بارون می داد، بوی خوشی که به تلخی زندگی من نمی خورد!

پوزخند زدم و آهسته زمزمه کردم:

- به روحتون قسم، تقاص پس می دن. تقاص روزهایی که ازم گرفتن،

برادری که کشتن و کارخونه ای که بالا کشیدن!

هه... کارخونه! اون کارخونه تمام دارایی بابا بود، تلاش سال ها زحمت

و شب بیداری. بابا با اون کارخونه زندگی کرد، بزرگ شد و مرد. بابای

من یه اسطوره بود، اسطوره ای که هیچ جوهره نمی شکست.

شکستنش و تکه هاش رو دور ریختن. وجودم داشت یخ می کرد و

ریشه ام خشک می شد. یادم میاد بابا همیشه می گفت «سعی کن

هیچوقت از کسی کینه به دل نگیری که اگه بگیری، اول خودت می

سوزی بعد بقیه!»

من دوست دارم بسوزم، به خاطر خانواده ای که دیگه ندارم شون.

عمیق آه کشیدم. نگاهم دوباره گیر دریا شد و پرنده ی خیالم، پرواز

کرد سمت یه خونه ی ویلایی...

- یاسمین خانوم؟

جیغ خفه ای کشیدم و سرم به سرعت به راست چرخیدم. دستم روی قلبم قرار گرفت و نگاهم برای لحظه ای نم برداشت.

- من متأسفم که ترسوندم تون.

دم عمیقی گرفتم اما بازدمش رو پله پله بیرون فرستادم:

- مشکلی نیست، من متوجه اطرافم نبودم.

لبخند مهربونی زد، از همون هایی که تعدادش توی زندگی من محدود بود:

- بله متوجه شدم، خیلی وقت بود اینجا ایستاده بودم اما شما اصلاً حواستون نبود.

لبخند کم‌رنگی زدم اما با یادآوری موضوعی ابرو هام درهم شد:

- ببینم شما منو از کجا می شناسید؟

تک خنده ی مردونه ای کرد، کوتاه و بم:

- من امیرحسین ام، دوست علیرضا.

امیرحسین... امیرحسین... امیرحسین... آها یادم اومد.

- عذر میخوام، نشناختم اول.

عمیق نگاهم کرد، نگاهش رو دوست نداشتم. در کنار آرامشی که

داشت، نوعی حس مرموز توشون بود که انگار تا عمق وجودت نفوذ

می کرد. یک تای ابروش که بالا رفت با شرم سر به زیر انداختم و اون

در حالی که پشت سرم می ایستاد زمزمه کرد:

- سارا خواست پیام برای نهار صدات کنم!

صدات کنم؟ شما بودم که! پوف کلافه ای کشیدم و تا رسیدن به ویلا سکوت رو در کنار مرد چهارشونه ی مرموز پشت سرم، ترجیح دادم.

#پارت\_77

" امیرحسین "

با پارک کردن ماشین و برداشتن چمدون مشکی رنگم راهی ویلا شدم. زنگ در رو که زدم صدای سارا لبخند رو مهمون چهره ام کرد:

- کیه؟

ریز خندیدم:

- باز کن در رو کوچولو، اومدم بخورمت.

در با صدای جیغ بامزه ی سارا باز شد. این بار بلند خندیدم و داخل

شدم. اولین چیزی که به چشمم خورد سارا بود در حالی که پشت

علیرضا پناه گرفته بود و تند تند داشت می گفت نذاره من بخورمش.

چمدونم رو کنار در رها و با قدم های بلند به سمت شون رفتم.

علیرضا رو مردونه بغل کردم و در جواب اعتراضش برای اذیت کردن

سارا تنها کوتاه خندیدم.

- علیرضا معرفی نمی کنی؟

سرم به عقب چرخید و نگاهم خیره ی دو مرد و یک زن ایستاده ی

خندان شد.

علیرضا با اشاره ی دست شروع به معرفی کرد، من اما نگاهم روی

مرد مغرور و بی حس روبه روم ثابت موند. نگاهش سرمای خاصی رو

به آدم القا می کرد که کم ندیده بودم اما این...

\*

سکوت سرد اتاق رو صدای تقه ای که به در خورد شکست و متعاقب

بود صدای ریز سارا:

- علیرضا، بیا ناهار.

با یک حرکت از تخت پایین اومدم و از اتاق خارج شدم. سارا در حالی

که به سمت در می رفت بلند گفت:

- من می رم به یاسمین بگم بیاد داخل.

حرفش عکس العمل سامان رو به همراه داشت؛ چرا که به سرعت بلند

شد و با صدای بم و گرفته ای گفت:

- اول بیا غذای ما رو بده بعد برو دنبال اون دختره...

جمله اش رو ادامه نداد و زیر لب چیزی زمزمه کرد که متوجه نشدم.

بحث بالا گرفت و در آخر سارا تسلیم شده، با خجالت زمزمه کرد:

- علیرضا جان لطف می کنی بری دنبال یاسمین؟!!

علیرضا باشه ای گفت و به سمت در راه افتاد منم پشت سرش تا کنار در ویلا رفتم و پیشنهاد دادم من اینکارو کنم اونم با لبخند از حرفم استقبال کرد و راه رفته رو برگشت .....

\*

- به نظرت اوضاعش چگونه؟

نفس عمیقی کشیدم و با انگشت شست و اشاره شقیقه هام رو فشردم. سکوتم رو طور دیگه ای تعبیر کرد که با نگرانی زمزمه کرد:

- انقدر وضعش وخیمه؟

پوزخند زدم؛ تلخ، سرد، غمگین:



- گاهی با خودم فکر می‌کنم ما آدما تا چه حد می‌تونیم سنگ دل باشیم. یعنی انقدر بخشش یه آدم مثلاً گناهکار سخت بوده؟ انقدر که

گند بزنی به زندگی یه آدم بی‌گناه و با خاک یکسانش کنی؟

کنارم ایستاد، حسش کردم؛ نگاهم اما هنوز خیره‌ی ماه بود. صدای

اون هم خش داشت، ته ته ش هم ترحم:

- یاسمین، اینطور نبوده، پر بوده از شیطنت. سارا می‌گه هیچ‌کس از دستش در امان نبوده...

ادامه نداد و جاش عمیق دم گرفت. سیگاری از پاکت بیرون کشیدم و

میون لبام حبسش کردم. فندک که زیرش گرفتم آتیش گرفت و

دقیقه‌ای بعد، من بودم و تنهایی! علیرضا با غم اتاق رو ترک کرده

بود تا با همسرش صحبت کنه. من اما سکوت و ظلمات پیش روم رو

ترجیح می‌دادم. فکرم هول و هوش دغدغه‌ی این دو روز ام می

چرخید؛ هول دختری که میون ظلم های اطرافیانش سر خم نکرده بود، اما بی صدا شکسته بود...

کلافه پوفی کشیدم و به خاطر صدا زدن های مکرر سجاد از اتاق بیرون زدم. میز شام آماده بود و همه منتظر یاسمین و سارا بودن. روی صندلی رو به روی سامان نشستم، همون لحظه در اتاق یاسمین باز شد و دخترک ویلچر نشین به همراه سارا بیرون اومدن. سامان بلافاصله نیم خیز شد و یاسمین با دیدن این صحنه بغض کرده، با لرزشی که دستاش رو هم گرفتار کرده بود دست روی دست سارا گذاشت و با خواهش زمزمه کرد:

- منو برگردون اتاقم، اونجا راحت تر ام...

لبخند تلخ سارا، حس بدی بهم داد. سامان اما بی خیال و شاد سرجاش برگشت و پر شیطنت لب زد:

- بنفشه زود بده اون پیتزای خوش بو رو.

بنفشه بی توجه به درخواست سامان، با غیظ از جا بلند شد و با برداشتن یک جعبه پیتزا، بعد از خروج سارا از اتاق داخل شد...

#پارت\_78

" سامان "

شام با آرامش کامل، البته با فاکتور گیری از نگاه های خیره ی اون پسره امیرحسین صرف شد. حالا منم و یه اتاق تاریک و فکر های عجیب و غریبی که پر رنگ ترین شون، دلیل عقب کشیدن یاسمین! حسم درست شبیه بازی کنی که رقیبش درست زمان بُردش عقب می کشه و بعد اون می مونه با یه مدال که بی لذت به دست اومده. رقیب من درسته از اول ضعیف بود، اما بود. حالا اما عقب کشیده و با

هر حمله از زمین بازی دور تر می شه. عصبی داخل موهام چنگ زدم  
و پر خشم غریدم:

- لعنتی، لعنتی، لعنتی...

سعی کردم صدام بالا نره اما انگار تلاشم بی فایده بود چرا که سارا، با  
ترس داخل اتاق شد:

- چرا داد می زنی؟

با غضب نگاهش کردم، نگاهم باعث شد قدمی عقب بگذره:

- چته؟ چرا همچین می کنی؟

این بار کنترل صدام از دستم خارج شد و فریادم ستون های خونه رو  
لرزوند:

- من؟ من چمه؟ شما چتون شده که انقدر ناز اون بی پدر و مادر رو می کشین؟

خشم، داخل چشماش شعله کشید و صدای او هم فریاد شد:

- حرف دهنتم و بفهم، اون دختری که داری اینجوری در موردش حرف می زنی یه روز نقش خواهر تو رو داشت!

مستم دیوار رو نشانه گرفت و حرفم قلب سارا رو:

- من خواهری ندارم، خواهر من وقتی مُرد که به گور برادرش خندید و رفت با قاتل هاش رفیق شد!

چند ثانیه تنها سکوت بود و بعد، صدای پر بغضش:

- یاسمین، قاتل نبود. سعید تقاص پس داد، وقتی تقاص پس داد که فهمید خواهرش شده خدمتکار خونه ی یه مشت آدم بی رحم و پدر و مادرش زیر یه مشت خاک خوابیدن.

رفت و صدای در سوهان روحم شد. من چیکار کرده بودم؟ خواهر من مُرده بود؟ خدای من... خدای من... خدای من...

من چطور تونستم به خاطر حرف های بی سر و ته بنفشه، سارا رو ناراحت کنم؟ خودم رو روی تخت پرت کردم و ساعدم رو روی چشمم گذاشتم. بنفشه امروز با حرف هاش، هرچند محترمانه اما منو مقصر دونسته بود. حرف هاش توی سرم اکو شد و روانم رو به بازی گرفت:

"- یاسمین داره روز به روز لاغر تر می شه، چرا سارا؟ چی آزارش می ده؟"

کنایه، هه...

"- میگم سامان به نظرت امیر حسین می تونه کمکی به وضعیت یاسمین بکنه؟ هر چند این چیزا دیگه به تو مربوط نیست، معذرت می خوام."

باز هم کنایه...

"- می دونی الان منو بغل کرده می گه اگه تو و سارا نبودین من بین این همه بی رحمی دووم نمی آوردم."

بی رحمی؟ بی رحمی وقتی بود که اون سعید بی همه چیز داداش نازنین منو زیر خاک کرد و ککش هم نگزید. پوز خندم طعم تلخ کینه می داد، کینه و انتقام!

لذت بخش ترین واژه هایی که توی عمرم شنیدم. چقدر شاد می شم  
روزی که یاسمین با حقارت التماس و بکنه تا ببخشمش و من با  
پوزخند لگدی بهش بزنم تا صداش خفه شه...

پارت #79

یاسمین

صدای فریاد سامان رو می شنیدم که چجوری با حرفاش خنجر میزد  
به قلب پاره پاره من گوشامو گرفته بودم تا نشنوم دیگه اون همه  
حرفهای بیرحمانشو تا دووم بیارم سر اشکهام جاری شده بود در  
اتاقم زده شده زمان قامت بنفشه وقتی چهره منو دید، نفسی  
عمیقی کشید اومد نزدیکم زانو زد جلوم محکم بغلم کرد بدون هیچ  
حرفی و من هم همینو میخواستم سکوت و فقط در آغوش رفتن یک  
نفر آزاد گریه کردن سفت بغلم کرد گریه کردم برای خودم، برای



سرنوشتم، برای تنهاییم، و بنفشه آروم کمرم و نوازش میداد تا خودمو خالی کنم از هرچی بغضه تا آروم بشم ولی مگه آروم میشد این دل سوخته که بد سوزوندش برام، واقعا نمی فهمیدم علت این همه نفرت سامان به من چیه در حالی که اگه تقاصی هم بوده باشه برادرم پس داد، ناجوانمردانه هم پس داد ولی انگار آروم شدنی در کار نبود و سامان روز به روز نگاهش نفرت انگیز تر میشد و من این جور نگاه رو دیگه خوب میشناختم، و من نفرتم دوچندان شدن نسبت بهش، تنها دلیل زنده بودنم و زندگی کردنم، همین نفرت و انتقام بود که زمانی گرفته بشه دیگه دلیلی برای نفس کشیدن ندارم چون هر نفس کشیدن دلیل میخواد و من نفسهام رفتن والان فقط نفس من مثل چراغ نفتی که داره پید پید می کنه تا کامل بسوزه و تمام بشه .

نفهمیدم چقدر تو بغل بنفشه گریه کردم فقط اینو می دونم که دیگه چشمام کامل باز نمیشد، بنفشه منو از خودش جدا کرد نمی دونم تو صورتی چی دید که سریع سارا رو صدا کرد،

سارا همراه بقیه بچه ها اومدن داخل حتی اون مرد که اسمش رو نفهمیدم امیر حسین دوست علیرضا هست داشت نگاه میکرد. سارا: بنفشه کمک کن بخوابونیمش رو تخت، علیرضا صبر کنید شما که نمیتوانید، علیرضا جلو اومد منو بغل کرد رو تخت گذاشت سارا رو به بنفشه کرد، سارا: بنفشه برو سریع یه لیوان آب قند بیار بدو، بنفشه باشه ای میگه و سریع می ره، سارا دستمو گرفت، یاسمین چرا اینقدر دستات سرده دختر سارا نگاهی به علیرضا کرد، علیرضا دستاش خیلی سرده، علیرضا: الان زنگ میزنم اورژانس، تلفونش رو از جیبش در میاره تماس میگیره بعد از تماسش به اورژانس حدود بیست دقیقه

بعدش آمبولانس میرسه بهم سرمی وصل میکنن ومن همه جابرام ساکت میشه و بخواب میرم.

علیرضا مشککش چی بود: پرستار فشارعصبی بهش دست داده بود آرامبخش بهش زدیم تا صبح می خوابه یک سرم تقویتی هم الان گذاشتم وقتی که تموم شد، پنبه الکلی بزارید آروم سرنگ رو در بیارید. علیرضا: ممنون. پرستار: خواهش میکنم انجام وظیفه بود.

علیرضا تا دم در بدرقشون می کنه بر میگرده بچه ها رو کاناپه نشسته بودن، علیرضا سری تکون میده و روی یکی از مبل تک نفره ها میشینه امیر حسین که تا اون موقع ساکت بود..لبشو خیس می کنه کمی خودشو جلو می کشه به سمت علیرضا آروم میگه علیرضا، علیرضا برمیگرده سری تکان میده که امیر حسین میگه باید باهات حرف بزنم بیا بیرون لب ساحل، علیرضا سر تکون میده از جاش بلند

میشه باهم بیرون میرن ،ساراهم پشت سرشون از جاش بلند میشه همراه اونا می‌ره علیرضا نگاهی به سارا می‌کنه که سارا می‌گه منم میام علیرضا باهم دیگه فکر کنیم بهتره تا دونفری ،علیرضا لبخندی میزنه دستشو دور شونه سارا میندازه و باهم به لب ساحل میرن همون موقع بنفشه وسجاد هم ملحق میشن بهشون،امیر حسین رو میبینن که منتظره نزدیکش میشن ،سارا :خب چی تو فکرته امیر حسین ،امیر حسین نگاهی به سارا و علیرضا وبنفشه وسجاد که منتظر نگاهش میکنن میندازه و بعد به دریا که تاریکی احاطش کرده نگاه می‌کنه ،امیر حسین :گفتم بیاین اینجا تا در مورد یاسمین صحبت کنیم ،یاسمین وجودش نفرت وکینه و انتقام شده واین اصلا برای اون دختر خوب نیست چون بعد از این که اگه تونست انتقامشم بگیره دیگه برای زنده موندن تلاش نمیکنه و مرگش حتمی میشه

چون دلیلی برای زندگی نداره ، کامل از نگاهش میخونم اون یک دختر افسرده ای شده که کل خانوادشو از دست داده حتی ، اصلی ترین چیز زندگیش ، که به طور وحشتناکی ازش گرفتن ، میخوام بهم کمک کنید تا بتونم این دختری که به زندگی برگردونم تا زندگی کنه ، تا به زندگی امید داشته باشه ، واین کار زمان زیادی میخواد ، به کمک شما هم احتیاج دارم تا بعضی کارهارو باهم انجام بدیم ، فقط باید صبرو تحمل زیادی داشته باشین ....

پارت #80

سامان

از پشت پنجره داشتم بیرون رو نگاه میکردم که چشمم خورد به بچه ها که اومده بودن بیرون تعجب کردم مخصوصا زمانی که امیر حسین داشت باهاشون حرف میزد نمی دونم چی می گفت که بچه ها باهاش

فکر کنم موافقت کردن، برام مهم نبود، مهم فقط برگ برنده ای بود که دستم بود لبخندی به خودم زدم. از پنجره فاصله گرفتم لباسمو با لباس راحتی عوض کردم و رفتم خوابیدم.

یاسمین

چشمام رو آرام باز میکنم اول کمی تار میبینم چند بار بازو بسته میکنم تا دیدم درست بشه، دیدم که درست میشه چند لحظه‌ای به سقف خیره میشم، همچی از دیشبو یادم میاد، تمام حرفهای سامان رو دوباره بغض مهمون گلوم میشه، سعی میکنم این بغض لعنتی رو مهارش کنم ولی بیشتر به گلوم چنگ میزنه، با کمک دوتا دستام خودمو میکشم بالا میشینم تکیه میدم، سرمو رو به پنجره میچرخونم آسمون ابری و بارونی رو نگاه میکنم که قطراتش به شیشه میخوره و من لبخندی میزنم به حال آسمون و خودم که مثل همیم ابری و

بارونی، صدای بارون مثل موسیقی میمونه که نواخته میشه و چقدر لذت بخش این موسیقی. دلم رفتن زیر بارون میخواد مثل قدیم، لبخندم محو میشه، با خودم زمزمه میکنم دیگه هیچی مثل قدیم نمیشه حتی... غرق افکارم بودم که با صدای در، پشت بندش صدای بنفشه که با شوخی و مسخره بازی وارد اتاق میشه، بنفشه: سلام بر دوست خودم و آبجی قشنگ خودم میبینم که بیداری خوب شد چون تصمیم داشتم دستاشو بهم میزنه به حالت نمایشی یک پارچ آب مهمونه اون صورتت کنم و بعدشم فرار. تا از اون فحشای خوشگلت درامان بمونم، میخنده و من لبخندی از لحن بیانش میزنم، خودش خوب می دونه که دیگه من یاسمین سابق نیستم ولی می دونم که قصدش عوض کردن حالو هوای منه، و من ازش خیلی ممنونم که اینقدر هوای منو داره، به آرومی فقط میگم ممنون چرا که

خوب می‌دونم متوجه منظورم میشه با همین یک کلمه ، میاد کنارم  
میشینه دستمو میگیره ،بنفشه : یاسمین نمی‌خوای از این پیله  
تنهایی و ساکت بودن بیرون بیای ،نمیخوای حرف بزنی ،با ساکت  
بودن تو چیزی حل نمیشه جز این که خودتو اذیت می‌کنی  
نابودمیشی و سامان هم همینو میخواد و تو داری بهش تقدیم  
می‌کنی ،دستموفشار میده ،حداقل یک چیزی بگو ،یک حرفی ،دادی  
،فریادی ،چه می‌دونم یک کاری کن که بدونیم که هستی هنوز  
همون جووری درست شادو شنگول تو خودت نریز یاسمین .بنفشه  
می‌گفت ومن بیشتر فرو می‌ریختم با چشمای پر از شکم به چشمای  
بنفشه نگاه میکنم با صدای لرزون میگم :دلَم.....دلَم میخواد...فریاد  
بزَنم..میشه ...اینقدر داد بزَنم که دیگه فریادی نباشه ،خشمی  
نباشه،نفرتی نباشه،میشه با فریاد میشه اگه میشه ،اگه .....نمیزاره



ادامه بدم محکم بغلم می‌کنه ،اره که میشه خوبم میشه سریع از من جدا میشه ویلچر مو به حرکت در میاره از اتاق بیرون می‌بره دم دروایمیسته وپالتوشو برش میداره و به صدای سارا که میگه کجا تو این هوا گوش نمی‌ده از در بیرون می‌زنیم دریا خشمگینه ، حتی انگار میدونه ،حس می‌کنه صدای فریاد یک دختر رو با خودش ببره انگار که اونم فریاد داره ویلچر مو که نگه می‌داره روبه رو با بارونه تندی که میزنم هر دو مون خیس خیسیم داد میزنه سرم با انگشتش دریا و نشون میده و داد میزنه یاسمین داد بکش ،فریاد بکش ،ولی نریز تو خودت ببین اینجوری بنفشه داد میزنه محکم با جیغ بر میگردد طرفم شونه هامو میگیره تکون میده داد بزن ،دادبزن دختر ،دادبزن ولی انتقام نداشته باش ،دادبزن ولی تو خودت نریز ،دادبزن حتی اگه صدات تو دریا گم بشه ،جیغ بکش حتی اگه حنجره ای برات نمونه

ولی بزن محکم، رسا، بزار صدات با دریا یکی باشه، بزار انتقامت رو دریا با خودش ببره که قلب تو مال انتقام نیست، مال نفرت نیست، مال کینه داشتن نیست، پس داد بزن، یاسمین اینقدر می‌گه که ناخودآگاه دهنم چند بار باز و بسته میشه و با کشیده ای که بنفشه بهم میزنه داد میزنم، با داد من تمام حجم خاطرات جلو چشمام میاد، فریاد میکشم، شادی‌هایی که با خانوادم داشتم یادم میاد، داد میزنم، مرگشون میاد جلو چشمام، داد میزنم آینده نابودشدم جلو چشمام میاد، جیغ میکشم مرگ برادرم جلو چشمام میاد، اشک و جیغ همراهم کتک‌های که خوردم جلو چشمام میاد، زخم زبونها و من همچنان جیغ میکشم، جیغ میکشم تا آروم بشم ولی نمیشه، نه نمیشم، خودمو از ویلچر میندازم پایین مشت میزنم بر روی شن های گلی مشت میزنم، جیغ میکشم، میلرزم ولی نه دریا هم فهمیده اونم

همراه من خشم داره اونم موج‌ها شو به رخ می‌کشه ، آسمون می‌غره  
اونم خشم داره صدای من تو بارون که شلاقانه به صورتو بدن نحیفم  
میخوره دریا که موجش به پاهای بی جونم میخوره همه و همه ولی  
درد منو آروم نمیکنه فقط تونستم کمی با داد فقط کمی خودمو  
تخلیه کنم از بغضهای که راه گلوم بودن سبک شم اینقدر داد زدم  
،جیغ زدم ،مشت زدم که فقط لحظه آخر صدای جیغ بنفشه وسارا رو  
شنیدمو بی هوش شدم

پارت #81

بنفشه

با کشیده ای که بهش زدم به خودش اومد شروع کرد دادزدن ،جیغ  
کشیدن ،نفهمیدم چی شد که خودشو انداخت روی زمین خواستم  
برم طرفش که با صدای امیر حسین ایستادم برگشتم طرفش که

دیدم سارا، علیرضا، سجاد، هم اومدن، نگاهی به امیر حسین کردم ولی اون نگاهش به یاسمین بود که گفت بزار هر جور که میخواد خودشو آروم کنه و نگاهی کوتاه بهم کرد، سارا اومد نزدیکم زیر چترش رفتم دستشو رو شونم گذاشت، سارا: چقدر دلش پره بین حتی میتونم بگم و این رعدو برقها این جوش موج دریا باهم با صدای خسته یاسمین یکی هستن تا کمکش کنن انگار اونا هم فهمیدن این دختر چقدر زخم خورده ولی دم نزده نگامو از صورتش گرفتم به یاسمین انداختم دیگه صداش داشت تحلیل می‌رفت و این هم منو وهم سارا رو نگران کرده بود. سارا، سرشو چرخوند سمت علیرضا، یاسمین اینجوری از حال می‌ره باید یک کاری کرد، سجاد آره نگاه کنید دیگه صداش در نمیاد منو سارا هم زمان جیغی کشیدیم دویدیم طرف یاسمین برش گردوندیم دستمو رو صورتش گذاشتم سرد سرد بود

رنگش پریده بود نگاهی به سارا کردم و بعد به علیرضا و سجاد و امیر حسین انداختم گفتم بدنش سرده ترو خدا یه کاری کنید امیر حسین اومد سریع یاسمین رو بغل کرد برگشت ماهم باهاش راه افتادیم رفتیم داخل ویلا کل لباسای یاسمین خیس بود ،امیر حسین یاسمین رو روی تخت گذاشت نگاهی به منوسارا کرد لباسشو عوض کنید تا بدتر نشده منم میرم زنگ به اورژانس میزنم تا بیان .سری تکون دادیم سارا

با رفتن امیر حسین سریع درو بستیم شروع کردیم لباسای یاسمین رو درآوردن وقتی بدنشو دیدیم یک جای سالم رو بدنش نبود وهمش جای سگکهای کمر بند رو بدن یاسمین بود حتی با وجود پمادایی که به بدنش میزدیم ولی جاش مونده بود سریع لباسشو عوض کردیم ،هر دو حالا ساکت بودیم هم من ،هم بنفشه.جای این همه ضربه

باورمون نمیشد حتی منی که پماد میزدم بدنشو بازم برام شک آور بود، بنفشه که جای خود داشت ماتش برده بود دستهاشو مشت کرد نگاهی بهم کرد با عصبانیت گفت: سامان واقعاً یک دیونه ی روانیه باورم نمیشه این بلاها رو سر یاسمین آورده به کدوم گناه ناکرده این جورى عذابش داده بود دیگه اجازه نمى دم همین فردا باید برگردیم تهران، گفتیم پیام اینجا تا حال یاسمین بهتر بشه ولی سامان بدترش کرد، چرا واقعا سارا؟! نمى دونستم شونه اى بالا انداختم منم نمى دونم بنفشه، تعجبم بیشتر از این هست که حتی بابا هم ساکت نشسته و هیچی نميگه بنفشه یاسمین هم که دیگه چیزی دستشون نداره درسته؟ سری تکون میدمو نگاموبه یاسمین که بیهوشه میندازم و میگم نه علیرضا و آقاجون تمام سفته ها رو خریدن حتی آقاجون گفت بیاد تو شرکتش به عنوان منشی کار کنه وقتی هم بهش گفتم

خیلی خوشحال شد قرار بود بعد از این مسافرت کوفتی بره ،مثلا می خواستیم حالو هواس بهتر بشه ولی بهتر نشد هیچ از دولت سری سامان خان بدتر هم شد نمی دونم دیگه سامان چه فکرایبی داره که دست از سرباسمین بر نمی داره باهاشم که حرف میزنم منو متهمم می کنه به این که با قاتل برادرم دوست هستم در حالی که خودش خوب می دونه سعید تاوانشم پس داده پس دیگه چی میخواد نمی دونم واقعا نمی دونم چرا دست از سرباسمین بر نمیداره

پارت 82 #

اورژانس که اومد افت فشار،سرما خوردگی و بازم سرنگ و باز خواب انگار که جز سرنوشت این دختر نوشته شده بود ، همگی تصمیم گرفتن که فردا برگردن وامروز هم یاسمین استراحت کنه ،بنفشه تو این فکر فرو رفت که یاسمین قرار بعد از این کجا زندگی کنه روشو

طرف سارا کرد فکرشو به زبون آورد .....سارا بعد که برگشتیم  
..یاسمین ....سارا نداشت بنفشه حرفشو تمام کنه معلومه پیش منو  
علیرضا تازه بعد از این که سرماخورده گیش خوب شد می ره سر کار تو  
شرکت آقاجون اینجوری هم کار می کنه هم دیگه تو فکر نمیره یک  
درآمدی هم داره می تونه پولشو جمع کنه برای عمل پاش هرچند  
آقاجون قصدشه که برای عمل پای یاسمین بهش کمک کنه ولی چون  
فکر می کنه شاید یاسمین قبول نکنه میخواد بعد از چند ماهی به  
اسم وام بهش بده پول عملو تا مخالفت نکنه البته قرار فکر وام رو من  
و تو ، تو سرش بعدم بندازیم تا بره درخواست کنه تا اینجوری اذیت و  
شرمنده نشه ، پول قسطی که میده اون پول به دست علیرضا میرسه  
وبراش جمع می کنه تا بتونه یک خونه ی کوچیک والبته جای خوبی  
براش بگیره و به اسم قرعه کشی تو شرکت که مثلا برنده شده بهش



بدن البته فعلا من میدونستم و علیرضا و آقاجون حالا هم تو حواست باشه یک وقت نقشمون لو نره .بنفشه :نگران نباش عزیز منو سجاد هم مقداری کمک میکنیم برای عملش رو ما هم حساب کن هرچی باشه یاسمین دوست من هم هست ،سارا لبخندی میزنه شونشو فشار میده .

بالاخره فردا از راه رسید و حال یاسمین کمی بهتر شده بود ،سوار بر ماشین ،سامان که انگار نه انگار وهمش با علیرضا ،سجاد صحبت میکرد حتی نگفت که دیروز چی شده وچه اتفاقی افتاده ، سارا ،بنفشه هم کنار یاسمین نشسته بودن هرچند یاسمین بیشتر خواب بود تا بیدار که بخواد هم صحبت باشه .

امیر حسین هم با ماشین خودش راه افتاد کل راه رو به دختری که الان تو ونی که الان جلوش بود فکر میکرد هیچ وقت اینقدر متعجب

نمیشد که یک دختر همچین سرنوشت خشنی داشته باشه، اینقدر دردهارو تحمل کنه و هیچی نگه وسامان چرا هنوز که هنوز این قدر یاسمین رو شکنجه میده در حالی که قاتل کسی دیگه بوده الان هم از دنیا رفته، پس چرا تموم نمیکنه این رفتار و حرکت ناجوانمردانשו واقعا چرا؟! انگار این بشر تا یاسمین رو نکشه دست بردار نیست، حتی اینجور که متوجه شدم از حرفهای سارا، پدرشونم جلوی سامان رو نمیگیره، کاری نداره انگار اونم از بازی کثیف سامان خوشش اومد که سکوت کرده، هر چقدر هم انسانی گناه کار باشه حق اطرافیانش این نیست که اینجور مورد اذیت و آزارهای جسمی و روحیش قرار بدنش، پس انسانیت اون اشخاص کجا رفته، پوفی می‌کشه از این همه سوالهای بی جواب سرعتش و بیشتر می‌کنه با بوقی برای خداحافظی از جلوشون رد میشه میره، تصمیم میگیره

دیگه از فردا هر جور شده بیشتر با یاسمین هم کلام بشه تا بتونه کمکش کنه زندگی کنه ،نفس بکشه ،نه این که فقط یک مرده متحرک باشه خودش خوب میدونست راه سختی در پیش داره واطمینان داشت یاسمین راحت بهش اعتماد نخواهد کرد.

#پارت\_83

"سارا"

بلاخره سفر پر تشویش و نگرانی مون تموم شد و حالا اینجاییم، خونه ی خودمون! با لبخند پر بغضی به کمک بنفشه یاسمین رو از ماشین بیرون آوردم و بعد با هم داخل بردیمش. برای ثانیه ای چشم های قرمزش رو باز کرد و بعد با آه کوتاهی دوباره چشم بست. با تکون دادن سر به بنفشه فهموندم که روی تخت بذاریمش و دقیقه ای بعد

به همراه هم، کاملاً بی سر و صدا از اتاق بیرون زدیم. بنفشه با حال

عجیبی زمزمه کرد:

- کی انقدر لاغر شد؟

دست دور شونه هاش انداختم و در حالی که توی راه رفتن همراهیش

می کردم نجوا کردم:

- زندگی یاسمین شبیه یه قطار! اول هیجانی، بعدش پر از خستگی و

آخر پر از ترس؛ می‌دونی چرا ترس؟ چون قطار زندگیش ترمز نداره،

که اگه ترمز داشت توی مقصد خوشبختی ترمز می‌کرد نه اینکه

انقدر بچرخونش!

نیشخند محوی زد و با باز کردن در جواب داد:

- ما راهنمایی ش می کنیم تا این بار سوار یه قطار درست شه که مقصدش خوشبختی باشه!

لبخندم اینبار امیدوار بود و اون اینو حس کرد که چشم هاش برق زد. بوسه ای توی هوا برام فرستاد و بامزه گفت:

- براش از اون سوپ های آبکی ت درست کن تا زودتر بهتر شه. متعجب خندیدم:

- سوپ تو دهات شما آبکی نیست؟ نکنه خمیره؟

ریز خندید و با برو بابایی از خونه خارج شد. با نفس عمیقی عقب کشیدم و به سمت مبل ها رفتم. روی اولین مبل نشستم و چشم بستم، خسته بودم از این همه کش مکش های ناتمام. میون خواب و بیداری دستی دور کمرم حلقه شد و حس کردم معلق شدم. اول

ترسیدم اما با استشمام بوی خوش عطرش لبخندم هر چند کمرنگ  
شکفت و آخرین چیزی که شنیدم صدای خوش آهنگش بود:

- خوب بخوابی عزیز دلم...

\*\*\*

به اعتراضش توجهی نکردم و به زور قاشق رو توی دهنش چپوندم:

- انقدر غر نزن دختر، شدی پوست استخون.

با بی حوصلگی چشم هاش و توی حدقه چرخوند:

- بسه تو رو خدا.

بی توجه به لحن ملتشمسش قاشق بعدی رو به خوردش دادم و به

همین ترتیب تا قاشق آخرش رو به زور دادم تا بخوره. آخرین قاشق

رو که خورد لبخند حرص دراری زدم و در حالی که از اتاق خارج می

شدم در رو روی چشم غره اش بستم. پلید خندیدم که صدای

علیرضا باعث شد سه متر بپریم:

- به چی می خندی خوشگله؟

با ترس دست روی قلبم گذاشتم و غریدم:

- ترسیدم دیوونه.

لبخندی از جنس لبخندی که من تحویل یاسمین دادم زد و دست

هاش رو روی سینه چلیپا کرد:

- بیخیال، عادت می کنی. بگو ببینم به چی می خندیدی؟

با بی خیال شونه بالا انداختم:

- همه چی رو که نمی شه گفت!

با ابروهای بالا رفته قدمی نزدیکم شد:

- نه بابا، پس همه چی رو نمی شه گفت؛

از چشم های پر شیطنتش فهمیدم یه چیزی می دونه پس با لحن

لوسی لب زدم:

- عزیزم؟

بلند خندید و قدم دیگه ای نزدیکم شد:

- اینجوری نکن می خورمت ها...

با ناز لب برچیدم:

- بخور، چی میشه مگه؟

دستش دور کمرم حلقه شد و بعد سر خم کرد، درست زمانی که

چشم بستم و حس کردن قصد بوسیدنم رو داره با صدای پر خنده

ای، در حالی که لب هاش به لب هام ساییده می شد نجوا کرد:



- سامان ازت دلخور بود!

#پست\_84

سکوت سردی بود، میان ظلمات جایی که نمی دانست کجاست؟! با دست به سختی و با ترس خود را روی زمین جلو کشید اما زبری زمین باعث اشک آلود شدن چشمانش شد. همچنان با سختی خود را جلو می کشید اما شنیدن صدای قدم های پر صلابتی باعث شد قلبش ثانیه ای دست از دویدن بردارد، نفس هایش قهر کنند و وجودش را لرز فرا گیرد! این بار با سرعت بیشتری خود را جلو کشید اما ضربه ی نسبتاً محکمی که به پشتش وارد شد باعث شد با صورت روی زمین فرو بیاید و صدای خنده ی مردانه ای سمفونی مرگ را بنوازد. این بار دستی دور گردنش حلقه شد و او را به شدت عقب کشید، پشت سرش محکم به جایی شبیه به دیوار خورد، جیغش پر

لذت ترین صدا برای روانی روبه رویش بود! یک چشمش به خاطر ضربه ی محکمی که به صورتش خورد بسته شد و لبانش بی حس. خواست به کمک دست سالمش خود را عقب بکشد اما ریخته شدن مایع داغی روی صورتش نه تنها صورتش را، بلکه تمام وجودش را سوزاند. جیغش انقدری بلند بود که حنجره اش آسیب ببیند و چشمانش بسته شوند، هرچند لحظه آخر قاتل روح و جسمش را دید و برای بار هزارم رعشه بر اندامش افتاد.

\*

با نفس نفس چشم باز کرد، ترسیده میان اتاق چشم چرخاند اما همه جا او را می دید. زمزمه هایی مانند سوهان، روحش را خراش می دادند پس دست روی گوش هایش گذاشت و با صدایی که هر لحظه به فریاد نزدیک در می شد غرید:

- خفه شو... خفه شو... خفه شو...

نمی شد، خفه نمی شد! انگار قصد جانش را داشت که هر لحظه بلند

تر می شد:

"منتظرم باش عزیزم"

"زنده ات نمیدارم"

"خفه شو وگرنه خودم خفه ات می کنم"

"تو کشتیش"

"تو قاتلی"

"سعید مُرده"

"بی کس شدی"

"یتیم"

جیغ هایش جنون وار بود و اشک هایش سیل آسا. با مشت به سرش می زد و از صدای داخل سرش می خواست خفه شود اما گوش شنوایی نبود. یک نفر ترسیده قصد داشت مانع حرکت دست هایش شود اما او جز زمزمه های داخل سرش هیچ نمی شنید؛ ضربه ای که به گونه اش خورد باعث شد برای ثانیه ای سکوت اتاق را فردا گیرد و بعد جیغ سارا و دوباره سیاهی مطلق...

\*

- شوک عصبی که بهش وارد شده خیلی شدید بوده، برای همین دچار نوعی جنون شده؛ توصیه می کنم از هر گونه استرس و نگرانی دور نگه داشته بشه، در غیر این صورت اتفاق خوبی نمی افته. دکتر رفت آنها روی صندلی های آبی رنگ بیمارستان آوار شدند، هیچکدام دقیقاً نمی دانستند چه اتفاقی افتاده، یعنی درک درستی

نداشتند. وقتی امیرحسین با وجود روانشناس بودنش با دیدن حال یاسمین شوکه شده بود از آنها انتظاری نمی رفت.

- همش تقصیر داداش منه، کسی که باعث شده اون دختر الان اون توری باشه و بین اون همه دستگاہ داداش منه!

هق هقش قلب علیرضا را فشرد. با نفس عمیقی بی توجه به نگاه های مردم به سمت سارا رفت و او را در آغوش گرفت. دست سارا روی سینه اش چنگ شد و صدایش زمزمه:

- خوب میشه، مگه نه؟ سامان هم دیگه کاری بهش نداره، هوم؟  
حلقه دستش دور تن او تنگ تر شد و کنار گوشش غرید:

- گریه نکن عزیز دلم، گریه نکن. یاسمین خوب میشه، سامان هم دیگه حق نداره کاری کنه، اون حال یاسمین رو می فهمه اما هنوز داغ برادرش روی دلشه.

هیچ کدام از حرف هایش را باور نداشتن اما مجبور بود، همسرش داشت در آغوشش می لرزید و او مجبور بود که این طور امیدوار صحبت کند!

#پست\_85

"سامان"

با تلفن چندین بار روی لبم زدم و بعد درحالی که فکرم هول و هوش گذشته بود با شماره ی مورد نظرم تماس گرفتم. مثل همیشه بدون سلام تنها یک کلمه گفتم:

- بگو.

اون حرف می زد اما من تنها صدای ناله ها و التماس های کسی که کنارش بود رو می شنیدم، پوزخند زدم و بی خداحافظی قطع کردم. شنیدن اوضاع نابسامانش حس خوبی رو درونم به وجود آورده بود که باعث شد با لبخند روی تخت دراز بکشم. تا اومدم به آینده و روزهای خوبش فکر کنم یاد جمله ی سارا افتادم و کامم زهر شد:

" یاسمین، قاتل نبود. سعید تقاص پس داد، وقتی تقاص پس داد که فهمید خواهرش شده خدمتکار خونه ی یه مشتم آدم بی رحم و پدر و مادرش زیر یه مشتم خاک خوابیدن "

یادآوری سارا و طرفداری هاش با روح و روانم بازی می کرد. مثلاً خواهر من بود اما مقابلم ایستاده بود و برای دشمنم سینه سپر می

کرد. پوف کلافه ای کشیدم و با گذاشتن ساعدم روی چشمم لب زدم:

- عیبی نداره، روزی می رسه که ازم ممنون می شی...

آره، سارا ازم ممنون می شد چرا که از زندگیش یه مار خوش خط و خال رو حذف می کنم. از کجا معلوم اصلاً اون دختره ی عوضی قصد نزدیک شدن به علیرضا رو نداشته باشه؟ از کجا معلوم نخواد به خاطر ازدواج ناموفق خودش زندگی سارا رو هم نابود کنه؟ نه، نه. من اجازه نمیدم این کار و کنه. اگه یک درصد بفهمم همچین غلطی می خواد بکنه با دست های خودم می کشمش. سارا درسته طرف اونه اما هم خونه منه، خواهر و ملکه ی قلب منه؛ من از زندگی و آرزوهای خودم به خاطر سارا و برادر عزیزم می زدم اما حالا که داداشم نیست همه چیزم رو می دم تا سارا بتونه شاد زندگی کنه، خوشحال باشه و بدون



هیچ نگرانی. اینها همه در صورتی امکان پذیره که یاسمین بمیره!  
آره، بمیره. دختر معصوم کودکی هامون که همیشه لبخند به لب  
داشت حالا شده آدمی که شیطان رو درس می ده! درسته از وقتی از  
سفر برگشتیم سکوت کردم و حرفی نمی زنم اما من هم نقشه ها  
دارم، باید دنبال پناهگاه باشن تا از دست طوفانی مثل من خلاص  
شن!

"سکوت من ضعف نیست"

اما آغاز انتقام من است"

#پست\_86

سارا نگران در راهرو قدم می زد. ساعت از نیمه شب گذشته بود و  
بیمارستان در سکوت مطلق بود، حداقل بخشی که آنها در آن قرار  
داشتند که اینطور بود.

علیرضا کلافه از قدم رو رفتن های سارا، سر بلند کرد و خیره ی صورت نگران او گفت:

- بگیر بشین عزیز من. با راه رفتن تو یاسمین حالش خوب میشه؟  
سارا دلخور نگاهش کرد:

- یعنی چی این حرف؟

زیادی لوس شده بود دیگر. از روی صندلی برخاست و با کشیدن بازوی لاغر سارا او را با خود همراه کرد:

- سارا از عصر هیچی نخوردی، رنگت شده مثل گچ. یکم حواست به خودت باشه تو رو خدا، تو رو که اینجوری می بینم از خودم بدم میاد.  
سارا با بهت نگاهش کرد:

- از خودت بدت میاد؟

علیرضا قاطع سر تکان داد:

- آره، من خیر سرم باید مراقب تو باشم.

سارا درمانده به، بهم ریختگی همسرش نگریست. در یک تصمیم آنی

روی پنجه پا بلند شد و بوسه ای روی گونه اش کاشت. علیرضا

متعجب نگاهش کرد و در جواب لبخند خسته اش لبخند پر محبتی

زد:

- من فدای تو بشم عروسک.

سارا نمکی و خواب آلود خندید اما صدای تلفنش باعث شد بایستد.

دست در جیب مانتوی مشکی اش کرده و تلفنش را بیرون کشید.

دیدن نام بنفشه باهت شد آه بکشد:

- الو.

صدای بی حالش بنفشه را نگران تر از قبل کرد:

- دختره ی بیشعور چرا گوشیتو جواب نمی دی؟ تلفن خونه هم که

هی میره رو پیغام گیر، کجایی شما؟

پشت سر هم حرف می زد و سوال می پرسید اما دریغ از یک جواب.

بالاخره خسته شد و سکوت کرد تا شاید سارا به حرف بیاید اما باز

هم جوابش یک کلمه ای بود:

- بیمارستانیم.

با جیغ از روی مبل بلند شد:

- بیمارستان چه غلطی می کنین؟

سارا با بغض تلفن را به علیرضا سپرد و به سمت بوفه ی بیمارستان

رفت. صدای علیرضا که موضوع را برای بنفشه توضیح میداد روی

اعصابش بود. برای ثانیه ای حس کرد دیوارها دورش می چرخند و بعد سارا گفتن علیرضا و سکوت...

\*\*\*

پارت #87

یاسمین

چشمامو آرام باز کردم مو اطرافو، نگاه کردم متوجه شدم تو بیمارستانم بازم، که همون موقع پرستاری وارد شد وقتی دید چشمم بازه با لبخند گفت آه بهوش اومدی خانم خانما الان دکتر رو خبر میکنم رفتش وبعد از پنج دقیقه همراه با دکتر اومد بعد از معاینه و جواب دادن چندتا سوال راحتم گذاشتن دیگه، دلم آرامش میخواست، دلم گرما میخواست از جنس گرمای خانواده، دلم آغوش مادرم و میخواست دلم .....اشک ریختم دلم پدرمو میخواست تکیه گاهم رو

برادرمو ولی دلم با اینا دیگه غریب بود، دیگه آرزوی محالی بود، خدا بیا منو هم ببر پیش خانوادم، نه دل خودکشی دارم و نه تحمل این همه عذاب، شباً حتی میترسم بخوابم، چرا که تا خواب به چشمام میاد کابوسهای وحشتناکیه که به من حمله ور میشه و حتی در خواب هم مورد حمله و شکنجش قرار میگیرم... تو فکر بودم که صدای در منو به خودم آورد نگام به در کشیده شد که سارا بالبخند وارد میشه، لبخندشو با لبخندی شاید ناموفق پاسخ میدم که متوجه شد انگار، اومد کنارم و پیشونیمو بوسید، دستمو گرفت دختر تو مارو ترسوندی که، می دونی یک روز کامل بی هوش بودی همین که پرستار گفت بهوش اومدی نمیدونی چقدر خوشحال شدیم، تعجب کردم، از نگام انگار متوجه شد خندید چیه تعجب کردی وای نمیدونی این بنفشه مارو دیوونه ..... که در ناگهان باز شد با این کار ترسیدم یک لحظه

فکر کردم سامان اومده که سارا با حرکتی متوجه شد چون چنان دستشو فشار دادم اصلا متوجه نشدم از این حرکت خودم فقط ترسم بود که با سرو صدای بنفشه آرام شدم نگاه به نگاه تعجب سارا خورد انگار اونم فهمید که به بنفشه گفتم: این چه شکل وارد شدن دختره دیوونه، بنفشه در یک لحظه از رفتار سارا جا خورد انگار با حرکت سارا متوجه منظورش شده باشه، بنفشه: شرمنده اصلا حواسم نبود یاسمین جان اینقدر خوشحالم که نگو آخه شنیدم مرخصت کرده دکتر، سارا: واقعا؟! اره بابا الان علیرضا با سجاد کارای ترخیصش و انجام دادن اومدم که بگم کمکت کنیم از بیمارستان بریم خونه ما، سارا خواست اعتراض کنه که بنفشه نداشت و خیلی جدی گفتم سجاد کارمون داره پس میان بعدشم یاسمین دوست منم هست دلم میخواد یک مدت پیش ما باشه تا هر زمان که بخواد هر زمان دید

داره اذیت میشه با حالت مسخره ای گفت واز مهمون نوازی من که خیلی هم دلش بخواد والا خانم به این گلی ،خوشگلی کی دیده با این حرکتش هر دوشون خندیدن ولی من فقط یک لبخند چرا که حتی خندهامم گم کرده بودم مثل خود واقعی مو که گم کردم ،گم کردم یا کشتن روح و جسمم رو نمی دونم .از بیمارستان که اومدیم بیرون همه ساکت بودن نمی دونم اون موقع که سارا ایستاد و با بنفشه ما رفتیم سوار بشیم علیرضا به سارا چی گفت که دیگه اونم ساکت شده بود!؟ یعنی همشون ساکت بودن !زمانی که رسیدیم همه نشستن و منتظر سجاد نمی دونم چرا دلم این قدر شور میزنه ،از بعد از بیمارستان دلشوره بدی افتاد به جونم بنفشه با یک سینی چای میاد به همه تعارف می کنه به من که سری تکون میدم به معنی نه لبخندی میزنه و می ره میشینه نمی دونم چشون شده و همین باعث دلشوره منه حتی



سارا نگاشو از من میدوزه ومن علتشو نمی دونم چرا خدا یا تا این که بالاخره سجاد به حرف میاد راستش تو این چند وقت پیش با دونفر از دوستانم راجع به ،با سر اشاره به من می کنه یاسمین و برادرش گفتم وقبول کردن کمکم کنن دونفرشون اتفاقا از افسرای خب نیرو انتظامی هستن که لطف کردن کمکم کردن تا بفهمیم جریان چی بوده وقتی هم که سارا منو وکیل کرد تا بفهمیم اون شخص کی بوده؟! شاید از خودتون بپرسین برای چی دنبال این ماجرا رو گرفتم ،راستش شب مهمانی وحتى قبلش که بنفشه برام تعریف کرد اولش شکه شدم که چرا سعید پسری که این قدر آروم بود تا اونجایی که من شناخته بود ولی وقتی دعوت شدیم خونه پدر سارا و همچی گفته شد تعجبم دو برابر و شکم بیشتر که اون شخص کی بود که به رامین زنگ زده بود برای همین به آراد زنگ زدم وبعد سارا بیاد اینجا تا

ازش بخوام اجازه بده که خوشبختانه قبول کرد و شد ولی متاسفانه به چیزی که فکرشو و هیچکدام از ما نمی کرد رسیدم که اون شخص کسی نباشه جز.....نگاهی به من میندازه و من کل وجودم گوش شده بود تا متوجه بشم باعث و بانی این بدبختیا کیه؟، قلبم محکم خودشو به سینم میزد و ناآروم بود تا این که بالاخره گفت اون شخص متاسفانه کسی نبود جز .....

دختر عموی رامین که تماس میگیره به رامین میگه کجایی؟ کسی که ادعای دوستی با تو داره بهت خیانت کرده و عاشق شده و تو اینقدر بی غیرتی که فقط به من می‌رسی غیرتت باد می‌کنه و برای من شیر میشی گزارش منو میدی خانوادم، برو پسر عمو و تماس قطع میکنه، گفت و ندید چه بر سر من اومدنید که تمام خاطرات آوارش دروسرم، له شدنم رو خرد شدنم رو نابود شدنم رو، کتک

خوردنامو ،سیاه و کبود شدنم،وز خمایی که هنوز هست همه وهمه از جلو چشمم رد شو و ندیدگفت ای کاش نمی گفت ،ای کاش با گفتنش من میمردم ای کاش نفسم همینجا قطع میشد ای کاش .

پارت #88

کامل خشک شده بودم باورم نمیشد به خاطر یک دختر زندگی مارو مخصوصاً منو خانواده ام چرا ..واقعا چرا من ،چرا خانواده من ،ما مگه چه گناهی داشتیم ،من ،برادرم چه گناهی داشتیم در حالی که هیچ زمان دختر عموشونو ندیده بودیم حتی یک بار ولی فقط یک بار اون دختر پیش خودش فکر نکرد با این کارش زندگی یک خانواده رو نابود می کنه .

سارا:من با سامان هم تماس گرفتم تا بیاد تا اونم بشنوه وحتى اسناد و مدارکی که سجاد آماده کرده رو بهش نشون بده تا بفهمه وبدونه

چه اشتباهی کرده نه فقط اون بلکه همه ما حتی رامین .اگه رامین برای یک لحظه فقط یک لحظه فکر میکرد از صحبتهای هنگامه شاید این اتفاقات نمیوفتاد ،از جاش بلند شد جلو یاسمین که شکه شده بود و چشمانش مملو از اشک بود دستاشو گرفت و همراه با بغض گفت ... یاسمین شاید .....شاید بگی خود خواهم و منو ببخش ،خانودامو ببخش ،نمیگم سامان رو ببخش نه چون اون دیگه باید خودش بیاد تا تو ببخشیش ،اما منو ،پدر ،مادرمو ببخش میبخشی؟! یاسمین نگاهشوبه چشمانه سارا دوخت مگه میشد این دوست رو نبخشید وقتی این همه کمکش کرده بود ،مگه میشد ،تنها کاری که کرد دستای سارا رو فشار داد فقط ،و تنها جمله ای که تونست بگه این بود میشه من کمی استراحت کنم ،بنفشه سریع از جاش بلند شد آره عزیزم آره چرا که نمیشه بیا بریم وپشت سر یاسمین رفت

ولبخندی به سارا زد و چشماشو بازو بسته کرد و آروم گفت نگران نباش، یاسمین رو به اتاقی برد تا استراحت کنه کمکش کرد روی تخت دراز بکشه وار اتاق بدون هیچ حرفی بیرون رفت و درو پشت سرش بست، بقیه ساکت بودن تا صدای اف اف بلند شد، سجاد از جاش بلند شد، کیه؟ سامان: منم؛ درو باز کرد سامان وارد آپارتمان شد طبقه دو رو زد از آسانسور که بیرون اومد سجاد و دید که منتظره، بعد از سلام و احوال پرسی وارد میشه که با دیدن قیافه بقیه شکه میشه که این چنین توهم و ناراحت هستن، کنار سارا نشست با لبخند گفت به سارا خانم چی شد شماهام چپ و راست کنار همین، هان وقتی بیشتر نگاه می‌کنه میبینه انگار موضوع جدی تر از این حرفاست تایه دورهمی. جدی میشه روشو به طرف سارا می‌کنه چیشده؟! نگاشو به علیرضا میندازه نمیخواین چیزی بگین؟، نگاهشو

به بنفشه و سجاد میدوزه که سجاد می‌گه چرا و شروع می‌کنه بازم گفتن و مدارک رو نشونه سامان دادن، که سامان هر لحظه شکه تر میشه در آخر می‌خنده بلند و میگه هه چه شوخی مسخره ای شما اصلا می‌فهمید چی میگید آقا سجاد، آقا سجاد رو به حالت مسخره میگه که بنفشه می‌خواد چیزی بگه که سجاد نمیزاره و روشو به سامان می‌کنه و میگه بله میدونیم این صدا رو هم که شنیدی صحبت‌های من با دختر عموتون بودضمنا آقا سامان من نه با شما نسبتی دارم نه خصومتی، پس اگه کاری هم کردم، اولاً سر خود نبوده، روزی که دعوت شدیم و هم‌دانشگاهی سعید و رامین، آراد، آردو که یادتونه گفت تو دانشگاه یک نفر به رامین زنگ میزنه و اون عصبانی از دانشگاه بیرون میزنه، برای من و وکیل تعجب آور بود که با سارا خانم صحبت کردم و ایشان این اجازه رو به من دادن، بابت تمام این بلاها و

اتفاقات کسی جز دختر عموی شما هنگامه رادمنش نبوده، از لحاظ قانونی همیشه کاری کرد چون ایشون فقط با تلفن یک حرفی زده و برادر مرحومه شما بجای این که اول تحقیق کنه راست یا دروغشو، و بعدشم با وجود شناختی که از دختر عموش داشته وبا توجه به حرفی که حتی دختر عموش تلفنی بهش گفته بود باید میفهمید که دختر عموش از سر انتقام و تلافی این حرف رو زده ولی متاسفانه سریع عمل کرد و اون اتفاق افتاد، حالا شما میتونید باور کنید که.... بزایدراحت باشم شما از رو وجدانی که دارید باید طلب بخشش از دختری کنید که کم شکنجه نشد، یا میتونید مثل قبل بی خیال باشید. ببخشید که حرفمو صریح به شما زدم ولی فکر کنم جاش بود تا یکی چشمای شمارو باز کنه و حقیقتی که پای اون تلفن با رامین بود

شما بفهمید و متوجه بشین کی بوده که با رامین صحبت کرده و این چنین حرکتی از برادر شما که ناپختگی خودشو می‌رسوند، متاسفانه .

سامان تمام وجودش خشم شده بود، یعنی هنگامه باعث تمام این بدبختی‌ها بود یعنی اون با تلفن مسخرش یک داغ به دل گذاشت وای، وای هنگامه که گور خودشو کنیدی تو وای از جاش بلند میشه و قبل از رفتن رو به سجاد با خشم می‌گه لازم نکرده تو به من درس وجدان داری رو یاد بدی بحث هنگامه با قاتل بودن اون آشغال و خواهرش فرق داره پس بهتره که برام زیادی ادعای بافهم بودن نکنی که سارا سریع بلند میشه سر سامان داد می‌زنه بس کن سامان، بس کن چرا نمی‌خوای قبول کنی که اشتباه کردی، قبول سعید اشتباه کرد، تاوانشم پس داد چرا با یاسمین این قدر کینه داری، نفرت داری



چرا، سامان با فکه قفل شده می‌گه چون اونم خواهر همون آشغاله فهمیدی پس بهتره دیگه جلوی من اینقدر سنگ اونو به سینه نزنی متوجه شدی واز خونه بیرون میزنه تا به هنگامه یک درسی بده ..

پارت #89

سامان که حسابی عصبانی بود وقتی به در خونه عموش می‌ره پیاده همیشه دستشو رو زنگ 4 می‌زاره و فشار میده که صدای زنی میاد، می‌گه بله بفرماید، منم زنمو باز کن، اه توی سامان جان بیا داخل زنمو چرا اینجوری زنگ رو زدی آخه؟ و همزمان در باز میشه، سوار آسانسور میشه شماره سه رو میزنه وقتی میرسه زنگ واحد سه رو میزنه که در باز میشه و اون شخص هنگامه ست که درو باز میکنه، انگار که منتظرش بوده، یقین داشت سارا بهش زنگ زده که این چنین چشمش اشکی هست، هه این اشکا چه فایده برای من داره

برادرم زنده میشه ، فکم قفل شده با خشم می گرم تو چه غلطی کردی دختره ای احمق هان دیگه نتونست خودشو کنترل کنه وهنگامه چشماش و بست که پدر هنگامه سریع اومد جلو گفت سامان عمو بیا بشین نگاه به خودت کردی از عصبانیت به کبودی میزنی بیا بشین کار دست خودت میدی پسر ، سامان که منتظر یک تنلگر بود فوران کنه فریاد زد ، پیام بشینم که چی بشه برادر من زنده میشه به خاطر کار دختره احمق تو آره ، میدونی دختر آشغالت چی کار کرده می دونی برای من دم از آروم بودن میزنی ، میدونی وقتی صداشو شنیدم ، وقتی فهمیدم اون کسی که با رامین تماس گرفته کی بوده چه حالی شدم داد زد می دونی ؟ روشو طرف هنگامه کرد با هر نزدیکی ، هنگامه عقب می رفت وسامان حرف میزد ، پیش خودت چی فکر کردی که دست به همچین کار احمقانه ای زدی ؟ حالا برادر من

باید سینه قبرستون باشه هان چی لعنتی چی؟ که منو تبدیل کردی  
به یک آدم کینه ای، یک آدم عوضی میفهمی من اینقدر پست شدم  
که پاش بیفته کاری میکنم هزار بار آرزوی مرگ خودتو بکنی پس  
منتظر اون روز باش چرا که به این راحتیا کوتاه نمیام فهمیدی، پس  
منتظر باش خواست راشو کج کنه بره که هنگامه با گریه داد زد، تو  
چی میفهمی از عشق، هان چی میفهمی وقتی یکی وارد زندگیت بشه  
تورو عاشق خودش کنه بعد هم بزنه زیر تمام حرفاش وحتى بهت  
اجازه عاشق شدن با کسی دیگه ای هم نده یعنی چی، تو چی میفهمی  
،اینقدر مغرور از خود راضی بودی و هستی که هیچ کس رو جز  
خودت نمی بینی، ولی حالا ببین کمی از اون غرور لعنتی تو کم کن  
اون چشمای مغرور تو باز کن واقعیتها رو ببین، ببین که همچین رامین  
بی گناه عالم نبود، که اینجور سنگشو به سینت میزنی، پس حالا که

تا اینجا اومدی برای من خطو نشون می‌کشی پس بزار خیلی چیزا رو نشونت بدم آقای به اصطلاح عاقل، از خود راضی، رفت تو اتاقش و تمام کادوها و عکسها رو آورد کادوها رو یکی یکی پرت میکرد طرف سامان و سامان جاخالی میداد و هنگامه داد میزد ببین این مال دوسال پیشه اولین کادوش، اولین ابراز علاقتش، اولین نامه عاشقانش، ببین جیغ میزد، عکسها رو ببین، عکسها رو پرت کرد تو صورت سامان که صورتشو برگردوند، هنگامه دو زانو روی زمین نشست، برادرت منو نابود کرد وقتی هم که فهمید عاشق یکی شدم اومد کاری کرد که پدر من اون پسر رو فراری داد هه بعد تو اومدی سنگ برادر به اصطلاح پاکت رو میزنی، برو آقای خودشیفته اگه اتفاقی هم افتاد من مقصر نبودم، رامین یک آدم عصبی بود که راحت میشد تحریکش کرد، مشکل از برادر تو بود نه من که سریع یک حرفی رو قبول

میکرد و به جای این که خوب فکر کنه و منطقی جلو بره ، قلدور بودن خودشو نشون میداد ، فکر میکرد کسی ازش می ترسه ، عقده داشت ، عقده این که بهش احترام بزارن ، عقده این که فکر میکرد ، خیلی آدم مهمی هست ، اینقدر نادون بود که با یک حرف به دوست یار غارش که دوست تو هم حتی بود شک کرد ، ولی برادری لنگه هم هستین با این تفاوت که اون گوشه بود ولی تو نه ، تو مغرور هستی کسی رو بهتر از خودت نمی بینی . پس اینقدر دم نزن این واقعیت برادر تو بود حالا هم گمشو از خونه برو بیرون .

سامان که شکه از تمام این حرفها و عکسها بوداز خونه عموش بدون هیچ حرفی بیرون اومداز اون آپارتمان بیرون زد سوار ماشینش که شد ، سرشو روی فرمون گذاشت و تمام صدا ها تو گوشش می پیچید ، صدای سجاد اون شخص که رامین زنگ زده هنگامه بوده ، هنگامه

برادرت گوشه‌ای بود عاشقم کردو بعدشم زد زیر تمام حرفاش اینقدر تو ذهنش این جملات تکرارو، تکرار میشد که سرشو به فرمون میزد، داد میزد لعنتی لعنتی، رامین تو چی کار کردی پسر، چی کار کردی با خودت با ما چی کار کردی؟ ولی هرکار هم کرده باشی از خونت نمی‌گذرم، نمی‌گذرم، حالا حالا من با اون دختر کار دارم هه مخصوصا برگ برنده ای که دستمه ماشین رو روشن کردو راه افتاد.....

#پست\_90

"راوی"

سکوت سرد گورستان را صدای دردهای دختری می شکست از جنس بغض، اشک و آه. دختری از تبار سختی و مقاومت؛ جنسش چیزی شبیه به فولاد بود، فولاد سخت! کمی عقب تر از او، پشت

درخت خمیده ی چنار، مردی ایستاده بود مغرور، همراه با یک

پوزخند تلخ؛ او را تعقیب کرده بود؟ تعقیب کرده بود! آری...

با همان پوزخند روی اعصابش تلفنش را از جیب بیرون کشید و بعد

از باز کردن قفل عجیب و غریبش وارد برنامه مورد نظرش شد.

مخاطب ناشناس را لمس و با خیره شدن به اوی گریان و نالان منتظر

شد. چند ثانیه ای وقت برد تا صدای خش دار مرد به گوشش رسید:

- جونم آقا.

از لحن کوچه بازاری او حالش به هم می خورد اما فعلاً مجبور بود

تحمل کند دیگر:

- گوشی رو بده دستش.

حتی نیم نگاهی هم خرج چهره ی پر زخم و زمخت مرد نکرد و همچنان نگاهش به ناله های دخترک بی نوا بود. دلش فریاد می خواست اما زیر لب، پر درد نالید:

- تنهاتر از دیروز خودم هستم، فردا هم از امروز تنهاتر... در طالع ام گویا رقم خورده؛ هر لحظه غم، هر لحظه تنهاتر...

مضمونش خودش بود، دخترک زار کنار سنگ های سیاه بود و رامینی که دیگر نبود!

- ب... بازم که ت... تویی.

نگاهش چرخید و خیره ی چشمان او شد:

- لکنت هم گرفتی که مردک.

پر تمسخر گفته بود و خودش که لذت برده بود؛



- اینم یکی از لطفایی که به من...

سرفه او را از ادامه ی جمله اش بازداشت، بعد از گذر چند ثانیه و

سرفه های پی در پی، با صدایی بم شده ادامه داد:

- به من داشتی.

پوزخندش از کنایه ی مستقیمش جمع شد:

می خوام یه چیزی نشونت بدم. مطمئنم به عنوان هدیه تولدت

قبولش می کنی.

نمی دانست چرا به تولد این مردک جَلَب اشاره کرده بود اما منظور

خاصی نداشت. حداقل برای خودش اینطور بود. دکمه ی چرخش

دوربین را لمس و بلافاصله تصویر تغییر می کند، دنیا هم برای فرد

پشت خط... چیزی شبیه به ناقوس مرگ در گوشش می نوازند و انگار

کسی با پتک بر سرش می کوبد. هیچ تغییری درون چهره اش دیده نمی شود اما قلبش زانو به بغل گوشه ای دنج نشسته و زیر لب شعری

زمزمه می کند:

" خسته ام

اونقدر خسته ام

که هیچ چیز خوشحالم نمی کند

حتی صدایی که می گوید

نامردان مرد شده اند "

آهش را خفه می کند و بی توجه به حرف های بی سر و ته قاتلش،

تلفن را قطع می کند. این حرکت برای او سنگین است، به حدی که

بلافاصله پیامی با مضمون " امشب یکم با دست هاتون آماده اش

کنید " می فرستد و سپس بعد از نیم نگاهی به دخترک نزار با قدم های بلند به سمت خودروی گران قیمتش می رود. کارش راه افتاده بود دیگر، بایستد گریه و زاری های او را تماشا کند که چه؟

### #پست\_91

- در من روحِ درد کشیده و غمگینی ست از شمالی ترین قطب و دورافتاده ترین سرزمین .

هنوز هم گاهی ، سکوت و انزوای یخ زده اش ، دنیایِ مرا به هم می ریزد .

میانِ خواب هایِ هراس انگیزم ، در کلبه ی برفیِ متروکه ای کز کرده ام ، آتشی روشن کرده و تنهایی ام را میانِ سوسویِ غریبانه اش ، می سوزانم .

هراسِ من از شب های قطبیِ سرد و ساکتی ست ، که صبح نمی شود !

هراسِ من از آسمانِ بی خورشید ،

هراسِ من از تنهاییِ مرموزی ست ، که عشق و احساسِ مرا در هم

پیچیده ...

و در من ؛

روحِ مهربان و سی هزار ساله ای ست از قبایلِ سرخپوست .

به دنبالِ آرامشی سحر آمیز ، به دنبالِ دوستی و صلح ...

من تنهاییِ کوهستان را خوب می شناسم !

آوایِ جنگل به گوشه های خسته ی من ، بیگانه نیست .

من در دلِ زیباترین خواب هایم ؛

جایی میانِ دشت هایِ بکر ، چادری زده ام ،

بی هیچ حصار ، بی هیچ اجبار و بی هیچ انزجار ...

آزادی و فراغتم را با فلوتِ کهنه ای ، میانِ تار و پودِ طبیعت می نوازم

.

من از چشمانِ وحشیِ گرگ ها و از نگاهِ مغرورِ بوف ها نمی ترسم !

با خرس های ایستاده و اسب های وحشیِ کوهستان ، عجین شده ام .

من تجسمِ روشنی از عبورم ،

بیزارم از ماندن ، از نشستن ، از تکرار ...

در من تناقضِ بیگانه و ترسناکی ست !

گاهی خوبِ خوبم ،

گاهی درمانده و بی رمق ...

من ؛

نه انزوایِ سردِ قطب را می خواهم ،

نه وحشت و اضطرابِ دنیایِ امروز را .

خسته ام !

می خواهم به قبیله ام برگردم ...

لبخندش مزه ی تلخی دارد، به تلخی اسپرسو! خسته است اما دلش

می خواهد با مادرش صحبت کند، صحبت از خاطرات زیبای کودکی

اش:

- مامان یادت میاد یه روز چهار نفره رفته بودیم پیک نیک؟ تولد بود

اما تو نخواستی کاری کنیم و به جاش گفتی خانوادگی بریم پیک

نیک. بابا دوست نداشت اما به خاطر تو قبول کرد. یادته من برات یه

تاج گل درست کردم؟

اشکش روی سنگ سیاه منجر کننده می چکد او اما همچنان ادامه می دهد:

- هنوز روی سرت نذاشته بودی که خراب شد، در واقع چون شل بود از هم باز شد. با عصبانیت به خاطر اینکه هدیه ام خراب شده بود اونو زیر پا گذاشته بودم و لگد زده بودمش؛ تو با آرامش منو کنار خودت نشوندی و با برداشتن گل گفتی "هیچوقت توی زندگیت به چیزهایی که خراب می شه لگد نزن، سعی کن درست شون کنی"

هق هق اش دل سنگ را هم آب کرد، او اما درک نمی کرد پس چرا سنگ های روبه رویش آب نمی شدند؟

- من با همون بچگی جواب داده بودم؛ ولی همش خراب می شه، غصه می خورم...

دست روی دهانش گذاشت و در میان آن حجم از غصه خندید؛ تلخ، سرد و غمیگن:

- جوابم شد چند تا جمله که هیچوقت یادم نرفت "اگه برای هر چیزی که خراب می شه غصه بخوری، همیشه ناراحتی خوشگلم. ما آدمها هر روز در حال خراب کردن ایم، این کار رو همه می تونن انجام بدن؛ مهم اینه که کی دل و جرئت اینو داره که قدم جلو بزاره و اون خرابه ها رو درست کنه. من یه آرزو دارم، تو می تونی به عنوان کادوی تولد بهم یه قولی بدی تا آرزوم بر آورده شه؟" جوابم یه بله ی بلند بالا بود و درخواست تو یکی از بزرگ ترین دغدغه های من... سخن مادرش را در حالی زمزمه کرد که چهره ی سامان، دور سرش می چرخید:



- "هیچوقت سعی نکن چیزی رو خراب کنی، همیشه سازنده ی خرابه ها باش عزیزم."

بهتس هم نمی تواند مانع به زبان آوردن جمله اش شود:

- همیشه یه نفر هست که هرچی درست می کنم رو دوباره خراب کنه، مامان.

#پست\_92

یه خیال اینکه توهمی چیزی باشد دیدن قاتل روح و جسمش، کوتاه چشم بست. چشم که باز کرد سامانی نبود اما ترسی که به جان این دختر ریخته بود همچنان پر قدرت ایستاده بود. دم عمیقی گرفت و سر چرخاند که نگاهش به سنگ بزرگ سیاهی افتاد. سیاهی سنگ او را یاد بخت اش انداخت و دوباره چشمه ی اشکش جوشید. به زحمت خود را روی زمین جلو کشید و سر روی جایی که فکر می کرد بازوی

برادرش است گذاشت. ثانیه ای بعد، دست راستش هم به سرنوشت سرش دچار شد. صدایش حجمی از سرما را در خود جایی داده بود:

- سعید، دلم برات تنگ شده. برای چشم های زمردیت...

اشک هایش قبر برادر عزیزتر از جانش را شست و عطرش جلا دهنده ی روحش شد:

- سعید من خسته ام. از کنایه ی های سامانی که یه روز بهش علاقه داشتم، از بغض های بی صدای سارا، از نگاه پر ناراحتی علیرضا...

با جنون سر بلند کرد و اشک هایش را به سرعت پاک کرد. دستانش را انقدر روی گونه هایش محکم می کشید که سرخ شده بودند. خنده اش، گریه را تداعی می کرد:

- علیرضا رو نمی شناسی، نه؟ شوهر سارا است ها. خیلی مرد خوبیه،

خیلی بهم کمک کرد، به سارا هم...

هیستریک روی سنگ کوبید و جیغ زد:

- تو چرا نیستی تا کمکم کنی؟ چرا منو ول کردی رفتی؟ اصلاً چرا از

قلبت چیزی نگفتی؟ من باید وقتی می فهمیدم که دیگه نبودى؟

حرکاتش سرعت گرفت و کنترلش از دست خارج شد. ضربه هایی که

به سر و صورتش می زد ترحم برانگیز بود:

- بلند شین. با شمام، منو ول کردین خودتون سه تایی کجا رفتین؟

منو هم ببرین، بسه دیگه. مامان، بلند شو، منم با خودت ببر...

خودش را جلو کشید و با دست سعی کرد خانه ی سیاه مادرش را

تکان دهد:

- اصلاً بگو خدات منو بیاره اونجا، به حرف من که گوش نمیده. بهش بگو دیگه. مگه تو نمی گفتی تو مشکلات از خدا کمک بخوایین؟ من همش صداش زدم ولی اصلاً صدامو نشنید. کمکم نکرد...

جیغ آخرش را درحالی می کشید که دست علیرضا شانۀ اش را اسیر کرده بود و سعی داشت او را از سنگ ها دور کند:

- مامان.

علیرضا با ترس از دوباره بهم خوردن حالش او را عقب کشید و با صدای بلندی مخاطب قرارش داد:

- آروم دختر خوب، آروم باش. ببین هیچی نیست، آروم.

هر « آروم » ی که می گفت، برعکس عمل می کرد و او جری تر می شد. کار به جایی رسید که مجبور شد سیلی حواله اش کند تا دست

از خودزنی برداشت. نگاهش هیچ حسی نداشت و این علیرضا را می ترساند. دو شانه اش را گرفته و به آهستگی یاسمین مات را تکان داد:

- یاسمین، یاسمین جان.

هیچ حرکتی نکرد اما زمانی که علیرضا محکم تر تکانش داد به خود آمده و بغضش با صدا شکست:

- برگردیم.

علیرضا غصه دار نگاهش کرد و با خود فکر کرد او همان یاسمینی ست که سارا بیشتر شب ها سارا از او صحبت می کند؟! دقایقی بعد با کمک زنی چادری او را روی ویلچرش گذاشته و پس از تشکر کوتاهی از زن به سمت ماشین حرکت کردند. این در حالی بود که هردو در سکوت کامل به سر می بردند. نگاه یاسمین خیره به درخت چناری

بود که سامان را ثانیه ای پشتش تصور کرده بود، اشک هایش آرام و بی صدا می ریختند و دیدش را تار می کردند. حسی داشت درست شبیه یک سرباز که میان زمین مین گیر کرده بود، به هر سو که می چرخید احتمال مرگش وجود داشت، یک قدم به جلو و تمام...

آه عمیقی کشید که مصادف شد با رسیدنشان به ماشین. باز هم به کمک علیرضا، معذب روی صندلی نشست و تا زمانی که او ویلچر را در صندوق عقب جایی داد سر به زیر ماند. علیرضا با لبخندی تلخ در صندوق عقب را بست و برای بستن در سمت یاسمین اقدام کرد اما دیدن خجالت او کافی بود تا روی یک زانو جلویش بنشیند. آهسته صدایش زد و زمانی که چشمان منتظر یاسمین را دید زمزمه کرد:

- می دونم هیچکس جای سعید رو برات نمی گیره. تا به حال ندیدمش و نمی دونم چطور آدمی بوده اما از این مطمئنم که برادر قابلی بوده؛ یه خواهشی دارم ازت!

یاسمین خسته سر تکان داد و او با لبخندی که اینبار رنگ محبت گرفته بود خواهش اش را بازگو کرد:

- می خوام منو مثل برادرت بدونی، ازم خجالت نکشی...

تک خنده ی مردانه ای کرد و یاسمین با لبخند محوی یاد جمله ی چند روز پیش سارا افتاد که او اتفاقی شنیده بود "علی من عاشق خنده هات ام"

- نه اینکه هرچیزی رو بهم بگی ها، بعضی چیزها به غیرتم بر می خوره  
آخه...

اینبار او هم کوتاه و کم جان خندید. علیرضا با مهر نگاهش کرد:

- نمی خوام جای سعید رو بگیرم چون می دونم هیچکس مثل اون

نمیشه، اما می تونم مثل یه برادر کمکت کنم و همراهت باشم که، نه؟!!

یاسمین مطمئن و با چشمان غبار آلود سر تکان داد:

- باشه.

علیرضا را برادرش نامید در حالی که نمی دانست در آینده او واقعاً

جای برادرش را پر می کند.

#پست\_93

"امیر حسین"

با خروج آخرین مراجعه کننده، لبخند خسته ای زد و با برداشتن

کیفم از اتاق بیرون اومدم. از منشی خواستم تا بقیه قرارهای امروز و



لغو کنه و خودم راهی خونه ی علیرضا شدم. امروز قرار بود برم اونجا تا کمی با یاسمین صحبت کنم و بتونم اعتمادش رو جلب کنم. توی همون چند روزی که همراهشون شمال بودم متوجه شده بودم که از جنس مذکر فراریه و سمت هیچ جنس مذکری جز علیرضا و سجاد نمی ره، هرچند سمت اونا هم به خاطر این میره که سارا و بنفشه هستن. پوف کلافه ام مصادف شد با رسیدنم به درب کِرمِ رنگ خونه ی علیرضا. آهسته از ماشین پیاده شدم و با قدم های کوتاه به سمت در رفتم. ساعت از 7 گذشته بود و هوا کم کم داشت رو به تاریکی می رفت. دستم به زنگ نرسیده در باز شد و پشت بندش صدای سارا از آیفون بلند شد:

- منتظرت بودیم!

با ابروهای بالا رفته داخل شدم و بی توجه به حیاط زیبای خونه به سمت در ورودی قدم برداشتم. سارا و علیرضا با لبخند های پر انرژی شون به استقبالم اومدن. دقیقه ای بعد، من روی مبل های کرم رنگ نشسته بودم و سارا داخل آشپزخونه سخت مشغول شکافتن اتم بود!

- روز خوبی رو برای اومدن انتخاب کردی.

اینو علیرضا درحالی گفته بود که نگاهش خیره بود به در اتاقی که فکر کنم متعلق به یاسمین بود. کمی به جلو متمایل شدم و با ابروهای گره خورده لب زدم:

- چرا؟

نگاهش تغییر مسیر داد و انگار مقصدش چشم های من بود:

- از دیروز که رفتیم بهشت زهرا، حال خوشی نداره. خودشو توی

اتاق حبس کرده و حتی برای خوردن غذا هم بیرون نمیاد!

صدام خش برداشت از حجم درد دغدغه ی این روزهام:

- چرا بردیش سر خاک پدر و مادرش؟

با حیرت نگام کرد و حتی ورود سارا هم باعث نشد ثانیه ای از بحث

منصرف بشه:

- چطور می تونی این حرف رو بزنی درحالی که می دونی یاسمین چه

بدبختی هایی کشیده؟!!

کلافه از جا بلند شدم و درحالی که به سمت اتاق یاسمین قدم

برمی داشتم جواب دادم:

- ببین علی، باید درک کنی که اون دختر آمادگی روبه رو شدن با اون سه تا سنگ سرد رو نداشته...

صدای سارا اجازه ی ادامه ی جمله ام رو نداد. پشت بهش ایستاده بودم اما بارونی بودن چشماش رو به راحتی می تونستم حس کنم:

- یعنی حق یاسمین حتی دیدن اون سه تا سنگ هم نبود؟

دندون روی هم ساییدم و چرا من امروز انقدر عصبی بودم؟

- سارا، یاسمین کاملاً حق داره که هر وقت دلش خواست بره سر خاک

اونا؛ چیزی که من میگم این نیست. من دارم میگم باید صبر می

کردین تا من باهاش صحبت کنم و کمکش کنم تا این قضیه رو هضم

کنه...

مکث کردم و بعد درحالی که به در اتاق تقه می زدم ادامه دادم:

- درسته زمان زیادی از مرگ شون گذشته اما بهتره قبول کنیم از دست دادن سه تا عزیز اون هم پشت سر هم دردی نیست که به همین راحتی را درمان بشه. یاسمین باید اول هضم می کرد مرگ شون رو بعد اون سه تا سنگ لعنتی رو می دید که جای خانوادش قرار گرفتن.

صدایی از سارا شنیده نشد اما به جاش زن زیبای داخل اتاق پاسخ تقه ای که به در خورد رو داد:

- بله!

خشمگین گفته بود و این همه خشم دلش دقیقاً چی بود؟ دم عمیقی گرفتم و درحالی که بازدمش رو پله پله بیرون می دادم ملایم گفتم:

- یاسمین خانوم، می تونم پیام تو؟

شاید کمی پرویی بود اما مجبور بودم برای نزدیکی به این دختر کمی پرو بازی قاطی حرکاتم کنم. صداش بعد از چند دقیقه انتظار به گوشم رسید:

- بفرماید.

آهسته در رو باز کردم و بدون نگاه کردن به زوج پشت سرم در رو بستم. شاید درست نبود بستن در اما حرکتم کاملاً ناخودآگاه بود! روی تخت نیم خیز بود و خجالت زده نگاهم می کرد. لبخند آرامش بخشی زدم و به سمت تخت به راه افتادم:

- سلام، حالتون چطوره؟

سرش پایین افتاد و صداش کم جون بود چرا؟

- سلام، ممنونم. شما خوب هستین؟

با دست به صندلی کنار تختش اشاره کردم و بی تعارف گفتم:

- میتونم بشینم؟

با تعجب سر بلند کرد اما ثانیه ای نگذشت به دوباره سر به زیر شد:

- بفرمایید.

با قدم بلندی خودم رو به صندلی رسوندم و روش نشستم. پا روی پا

انداختم و دوباره پرو بازی رو از سر گرفتم:

- والا اگه حال من برات مهم بود که...

ادامه ندادم چون دیدم که لب گزید تا به پرویی بیش از حدم نخنده!

#پست\_94

از جمله ی معروف همه ی مردا استفاده کردم اما به شوخی:

- می دونستی نباید جلوی یه مرد لب بگزی؟

سرش بالا اومد و اینبار پایین نیافتاد! با تعجب پرسید:

- چرا؟

تک خنده ای کردم و با خبائث گفتم:

- چون ممکنه با خودش فکر کنه طعم ل...

جیغ خفه اش باعث شد ادامه ندم و جاش بلند بخندم. سرشو توی

دستاش پنهان کرد و زیر لب چیزی گفت که متوجه نشدم. خنده ام

بعد از چند ثانیه به لبخند کوچیکی تبدیل شد، پر محبت!

- می دونستی اگه یه روز از من بپرسن قوی ترین زن های دنیا چه

کسایی ان چی جواب میدم؟

با گونه هایی سرخ شده و چشمایی که هر دم می دزدید، حرصی

گفت:



- لابد می گید اونایی که جلوی مرد جماعت لب می گزن و به عواقبش فکر نمی کنن!

حقیقتاً انتظار اینطور جواب دادنش رو نداشتم پس با تعجب نگاهش کردم. احتمالاً با همون یک جمله یاسمین درونش رو بیدار کرده بودم! خب وقتی میون یک عالم آدم غمیگن که همه با ترحم نگاهش می کردند زندگی می کرد با کمی شوخی اون کودک درونش بیدار می شد.

- شاید اگه یه آدم پرو اینو ازم بپرسه منم همچین جوابی بدم!  
شانه هام که با بی قیدی بالا پرید باعث شد لبخندی روی لباش بشینه. من اما با شرارت روی لباش مکث کردم که باعث شد لبخندش محو شه. چشماش رو با خشم بست و با صدایی کنترل شده گفت:

- حیا می دونین چیه؟

دست زیر چانه زده و متفکرانه نگاهش کردم:

- نه، تو توضیح بده...

با ابرو به لباش اشاره کردم و لبخند شیطانی روی لب نشوندم:

- هرچند قول نمیدم زیاد توجهی کنم!

با جیغ جوابم رو داد:

- درسته مهمون هستین اما لطف کنید و از اتاق من برید بیرون.

همین واکنش هاش حالم را خوب کرد، اینا نشون می داد هنوز حالش

خوبه! البته هنوز، چون اگه کمی دیگه سامان شرور بازی در بیاره و یا

بلایی سرش بیاره یاسمین میره سراغ انتقامش و خب هم خودش و

هم اطرافیانش رو می سوزونه!

- میگم زن هایی که تنهایی رو یاد گرفتن!

با حیرت به صدای ملایم ام گوش می ده و انگار آرامش چشمام  
آرومش کرد که اونطور آهسته پرسید:

- چی؟

لبخندم اینبار مخلوطی از مهر بود و غم!

- اگه یه روز از من بپرسن قوی ترین زن های دنیا چه کسایی ان  
جواب میدم زن هایی که تنهایی رو یاد گرفتن!

با حیرت نگام کرد و بعد سرش به سمت پنجره ی بزرگ اتاقش  
چرخید. سکوتش رو انگار یادآوری اینکه من یه روانشناس هستم  
شکست:

- من توی زندگیم خیلی شکست خوردم!

به جلو خم شدم و آرنج هام رو روی زانو هام گذاشتم. دست هام رو توی هم قفل کردم و در حالی که به نیم رخش نگاه می کردم زمزمه کردم:

- تو هیچوقت شکست نخوردی، فقط راه هایی رو رفتی که اون چیزی که می خواستی نرسیده!

پوزخند صداداری زد و صدایش کوهی غم رو توی خودش جا داده بود:

- سعید همیشه یه بداهه ای رو می خوند، هیچوقت یادم نمیره... زمزمه اش باعث شد با درد چشم ببندم:

- هرچند من هیچی سعید رو هیچوقت یادم نمیره!

صداش پر بغض بلند شد اما نگاهش هنوز گروی ماه بود:

- روزگار عجیبی ست

هر چه سکوت کردیم و حرف نزدیم

صداها بیشتر شد.

ترسیدم از این بداهه ای که سعید همیشه می خواند و او هیچوقت

قرار نبود یادش بره! یعنی بعد از یک عمر سکوت، قصد داشت

اعتراضش رو فریاد بزنه؟ یا که نه! با زمزمه های گنگ حریفش رو

روانی کنه؟!

#پست\_95

میون حیرت من، تلخندی کرد و با بغض به چشمای مات ام خیره شد:

- تو تا حالا به چند نفر کمک کردی؟

عمیق نگاهش کردم تا ببینم منظورش از پرسیدن این سوال چیه!  
وقتی از چشم های یخش جوابی نگرفتم با پوزخند بلند شدم و به سمتش رفتم. قصدم ترسوندنش نبود اما اون توی خودش جمع شد و با ترس خیره ام شد؛ من اما با لجبازی روش خم شدم و دستام رو دو طرف سرش تکیه گاه کردم، رو به روی صورتش لب زدم:

- من می تونم تو رو به زندگی برگردونم!

در کسری از ثانیه نگاهش رنگ عوض کرد و بعد صدای جیغش باعث شد بچه ها با ترس داخل اتاق شن. صداش جیغ شد و دستاش روی سینه ام مشت:

- منو می خوایی به زندگی برگردونی؟ تو می تونی خانواده ام رو بهم برگردونی؟ می تونی صفحه ی سیاه شده ی شناسنامه ام رو پاک

کنی؟

اشکش از تیغه ی بینیش گذشت و بعد از روی لب های زیباش راه  
چونه اش رو در پیش گرفت! به سختی نگاه از چشم هاش که از کینه  
برق می زد گرفتم و کلافه به عقب چرخیدم. نگاه متعجب و ترسیده  
سارا و تیله های پر حیرت علیرضا تمام ظرفیتم رو پر کرد و من برای  
نجات از اون حجم سنگین روی سینه ام با قدم های بلند به سمت در  
رفتم. جمله ی آخرش برای ثانیه ای باعث شد گوش هام جیغ بکشن  
و قلبم کند بتپه:

- امیدوارم یه روز به درد من دچار شی تا بفهمی به اجبار زندگی

کردن چه حسی داره!

سارا با بهت، در حالی که به دیوار تکیه زده بود اسمش رو نجوا کرد

اما علیرضا با سرعت به سمتم اومد. اجازه ی نزدیک شدن بهش

ندادم و با سرعت از خونه بیرون زدم. سوئیچ، کیف و کت ام داخل

موند اما من، بی توجه شروع کردم متر کردن خیابون ها! مسیرم مشخص بود؛ من این مسیر رو از کودکی حفظ بودم، مامان بهم تموم مسیر ها رو یاد داده بود تا هر وقت گمش کردم بتونم خودم رو به خونه برسونم! اون نمی دونست من قراره گمش کنم توی یه مشت خاک و جاش بزارم بین یه عالم سنگ! عمیق نفس کشیدم اما هیچ هوایی وارد ریه ام نشد؛ چون بچه هایی رو دیدم که تنها دغدغه شون جلو زدن از هم دیگه واسه سوار شدن روی تاب بود!

"گاهی دلم برای روزهای بچگی ام تنگ می شود

هرچند می دانم که آن روزگار بر نخواهد گشت!

اما هنوز هم می شود به رسمِ کودکی ؛

با چیزهای کوچک و ساده شاد بود



می شود کودکانه مهربان بود و کودکانه خندید ...

من تمام دلخوشی ام ؛

در نگاهِ همان کودکِ معصوم و باصلابتِ سال های دور است ،

کودکی که در دل مشکلات ؛

قوی بودن را به من یاد داد ! "

بغض چیز عجیبی بود! غده ای سمی که کم کم وارد بدن آدم می شد

و در آخر با یه حرکت دستت رو از دنیا می برید! دلم از مرد بودم

گرفت، برای اولین بار شاید. دلم گریه می خواست و من یه مرد بودم؛

دلم یه آغوش می خواست و من یه مرد بودم؛ دلم یه دل سیر حرف

می خواست و من یه مرد بودم!

چرا کسی نمی گفت مردها هم آدم ان؟ مردها هم دل دارن؟

تلفنم که زنگ خورد نگاه گرفتم از دنیای فرشته ها و تلفنم رو که توی جیب شلوارم بود بیرون کشیدم. اسمش هم آرامش می داد به من:

- جانم؟!!

صداش شادی رو فریاد می زد وقتی گفت:

- وایی امیر باورت همیشه اگه بگم برگشتم!

سکوتم از حیرت بود و خدا چرا انقدر بزرگ بود؟ نیازش داشتم شدید

پس مثل همیشه به زبون آوردم:

- باید حتماً ببینمت، دلم برات تنگ شده.

صداش لرزش کمی داشت:

- امیر بغض کردی؟

می دونستم می فهمه پس چرا بیهوده برای پنهان کردنش وقت بزارم:

- میایی پیشم؟

درست شبیه بچه ها شده بودم. خندید اما کم جون و بی رمق:

- خسته ام اما به خاطر تو جونمم می دم.

لبخندم از ته قلبم بود:

- برو استراحت کن عزیزم، جونت رو هم صرف رسیدن به آرزوهات

کن.

با اعتراض صدام زد و دل من رفت برای اون لحن دلتنگ:

- همیشه که، زود تند سریع آدرس بده.

شیطنت هاش منو یاد سارا و انداخت و متعاقب اون...

با پوف کلافه ای آدرس دادم و بعد از قطع تماس با خودم فکر کردم  
چرا یه بار من خودخواه نباشم؟

#پست\_96

"راوی"

با شادی از شرکت بیرون زد و به سمت ماشینش قدم تند کرد. شادی  
اش حس کردنی که نه، لمس کردنی بود! هیجانی که از این پیروزی و  
موفق در وجودش بود را هیچ جوهره نمی توانست مهار کند. هنوز  
کامل روی صندلی جا نگرفته بود تلفنش را بیرون کشیده و با پدرش  
تماس گرفت. استارت زد و منتظر شد:

- جانم بابا جان؟!!

غرق لذت پاسخ داد:

- حدس بزنین چه خبری براتون دارم.

یونس که از لحن خوشحال سامان به وجد با کنجکاوی پرسید:

- چی شده؟

سامان با هیجان ماجرای امضای قرارداد در رابطه با توزیع لوازم

پزشکی را بیان کرده و در آخر با خنده افزود:

- اگه قیافه ناصری رو موقع مزایده می دیدی...

ادامه نداد و به جایش تک خنده ای کرد. یونس که از شادی پسر

بزرگش شاد شده بود هم همراهی اش کرد و گفت:

- امشب یه مهمونی خانوادگی می گیریم چشم هادی در بیاد!

سامان بلند خندید اما با زمزمه ی یونس نه تنها خنده اش که حتی

نفس کشیدنش را هم از یاد برد:

- رامین که زنده نمود تا موفقیت هاش رو با افتخار بهمون بگه...  
ادامه نداد و به جایش با خداحافظ ای که گفت تماس را پایان داد.  
سامان مات به تلفن درون دستش نگاه کرد و چشمانش از اشک و  
نفرت برق زد. ماشین را روشن کرد و به سمت محل زندگی برادرش به  
راه افتاد! در طول مسیر ذهنش به سمت آن پسر چشم سبزی پرواز  
کرد که عامل حسرت درون صدای پدرش بود. به اوایی که سوخت و  
خواهرش را به دستان خون آلود او سپرد! با رسیدن به مقصد، از  
ماشین پیاده شد و به سمت قبر برادرش به راه افتاد. سوز سردی که  
می وزید باعث می شد شاخ و برگ درختان چنار را تکان می داد و  
فضا را ترسناک کرده بود. پرنده پر نمی زد و این موضوع باعث شد  
پوزخندی گوشه ی لبش بنشیند. در حالی که به سمت سنگ قبر می  
رفت یاد ژست همیشگی رامین افتاد و آهسته دستانش را درون

جیبش فرو برد. رامین محکم قدم برمی داشت و همیشه دستانش درون جیب هایش بود! لبخندی که روی لبانش بود بوی آرامش و امنیت می داد به همین خاطر مورد اعتماد دیگران بود؛ به همین خاطر زمانی که از هنگامه در مورد رامین و رفتارهایش شنید باور نکرد. رامین هیچوقت قدمی به اشتباه برنداشته بود و او برادرش را مورد اعتماد ترین فرد می دانست.

### #پست\_97

به سنگ قبر که رسید با بغضی مردانه روی یک زانو نشست و فاتحه ای خواند. حواسش به هیچ چیز جز نام براق روی سنگ نبود. دستش را نوازش وار روی نام کشید و زیر لب نجوا کرد:

- این چه مصیبتی بود؟

دلش فریاد می خواست اما حسی به او می گفت اگر در این گورستان سرد فریاد بزند، برادرش می ترسد! درست همانند زمانی که در کودکی صدایش ناخواسته بالا می رفت و رامین وحشت زده پشت سارا پناه می گرفت. سارا از آنها کوچک تر بود اما همیشه مراقب و همراه رامین بود و مقابل او می ایستاد؛ نه اینکه سامان را دوست نداشته باشد یا با او لج کند، نه ولی رامین برای او چیز دیگری بود. مقدس، مهم و ارزشمند! عصبی از افکار پریشمانش دستی درون موهایش کشید و شعری را زمزمه کرد که دقیقاً وصف حالش بود. این در حالی بود که اشک دوباره درون چشمان زیبایش حلقه زده بود.

- پایانی برای قصه ها نیست،

نه بره ها گرگ میشوند،

نه گرگها سیر،



خسته ام از جنس قلبی آدمها!

دار میزنم خاطرات کسی را که

مرا آزرده!

حالم خوب است،

اما گذشته ام درد میکند!

پوزخند زد و انگشتانش روی تصویر رامین بازی راه انداختند:

- به جوونیت قسم انتقام می گیرم، انتقام دل شکسته ی مامان،

حسرت های بی بدیل بابا و قلب تو که دیگه نمی زنه!

کلافه پوفی کشید و از جا برخاست. اینبار قدم هایش را محکم بر می

داشت و هیچ خبری از غم در چهره اش نبود. حسی که داشت حس

خطرناکی بود. حسش باعث آتش زدن خانواده های زیادی می شد، شاید حتی زندگی خواهرش را هم دست خوش تغییراتی می کرد؛

\*\*\*

### #پارت\_98

با ترتیب دادن جشن یونس رو غرق شادی کرد!

در حدی خوشحال بود که بدون هیچ صبوری به سارا و علیرضا خبر جشن رو داد که علیرضا به جای سارا هم تصمیم گرفت و موافقتش

رو اعلام کرد، در حالی که سارا با این جشن

مخالف بود اما به دلیل اسرار های زیاد و حرف های قانع کننده

علیرضا، با نا رضایتی، قبول کرد که به این جشن بره.

لباسی که برای این مهمونی مناسب بود رو پوشید و لبخند رضایت  
بخشی روی لبش اومد!

\*

سامان که حتی در این روز هم رحمی به یاسمین نکرد!  
درسته که یاسمینی تو این مهمانی نبود، ولی خدایی بود که شاهد و  
ناظر بر سامان باشه و وای بر سامانی که اه یاسمین دنبالش بود!  
ای کاش سامان می فهمید و جای تحقیر کردنش کوتاه می اومد.  
ای کاش کمی، فقط کمی به خاطره حرمت اون سال ها اینقدر نا  
جوانمردانه جلو نمی رفت!

\*

یونس حسابی به خاطر موقعیت پسرش خوشحال بود در حدی که سر از پا نمی شناخت، هر آدمی دیگه هم که بود در موقعیتی که یونس قرار داشت خوشحال و سر از پا نمی شناخت!

با این شرح که: خودش یک شرکت داشت و کارخونه ایی که تونست با هزارتا نامردی از دست عباس بیرون بکشه و مقام و ثروت خودش رو بالاتر ببره!

الان هم با ورود پسر یکی یک دونهش قدرتش چند برابر شده، ورود سامان دلیل شده که وسایل پزشکی ، صادرات و واردات رو به نفع خودش تموم کنه و این هم یک امتیاز مهم بود براش و همچنین شکست رقیباشون!

\*

سارا:

-بریم که دیگه داره حاله از این مهمونی و آدماش بهم

می خوره.

دستی به چشماش کشید و گفت:

-فقط هرچی زود تر بریم!

مثل اینکه علیرضا هم حالش از این جو بهم می خورد که بدون هیچ

مخالفتی قبول کرد و بخاطر من چیزی نمی گفته!

سوار ماشین که شدیم، اولین کاری که کردم، تماس گرفتن با پدر

جون بود و ازش خواستم که:

اگه میشه یاسمین از فردا کارش رو تو کارخونش به عنوان منشی

شروع بکنه که بدون هیچ درنگی قبول کرد!

از خوشحالی زیاد نمی دونستم چجوری این خبر خوب رو به یاسمین بدم!

برای یاسمین این بهترین خبر بود، چرا که با این کار هم از اون پيله ای که برای خودش درست کرده بود آزاد میشد، هم ذهنش وقتی درگیر کار میشد دیگه غصه نمی خورد، تو فکر نمی رفت و حتی شاید دیگه بخاطر درگیری کارها از دست کابوس ها راحت میشد.

\*

راوی:

علیرضا که خوشحالی سارا رو دید خیلی خوشحال شد و خدا رو شکر کرد که سارا گفت برن!

چرا که تضمین نمی‌کرد تا مستی حوالی اون برادر زن مغرور نمی‌کرد  
و حرمت‌ها شکسته نمی‌شد!

واقعا سخت بود خوددار بودن در برابر کسی که این جور بی  
رحمانه حمله می‌کنه!

خوشحال از این که پدرش پشت و همراه‌شونه و چقدر خدارو شکر  
کرد که همچین پشتوانه‌ای داره.

دست سارا رو گرفت و بوسید سارا برگشت نگاهی مهربونی به  
علیرضا کرد که مثل کوه پشتش بود!

\*

یاسمین:

-بنفشه علیرضا چی می‌گفت؟

از مبل رو به رویی بلند شد و اوامد کنارم نشست و گفت:

-نمی دونم چیزی نگفتن ولی تاکید کردن که تو باشی خدا به خیر

کنه!

سرم رو تو دستام گرفتم :

-نکنه اتفاق بدی افتاده باشه؟

-نه بابا فکر نکنم خیلی سنگول بودن.

باورم همیشه خیلی خوشحالم اما یک ترس ، استرس ته دلم بود!

سارا که حال بدم رو فهمید، دستم رو کشید و تو اتاق بردتم.

رو به روم، رو صندلی نشست و گفت:

یاسمین عزیزم چته چرا رنگت یک دفعه پرید؟



دستام رو تو دستاش قفل کردم و سرم رو پایین انداختم:

-میتروسم، من با این وضعم با...

وسط حرفم پرید و با کمال جدیت گفت:

-دیگه نشنوم هیچ حرفی از پات بزنی، کار می‌کنی بعد چند ماه هم

در خواست وام کن، می‌دونم که پدرجون روت رو زمین نمی‌زنه و

وامت رو قبول می‌کنه، به وقتش هم از حقوقت کم می‌کنه، پس

خیالت راحت باشه!

همون جور که روی تخت دراز کشیده بودم رو کردم طرف آسمون و

به ماه نگاه کردم و تنها چیزی که گفتم این بود که:

بابا، مامان، داداش سعید هوامو داشته باشین!

#پارت\_99

بالاخره انتظار تموم شد و روز موعود فرا رسید.

با علیرضا در حال رفتن به کارخونه بودیم نمی دونم برای چی استرس

دارم، هرچی نزدیک تر می شدیم، دلهره‌ی منم بیشتر می شد خدا

خودش به خیر کنه.

با صدای پیرمردی که نگهبان بود از فکر و خیال پوچم بیرون اومدم.

نگهبان: سلام علیرضا جان خوبی بابا؟

علیرضا: سلام از ماست، خدا رو شکر ، تو

خوبی حاجی نوه گلت خوبه در آرامش کامل به سر می برید؟

نگهبان: ممنون پسرم، به لطف خدا خوبیم و در آرامش کامل به سر

می بریم

نگهبان که حتی نمی دونستم چی صداس بزمن نگاهی به من انداخت

که علیرضا پیش قدم شد و سریع گفت:

-منشی جدید پدر جون هستش و یکی از آشناهامون.

نگهبان:

-خوش اومدی دخترم.

یک لبخند ملیحی زدم و گفتم:

-خیلی ممنونم عمو جون!

نمی دونم چه چیزی تو چهره مهربون این پیرمرد بود که آرامش به

وجودم انتقال کرد!

-خب دیگه ما بریم فعلا

-موفق باشین

بعد از پارک کردن ماشین، آروم از تو ماشینش پایین میاد، از تو آینه نگاهی بهش انداختم داشت ویلچرم رو از صندوق عقب در می آورد. در رو برام باز می کنه و با کمکش رو ویلچر نشستم و آروم به سمت در ورودی می ریم.

بخاطر استرسی که بی مورد بود، دستام به چند حالت در اومده بود، از طرفی خیس عرق بودن از طرف دیگه هم یخ زده بودن! نگرانم نمی دونم از پشش بر میام یا نه، مطمئنم اگر هرکسی دیگه به جزء پدر علیرضا بود انقدر نگران نبودم، نگرانیم تنها این بود که شرمنده شون نشم!

از دلهره زیاد نفهمیدم کی رسیدیم دم دفتر، سرمو انداختم پایین و خودمو با منگوله‌های شال طوسی رنگم مشغول کردم.

علیرضا سرش رو آورد کنار گوشم و گفت:

-عزیزم نگران نباش، انقدر استرس هم به دلت راه نده.

جوابم تنها یک نیمچه لبخند بود.

علیرضا با کلید ماشین که دستش بود تقه‌ای به در زد، دسته ویلچرمو

گرفت و آرام به طرف اتاق هدایتیم کرد.

علیرضا: سلام بابا جون خودم

منم از علیرضا تقلید کردم: سلام

فکر کنم حتی صدام رو هم نشنید!

فکرم اشتباه در اومد و با لبخندش جوابم رو داد و گفت:

-دخترم نمی‌خوای سرت رو بالا بگیری؟

از لفظ دخترم ته دلم خوشحال شد!

یک لبخند زدم و سرم رو بالا اوردم.

آقای منفرد: خب علیرضا باباجان معرفی نمی کنی؟

علیرضا نگاهی به من و پدرش انداخت و گفت:

-عه یادم رفت، یاسمین بابام، بابام یاسمین.

پدر علیرضا خندید گفت:

-این چجوری معرفی کردنه؟

به من نگاه کرد و اول یک لبخند کوچولو زد و گفت:

-یوسف منفرد هستم بابای این شاخ شمشاد، (با دستش به علیرضا

اشاره کرد) خیلی خوشحال شدم که دخترم رو می بینم.

با لفظ دخترم یک حس ناگفتنی تو وجودم ریشه زد!

بدون مقدمه شروع کرد به حرف زدن:

و یک نکته یاسمین جان (با دستی که تسبیح دورش بود آورد بالا)  
بابا اصلا با من یا علیرضا هیچ گونه تعارف نداشته باش و خجالت هم  
نکش، توهم مثل دختر نداشتم هستی پس نبینم چیزی لازم داری و  
به من نمیگی.

وقتی من رو دخترم صدا کرده بود این جوری به من محبت داشت  
احساس کردم یک بار دیگه تکیه گاه دارم!

لبخندی زدم و لبم رو با زبونم خیس کردم و گفتم:

-شما به من لطف دارین تا اینجاش هم زیر دین شما هستم، شما

ندیده و نشناخته به یک دختری کمک کردین که تو...

تیکه کلامم رو پاره کرد و نداشت که بیشتر ادامه بدم و خودش گفت:

-خب دیگه بیشتر از این من رو خجالت زده نکن، حالا هم با علیرضا برو پشت میزت بشین، علیرضا بهت میگه که چیکار کنی، فقط قبل از هر چیزی این فرم و مدارکی که گفته بودم بیاری آوردی؟

-بله دست آقا علیرضا هستش.

رو به علیرضا کرد و گفت:

بله دست آقا علیرضا هست. خوبه رو به علیرضا کرد گفت:

-بابا جان مدارکش که درست شد گل دختر ما رو بیار تا من هم امضاش کنم.

علیرضا: چشم

و با خوش رویی از رو صندلی بلند شد، اومد بالای سرم، ویلچرم رو به طرف در هل داد. پشت میز جاگیر شدم و علیرضا هم صندلی منشی



قبلی رو برداشت و خودش روش نشست، قرارداد رو دستم داد که امضا کنم.

یک خنده نمکی کرد و گفت:

- چرا چشمات مثل توپ گرد شده، چیز عجیبی دیدی؟

با همون تعجب گفتم:

آره مبلغ حقوق فکر نمی.....

نذاشت حرفم رو ادامه بدم!

- نه فکر نمی کنم چون درسته پس امضاء کن.

- آخه

پوفی کشید و گفت:

-آخه نداره دختر خوب منشی قبلی هم همین مبلغ می گرفت ولی به خاطر ازدواجش مجبور شد از اینجا بره!

\*

راوی:

یاسمین رو که قانع شده بود دید لبخندی زد.

مجبور شد دروغ بگه چون دلش نمی خواست فکر کنه کسی داره

بهش ترحم می کنه، دوست داشته کاری کنه که این یاسمین به

یاسمین سابق برگرده و برای همین تمام تلاش خودش رو می کرد!

بعد امضاء، برگ قرار داد، کپی شناسنامه و مابقی مدارک برداشت.

شروع کرد به توضیح دادن کارهایی که یاسمین قراره انجام بده،

یاسمین که خوب متوجه شده بود، کارش رو شروع کرد و علیرضا

مدارک رو برد تا تحویل پدرش بده ولی هیچ کس نمی دونست این مدارک چه سرنوشتی رو برای یاسمین رقم می زنه!

«فصل دوم»

#پارت\_100

علیرضا مدارک یاسمین رو تحویل پدرش داد و روی مبل چرم مشکی رنگ نشست، با لبخند به پدرش نگاه کرد، بابا خیلی خوشحالم که بالاخره تونستیم کاری برای یاسمین انجام بدیم.

البته باز هم به لطف پدری مثل شما!

یوسف با لبخند به پسر مهربونش نگاه کرد و گفت:

-پسرم من کاری نکردم، شماها بودین که رفیقتون رو تو روز های

سخت زندگیش دستش رو گرفتین و کاری کردین که احساس تنهایی

نکنه، هرچند با اون چیزایی که تو و سارا تعریف کردین، این دختر هنوز خیلی کار داره تا دوباره به قبل برگرده، راستی این گل دختر کجا زندگی می کنه؟ کنار شما؟

علیرضا نگاهی به اطراف اتاق کرد و گفت:

-نه بنفشه کنار خودش برد، الان اونجا زندگی می کنه.

یوسف دستی به محاسنی که طی سال های عمرش سفید شده بود کشید و گفت:

-خدا خودش کمکش کنه، ما هم تا توان داریم کمکش می کنیم، اول پاهاش رو عمل کنه بتونه راه بره، دیگه براش

یک خونه تو یک جای خوب می گیریم، هرچند من مخالف اینم که یک دختر جوون تک و تنها زندگی کنه، اگه قبول می کرد، می

بردمش کنار خودمون تا زندگی کنه، من و مادرتم از تنهایی در می  
اومدیم!

علیرضا از دل رحمی پدرش خوشحال شد و در دل خودش گفت:  
(خدایا خودت سایه اش رو، رو سرمون نگه داره)

لیوان بزرگ و گوشه دار قهوه‌اش رو گذاشت رو میز و گفت:

-بعدا راجب این موضوع باهات حرف می زنم، حالا امروز هم برای  
تایید، پرونده اش رو می زارم.

یوسف از رو صندلی چرخ دارش بلند شد و رو به علیرضا گفت:

-برای فردا، الان باید برم، یک جلسه مهم دارم و تا شب طول می  
کشه.

علیرضا سری تکون داد و همراه با پدرش از اتاق خارج شد.

یاسمین که چشمش به یوسف و علیرضا می افته از بی حواسیش باز سلام می کنه که یوسف و علیرضا باز هر دو با خوش رویی جوابش رو میدن.

بعد از رفتن یوسف، علیرضا رو به یاسمین می کنه و میگه:

-منم برم دفترم اگه کسی کار با بابا داشت بگو به جلسه رفته.

-چشم.

-راستی اگه کارشون واجب بود، به دفتر من بفرستشون.

یاسمین حرفایی که علیرضا زده بود رو داخل دفتر یادداشت

کوچکش نوشت و سریع چشمی گفت.

که علیرضا با لبخند بی بلایی میگه و به سمت دفترش میره.

یاسمین حسابی غرق در کار جدیدش شده بود و از گذر زمان بی خبر، با صدای علیرضا به خودش میاد، سرشو از روی مانیتور بر می داره و به علیرضا که با لبخند میگه خسته نباشی، جمع کن بریم نگاه می کنه.

با تعجب نگاهی به ساعت چرم سفید رنگش می کنه، تعجبش دو برابر میشه و به علیرضا نگاه می کنه.

علیرضا که متوجه شده بود یاسمین اصلا حواسش به ساعت نیست گفت:

- چرا انقدر غرق شدی؟ نگو که نهار نخوردی که عصبانی میشم!

یاسمین از بی حواسی خودش حرصش گرفت و با لکنت گفت:

-چیزه، یعنی اشتها نداشتم چیزی بخورم برای همین خودم رو تو کار غرق کردم.

علیرضا ویلچر یاسمین رو به حرکت در میاره و میگه:

-آبجی یاسمین اصلا دروغگوی خوبی نیستی!

یاسمین که از لفظ آبجی خوشش اومده بود گفت:

-ببخشید!

علیرضا کمکش می کنه که سوار ماشین بشه میگه:

-اگه نبخشم چیکار کنم؟ ولی اگه سارا بفهمه می دونی پوست من رو کلفتی می کنه.

با این طرز گفتن علیرضا یاسمین خندش می گیره و تنها یک لبخند

می زنه اما علیرضا باز هم خوشحال میشه که



آبجیش خندید!

علیرضا هم سوار میشه و راه می افته تا به خونه سجاد برن ولی قبلش

می خواست چیزی برای یاسمین بخره تا

بخوره اما یاسمین هرجوری بود علیرضا رو قانع می کنه تا چیزی

نخره و به راهش ادامه بده اما علیرضا باز هم به سجاد پیام میده و

سجاد پیام رو به بنفشه نشون میده، بنفشه وقتی متوجه میشه

یاسمین چیزی نخورده عصبی میشه همچنین آماده حمله!

سجاد:

-یاسمین فکر می کنه ما خبر نداریم که

اون گرسنه اس، پس به روش نیار و عسرونه ایی آماده کن که فکر کنه

خودمون می خوایم بخوریم.

این جوری بهتره، وگرنه می فهمه که علیرضا گزارش کارهش رو به ما میده و بیشتر خودش رو اذیت می کنه تا ما ناراحت نشیم!  
بنفشه که قانع شده بود رفت تا چیزی برای خوردن آماده کنه.

#پارت\_101

علیرضا، بعد از رسوندن یاسمین به خونه سجاد رفت تا به کارهش برسه.

بنفشه که خبر داشت یاسمین چیزی نخورده، بالبخند به سمت یاسمین میره و میگه:

-خسته نباشی یاسمین خانم روز اول کاری چطور بود؟

یاسمین با لبخند جوابش رو میده:

عالی بود اولش کمی استرس داشتم ولی کم کم استرسم از بین رفت، با کمک علیرضا کارها رو زود یاد گرفتم و شروع به کار کردم.

یاسمین یک دفعه با شوق گفت:

- وای بنفشه نمیدونی علیرضا چه پدر خوب و مهربونی داره، آقا

یوسف مرد خیلی خوبیه کاش خدا همچین پدری

رو نصیب همه بکنه.

بنفشه به تعریفاتى که یاسمین با شوق و ذوق می گفت گوش می داد

و لبخندی زد، ویلچر یاسمین به سمت اتاق هل داد که وسط راه

احساس کرد صدای یاسمین همراه با بغض هستش، سریع رو به روش

زانو زد که دید حدسش درست، دست یاسمین رو می گیره و با لبخند

میگه چی شده یاسمین چرا اشک می ریزی؟

به چشمای پر از اشک یاسمین نگاه کرد که یاسمین لبش رو خیس می کنه و با صدای بغض دار میگه:

-بنفشه نمی دونی وقتی بهم می گفت دخترم چه احساسی داشتم. اشکش روونه شد.

-وق...وقتی بهم می گفت نبینم خجالت بکشی، اگه چیزی

خواستی کافیه به خودم بگی، نمی... نمیدونی احساس کردم برای یک لحظه، فقط یک لحظه بابا عباسم رو دیدم.

با هق، هق گفت:

-بنفشه من پدرم رو می خوام!

دیگه اشکاش اجازه صحبت کردن رو به یاسمین نداد!

بنفشه که از صدای پر عجز یاسمین تحت تاثیر قرار گرفته بود، اشک تو چشماش حلقه زد اما سریع خودش رو جمع و جور کرد تا حال یاسمین از این بدتر نشه!

در حالیه یاسمین رو تو آغوشش جا می داد با یک دستش پشتش رو نوازش کرد و گفت:

-عزیزم آرام باش، همین الانش هم پدرت کنارته، هر لحظه، فقط کافیه چشمتو ببندی و احساس کنی که کنارت هست، خانوادهات همین الان همن دارن تو رو نگاه می کنن، عزیزم با این کارهات اونا رو ناراحت نکن!

یاسمین رو از بغلش بیرون آورد چون می دونست گریه زیاد برای حال ضعیف یاسمین خوب نیست، سریع بحث رو عوض کرد و یکی آرام زد رو پای یاسمین و گفت:

-آی، آی فکر نکن خبر ندارم غذا نخوردیا، که آقا کلاغه خبر آورده و حسابی از دستت شاکی بود، تازه گفته یک گوشمالی بهت بدم تا بچه خوبی باشی، غذا بخوری، حالا هم بیا کمکت کنم لباست رو عوض کنی، بعدش هم بریم یک عصرونه (به خودش اشاره کرد) مخصوص سرآشپز بخوریم.

سجاد خودش رو کشت ولی نذاشتم بهش ناخونک بزنه، بله پس چی فکر کردی؟

یاسمین که از حرکت های بنفشه و طرز حرف زدنش خنده اش گرفته بود، خندید که بنفشه هم کم نیورد و گفت:

-صبر کن ببینم تو به من می خندی؟ خوبه منم بهت بگم یاسی؟

هان؟ بگم، بگم؟ و بعد شروع کرد به قلقلک دادن

یاسمین که از خنده اشکاش در اومده بود گفت:

-وای تو رو خدا بنفشه باشه...باشه اصلا غلط کردم، راستی کی به تو خندید؟

بنفشه: خوبه، حالا شد حالا بجنب تا

این سجاد موشه، عسرونه خوشمزه من رو نخورده.

یاسمین از لفظ سجاد موشه خندش گرفت و گفت:

-حالا عسرونه چی درست کردی که بنده خدا رو به موش تشبیه می کنی؟

بنفشه نگاه چپي به یاسمین انداخت و گفت:

-دستت درد نکنه، یعنی از بوش متوجه نشدی؟ یک آش سبزی

خوشمزه درست کردم که انگشتت هم باهاش می خوری!

بعد با حالت مسخره سرش رو چرخوند و گفت:

-اصلا من قهرم

یاسمین دستاشو دور گردن بنفشه انداخت و بوسه‌ای

رو لپ بنفشه کاشت و گفت:

-حالا آشتی؟

-باید روش فکر کنم!

بنفشه از اینکه تونسته بود حال و هوای یاسمین رو تا حدودی عوض

کنه خوشحال بود و رفت تو اتاق و

کمک کرد که یاسمین لباسش رو عوض کنه، بعد از شستن دست و

صورتش به آشپزخونه رفتن تا آش سبزی بخورن که باز هم مثل

همیشه نتونست بیشتر از چند قاشق بخوره!

یاسمین:



-ممنون خوشمزه بود.

بنفشه چپ نگاهش کرد و گفت:

-تو که چیزی نخوردی.

یاسمین قاشقش رو تو بشقاب چینی گذاشت و گفت:

-سیر شدم بنفشه جان

سجاد گفت:

-بشینن کمی دیگه بخورین.

یاسمین لبخندی زد و گفت:

ممنون آقا سجاد با اجازتون من برم کمی استراحت کنم.

سجاد:

-خواهش می کنم، بعدشم راحت باشین اینجا خونه شما هم هستش.

بنفشه هم سریع، سری تکون داد و گفت:

-آره راست می‌گه اینقدر هم خودت رو معذب نکن.

یاسمین لبخندی زد و رفت به سمت اتاقش، حقیقتش نمی

خواست مزاحم جمع دو نفره شون بشه دیگه خستگی رو بهانه کرد!

تازه یادش افتاد که ماجرا خونه رو مطرح نکرده، تصمیم گرفت، شب

تصمیمش رو بگه و از سجاد هم کمک بخواد تا بتونه اون خونه رو

بفروشه، چرا که نمی‌خواست توی اون خونه‌ای باشه که پدر، مادر

برادرش داخلش نیستن و محله‌ایی که برای یک دختر فلج امنیت

نداره!

با این فکر به طرف کتابخونه کوچکی که کنار اتاق بود رفت و کتابی که دستش بهم می رسید رو برداشت  
تا خودش رو با کتاب سرگرم کنه...

#پارت\_102

با هر مطلبی که مربوط به پزشکی بود، می خوند چنان غرق لذت میشد که انگار دنیا رو بهش دادن!

انقدر غرق مطالعه بود که متوجه حضور بنفشه در اتاق نشد!

بنفشه چند باری در اتاق رو می زنه اما وقتی یاسمین جوابی بهش نمیده، خودش در اتاق رو باز می کنه و وارد اتاق میشه که می بینه یاسمین چنان غرق مطالعه هست که اصلا صدای

در رو نشنیده!

میره کنار یاسمین، به جلد کتاب نگاه می کنه، یکی از کتاب های دانشگاهیش، که ترم قبل پاس کرده بود.

یاد چند ماه قبل افتاد، قبل از این اتفاقات، هر سه نفر با هم تو دانشگاه چه تلاش هایی داشتن اما الان خودش و سارا دارن به اون آرزو می رسن اما یاسمین نه، یاسمینی که

نخبه دانشگاه بود الان به این روز افتاده، به راستی که زلزله‌ایی اومد و دنیای یاسمین رو زیر و رو کرد!

از تو خاطرات تلخ و شیرینش بیرون میاد، نفس عمیقی می کشه و یک دستش رو روی شونه یاسمین می زاره که یاسمین تازه متوجه حضور بنفشه کنار خودش میشه!

سرش رو بر می گردونه و نگاه سرد و یخ زده‌اش به نگاه گرم و آتشی بنفشه گره می خوره.

انگشتش رو لای کتاب می زاره و کتاب رو می بنده:

-کی اومدی اصلا متوجه اومدنت نشدم.

نیمچه لبخندی می زنه و میگه:

-اومدم از احتمال غرق شدنت جلو گیری کنم.

یاسمین چشمش رو می بنده و لبخند تلخی به آرزوهاش می زنه و

میگه:

-من خیلی وقته غرق شدم، تو بدترین مشکلات غرقم کردن!

بنفشه در حالی که متوجه حرفهای تلخ یاسمین میشه اما خودش رو

به نشنیدن می زنه، بغض گریبان گلوش شده بود، سعی کرد با قورت

دادن آب دهنش بغض رو بخوره و موفق هم میشه!

با لبخند اجبای میگه:

- خانم خانما چی گفتی؟ نشندیم.

یاسمین فکر می کنه که بنفشه متوجه نشده، سری تکون میده و

میگه:

- چیز خاصی نگفتم!

بنفشه سری تکون میده و میگه:

- بسیار خب حالا بلند شو بریم شام بخوریم، عصرونه هم چیزی

نخوردی

یاسمین:

- اشتها ندارم، ممنون

بنفشه پوفی می کشه و میگه:

- یاسی خانوم ممنون نداریم، یالا بریم.

یاسمین فقط برای اینکه در خواست کمک از سجاد کنه، حاضر میشه  
برای شام بره.

-آفرین حالا شد بیا بریم.

با هم از اتاق بیرون اومدن، بنفشه پشت میز نشست و یاسمین نیاز به  
نشستن رو صندلی نداشت!

رو به سجاد کرد، کمی دل، دل می کنه و میگه:

-آقا سجاد یه درخواستی از تون دارم.

سجاد که در حال خوردن کتلت بود با تعجب سرش رو بالا میاره، به  
یاسمین نگاه می کنه و میگه:

-بفرمایید

یاسمین کمی من، من می کنه:

-اون خونه ایی که پدرم قبل از مردنش خریده بود، اگه می تونین بفروشینش، هرچی شد یک جای کوچک برام اجاره کنید، با شغلی که به لطف آقای منفرد دارم، می تونم اجاره اش رو بدم، فقط برای فروش خونه خواستم شما کمکم کنید.

سرش رو پایین انداخت:

-البته می دونم براتون زحمت میشه، واقعا شرمنده شما و بنفشه جون هستم ولی باور کنید کسی دیگه ایی رو نمی شناختم که بهش اعتماد کنم.

سجاد که تا اون لحظه ساکت بود گفت:

اول از همه این که زحمت نیست، دوم می خواین بفروشینش بسیار هم عالی چشم می فروشمش، اما این که فکر کنید اجازه می دیم تنها زندگی کنید سخت در اشتباه هستین!



من خونه رو می فروشمش، یک حساب براتون باز می کنم و پولتون رو هم به حسابتون می ریزم اما نمی زارم

برین!

یاسمین خواست چیزی بگه که سجاد نداشت:

- یاسمین خانم درسته که اینجا بهتون بد می گذ...

یاسمین پرید وسط حرف سجاد و سریع گفت:

- نه اصلا همچین فکری نکنید، به خدا شرمنده شما هم هستم، هم

شما هم خانواده منفرد، اینجا سربار شما شدم

و برای همین می...

بنفشه حرفش رو قطع کرد و گفت:

- یاسمین واقعا که، یعنی با ما بودن انقدر برا سخته که می خوامی تک  
و تنها زندگی کنی؟

یاسمین که دید بنفشه ناراحت شده، دست سردش رو آورد جلو و  
دست گرم بنفشه رو گرفت، کمی فشار داد:

- بخدا من از شما جز مهربونی هیچ چیز دیگه ندیدم اما آخرش چی؟  
تا کی؟  
سجاد:

- تا هر وقت، این بحث رو تمومش کنید، شامتون رو بخورید، یاسمین  
خانم هم هیچ جا نمیره از فردا برای فروش اقدام می کنم، خیالتون  
راحت باشه!

با این حرف یاسمین هم ساکت شد ولی خدا می دونست چقدر  
شرمنده این عزیزان شده بود!

#پارت\_103

یاسمین:

مشغول کار بودم که تلفن ثابت زنگ خورد، نگاهی به شماره کردم،  
شماره اتاق آقای منفرد بود، سریع جواب دادم:

-بفرمایید

آقای منفرد گلوش رو صاف کرد و گفت:

-یک لحظه بیا دفتر کارت دارم.

-چشم، الان میام.

تلفن رو گذاشتم و ویلچرم رو به طرف اتاق آقای منفرد هدایت کردم؛

در زدم، با اجازه ایی که بهم داد وارد اتاق

شدم، نگاهی به اطراف اتاق کردم که آقای منفرد پشت به من و رو به

پنجره و ایستاده بود.

گلم رو صاف کردم که البته قصدم اعلام حضور بود، برگشت و بدون

هیچ مقدمه ایی شروع به حرف زدن کرد.

با چیزی که گفت حسابی کنجکاویم رو تحریک کرد:

آقای منفرد:

-اسم پدرت عباس مضمفریان هستش؟

آروم بله ایی گفتم.

-یعنی می خوای بگی این مدارکی که برای استخدامت آوردی مال  
توچه؟

-بله

نگاهی به اطراف اتاق کرد و گفت:

-همون دختر کوچولویی که وقتی می اومدیم خونشون با

زبون همه رو شیفته خودش می کرد آره؟

شوکه شده بودم، نمی تونستم سر در بیارم برای همین گفتم:

-مگه، مگه شما بابای من رو می شناسید؟

اومد طرفم دو لا شد، دسته های ویلچرم رو گرفت و همراه

با خودش کشید، رو مبل نشست و منم رو به روش.

تو چشم های طوسی رنگش اشک جمع شده بود و من علت اون رو  
نمی دونستم!

صداش کمی خش دار شده بود!

-باورم همیشه چرا عباس، بهترین رفیقم باید این شکلی از

پا در بیاد!

شکه شدم، یعنی آقا یوسف پدر من رو می شناخت؟

ولی از کجا؟ پس چرا من ندیدمش؟

فکرم، زبونم رو به به حرکت در آورد.

-پس چرا من قبل از آشناییمون شما رو نمی شناختم؟

کمی ویلچرم رو به عقب هل داد، از جاش بلند شد و رفت

پشت میزش. از کشو میزش یک تیکه کاغذ که شباهتی به

عکس نداشت به طرفم گرفت و گفت:

-بگیرش، نگاهش کن، عکس من و پدرته مال خیلی وقت

پیشه.

عکس رو گرفتم و نگاهش کردم. خدایا باورم نمیشه، این

عکس پدر منه، سرم رو بالا گرفتم نگاهش کردم، مثل یک

ماهی لباهام باز و بسته میشد ولی نمی دونم چرا

نمی تونستم چیزی بگم، انگاری که کلمه ها رو از یاد بردم.

سرم رو به چپ و راست تکون دادم، بغض داشت گلوم رو فشار می

داد.

نگاهم کرد، با لبخندی تلخ و غمگین شروع به تعریف کردن، کرد:

-من و پدرت از بچگی دوست بودیم، همیشه و همه جا

باهم می رفتیم انگار که چسب دو قلو بهمون زدن!

تو تمام مرحله های زندگی غم خوار هم دیگه بودیم.

رفت کنار پنجره و ادامه داد:

-تقریبا همه چیزمون باهم بود. عاشق شدم، عاشق شد،

ازدواج کردم، ازدواج کرد!

لبخند کوتاهی زد:

-حتی همسرهامون باهم دوست شدن، نمیشد از هم جداشون کرد.

پدر شدم، پدر شد، خدا علیرضا رو به من داد و به عباس سعید و

بعدش تو رو یاسمین کوچولو!



یک دفعه با شوق شروع کرد:

-وای یاسمین نمی دونی وقتی تو به دنیا اومدی، علیرضای

من چیکارها که نمی کرد.

خودش کوچک بود ولی با سعید کل کل می کرد همش می گفت:

یاسمین خواهر من هم هست.

البته بگم سعید دو سال زود تر به دنیا اومده بود، برای همین علیرضا

بهش می گفت که یاسمین مال منه، آجی منه.

سعید هم سنی نداشت دعواشون میشد.

#پارت\_104

تو بزرگ شدی، تازه می تونستی حرف بزنی ولی ماشال... زبونی  
داشتی که همه رو عاشق خودت می کردی، هم بازیت شده بود  
علیرضا!

کار همیشگی تون دعوا بود، تو هم کم نامرد نبودی، چنان مظلوم  
نمایی می کردی که حتی قهرتون به پنج دقیقه هم نمی کشید،  
علیرضا می اومد آشتی می کرد و تو هم با اون سن کمت بعضی جاها  
هوای علیرضای من رو داشتی!

می دونی من و پدرت باهم شریک بودیم، همون کارخونه ای که پدرت  
از دست داد.

بخاطر مرور خاطراتی که می کرد، دل تنگ پدر، مادر و بردار عزیزم می شدم.

گریه ام نمی زاشت حرف بزنم ولی باید می پرسیدم پس با صدای لرزون و تن پایینی پرسیدم:

- پس چ... چه اتفاقی بینتون افتاد که از هم جدا، جدا شدین؟

با این سوالم سرش رو کمی چرخوند و گفت:

-هیچ اتفاقی بینمون نیوفتاد ولی باید می رفتم می خواستم پیشرفت

کنم، عباس بهم گفت، همین اینجا هم میشه پیشرفت کرد ولی من

قبول نداشتم می خواستم بهترین باشم، با ارثی هم که گیرم اومده

بود، کارم رو راحت تر می کرد!

عباس سهم من رو از کارخونه خرید، گفت نمی خوام تو شرکتی که خودمون زحمت کشیدیم پای یک غریبه دیگه باز شه. منم از خدا خواسته قبول کردم، کی بهتر از بهترین

رفیقم؟

سهمم رو فروختم و رفتیم تا اینکه علیرضا بزرگ شد و قصد برگشت به ایران رو داشت، می خواست تو ایران

ادامه تحصیل بده، درست برعکس تمام ایرانیا که میرن خارج برای ادامه تحصیل، خب من و مادرش هم نمی تونستیم از پاره تنمون دل بکنیم هرچی باشه پسرمون بود خلاصه همه چیز اونجا رو فروخیم و به ایران برگشتیم.

خدایا مگه همچین چیزی امکان داره؟ پس چرا هیچ وقت پدرم

حرفی از آقا یوسف و خانوادش نزد؟ چرا آقا یوسف

برنگشت کنار پدرم؟ هی سوال های جدید می اومد تو ذهنم سوالایی

که جواب هیچ کدومشون رو نمی دونستم!

می خواستم یکی از هزاران سوالم رو به زبون بیارم.

- پس چرا برنگشتین پیش پدرم؟ چرا وقتی اومدین یادی از اون

نکردین؟

بر می گرده طرفم لبخندی پشیمون، تلخ، شاید هم لبخندش بخاطر

یاد آوری خاطره ها بود!

دست هاش رو به چشم های پر از اشکش می کشه، انگار که می

خواست از ریزش اشکش جلو گیری کنه! سرش رو به طرف پایین

متمایل کرد و گفت:

-وقتی برگشتم تصمیم گرفتم، حالا که خودم پول دارم، یک کارخونه  
بزنم و این کار رو هم کردم ولی هر بار که تصمیم

می گرفتم پیام دیدن پدرت یک اتفاق می افتاد؛ راست خودم رو هم  
میگم بعد از چند وقتی اصلا به یاد پدرت هم نبودم اما هیچ وقت،  
هیچ وقت فکرش رو هم نمی کردم که بهترین رفیقم این جووری پر پر  
بشه!

می دونی هر وقت علیرضا از تو و زندگی ات می گفت تصور هم نمی  
کردم که تو باشی، دختر بهترین رفیقم و حتی خبر مرگ برادرم رو  
هم پسرم بهم بده.

همین امروز که مدارک استخدامت و کپی شناسنامهات رو دیدم باورم  
نمیشد که تو باشی. قبل از اینکه به تو بگم به علیرضا گفتم اولش  
باورش نمیشد ولی الان...

با ورود کسی نمی زاره آقا یوسف حرفش رو ادامه بده.

در حالی که ویلچرم رو جا به جا می کردم که صدای با (سلام بابا)

گفتن علیرضا سکوت اتاق رو بهم زد و باعث

شد من هم دیگه دست از درگیری با ویلچرم بر دارم.

با صدای کشیده شدن پاهای علیرضا روی سرامیک متوجه شدم که

بهم

رسیده کنار ویلچرم زانو می زنه، چشمهای به رنگ شبش پر از

اشک شده بود و من هم از خجالت سرم رو پایین انداخته بودم،

خجالت از این که همه‌ی من رو می دونه و حالا از قبل هم بدتر میشه،

حتی دیگه نمی تونستم تو چشمه‌هاش نگاه کنم!

دست هاش رو دو طرف ویلچرم می زاره و میگه:

- یاسمین، یاسمین نگام کن یاسمین یعنی تو همون دختر شیرین  
زبون هستی؟ همونی که با زبونش من رو دیوونه خودش کرد؟ خدایا  
هنوز باورم نمیشه!

#پارت\_105

هنوز تو شک حرفای آقا یوسف بودم که علیرضا محکم بغلم کرد.  
هرچی فکر می کنم یادم نمی اومد از بچگی هر چند اون زمان من  
سنی نداشتم که بخواد یادم بیاد. من آروم به شونه ی عیرضا فشار  
اوردم تا ولم کنه!

تو چشمهام نگاه کرد و گفت:

- یاسمین، نمی دونی چقدر خوشحالم که هم بازی بچگیم رو پیدا  
کردم. خدایا چرا به ذهن خودم خطور نکرد که تو همون یاسمینی  
همونی که با زبونش دل من رو برده بود، یاسمین هنوز طرز نگاهت،



حرف زدندات، دلبری کردندات رو یادمه، عجب حافظه ای دارم من.

سرش رو به طرف آقا یوسف می چرخونه و میگه:

-این همه وقت کنارم بود ولی من اصلا متوجه نشدم، شماچطور...

آقا یوسف کلامش رو قطع کرد و گفت:

-از وقتی که مدارکش رو بهم دادی، چشمم که به اسم پدر و مادرش

افتاد همچنین فامیلی خودش شک کردم اما بعدش که بیشتر دقت

کردم یقین پیدا کردم که خودشه وقتی هم (به عکس تو دست من

اشاره کرد) یاسمین گفت این پدر منه، فهمیدم اشتباه نکردم و از

خدا ممنونم که کاری کرد که یاسمین بیاد اینجا و من بفهمم دختر

بهترین برادرمه ولی متاسفانه تو شرایط خوبی بهش نرسیدم، وقتی

که به یک پشتیبان نیاز داشت نبودم و اون ماجراهایی که برم تعریف

می کردی، فکر هم نمی کردم ماجرای عزیزترین رفیقم باشه حتی تو ذهنم، هم نمی گنجید!

ولی الان از یادگار رفیقم که ارزشش صد برابر برادر بود، مراقبت می کنم، دیگه نمی زارم کسی دختر برادرم رو اذیت کنه بگو هر کسی باشه حتی سامان!

و در ضمن دیگه اجازه نمیدم خونه کسی زندگی کنی، همین الان می برمت خونه خودم، پیش فاطمه اون موقعه ها بهش می گفتمی حاله (خودش خندید و من فقط یک لبخند کوچولو زدم)

لبم رو با زبون خیس کردم و گفتم:

-راستش من نمی توئم قبول کنم، شما تا اینجاش هم خیلی به من لطف کردین، نمی خوام بیشتر از این براتون

دردسر درست کنم!

علیرضا و آقا یوسف با هم گفتن:

-دیگه چی؟

آقا یوسف اومد پشت سرم و ویلچرم رو حرکت داد و گفت:

-اتفاقا الان می خوام ببرمت خونه، تا هم همسر من رو (با خنده) هم  
حاله فاطمه رو خوشحال کنیم. می دونی اگه بهش بگم تو کی هستی،  
بهت اجازه نمیده که از جات جم بخوری و شما هم لطف کن و به حرف  
رئیس گوش بده، بریم.

علیرضا:

-بابا منم میام.

آقا یوسف سری تکون داد:

- تو کجا؟ تو شب با همسر گرامت بیا و فعلا مواظب کارخونه باش، ما رفتیم خداحافظ.

نمی دونستم چیکار کنم، واقعا دلم نمی خواست مزاحم کسی باشم، به همین اندازه که من رو از سامان و پدرش دادن و پول سفته ها خودش برام یک دنیا ارزش داشت، نمی تونستم تو چشمه‌هاشون نگاه کنم خیلی شرمنده شون بودم خیلی، در حدی تو فکر بودم که حتی متوجه سوار شدنم هم نشدم و وقتی فهمیدم که حرکت کرد! می خواستم مخالفت کنم که سرش رو چرخوند طرفم و گفت:

-هیچ مخالفتی نشنوم، دیگه اجازه نمیدم تنها باشی، باباجان من مثل کوه پشتتم، برای اون یونس نارفیک هم دارم، درسته که یک اتفاق افتاد ولی اون دیگه زیادی شورش رو در آورد. سامان، حتی فکرش رو هم نمی کردم پسری آروم مثل این اینطور برخوردی داشته باشه،

اینقدر کینه ای، وجودش پر از نفرت. اگه از راه قانونی بریم، سعید بود که بد تاوانی پس داد ولی نمی فهمم چرا سامان و یونس دست برداشتن؟ چرا یونس جلو پسرش رو نگرفت؟ براش دارم در حق رفیقش بد نارفتی کرد.

نگاه به نیم رخش کردم و گفتم:

-فکر می کنم.

بدون هیچ مکثی گفت:

-اصلا چرا فکر؟ خدا بهم یک دختر داده که مراقبش باشم و اجازه نمیدم دخترم خم به ابرو بیاره، چرا که من رو داره، فاطمه رو داره، علیرضا رو داره (مکث کرد) با سارا...

سریع گفتم:

-هنوز سارا خواهرمه و دوستش دارم!

#پارت\_106

لبخندی زدم و گفتم:

-ممنون از این همه مهربونیتون، من خیلی مدیون شما نمى دونم

چه جورى براتون جبران کنم!

نگاه کوتاهى بهم کرد و گفت:

-دخترم این چه حرفیه؟

در جواب، سوالش سکوت کردم. نگران بودم، از برخورد همسرش،

چرا که مال قدیم بود و الان نمى دونم چه برخوردی با من می کنه به

خصوص که علیرضا تمام ماجراها رو بهشون گفته بود.

با این فکر، کلی نگرانی به سراغم اومد و ترس، ترس از اینکه نکنه من رو به چشم یه دختر خ\*ر\*ا\*ب ببینه، بدتر از این بیاد با یک کلمه قلب ترک خورده‌ام رو بشکنه.

خدایا هستی؟ هستی تا کمکم کنی؟ هستی که مراقب قلب ترک خورده‌ام باشی؟

کاش مسیر طولانی میشد، کاش که این کاشها، وجود داشتن!  
ماشین رو که نگه داشت، چشمم به آپارتمان بلند قامت افتاد، وارد پارکینگ آپارتمان شد و ماشین رو پارک کرد، خودش اومد پایین و ویلچرم رو آورد، ویلچر رو نزدیک من آورد خواستم با کمک دستهام، بشنیم رو ویلچر، هر لحظه منتظر بودم بیوفتم اما دستهای آقا یوسف رو دور

بازو هام حس کردم!

کمکم کرد که رو ویلچر بشینم. از خجالت نمی تونستم سرم رو بالا بیارم و بغضی که باعث بانیش سامان بود، که چرا این کار و با من کرد. سعی کردم که صدام بر اثر بغض نلرزه، سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-ببخشید

طی این همه تلاش باز هم صدام لرزید. از ضعفم متنفر بودم!

ویلچرم رو به طرف آپارتمان هل داد و گفت:

-چیزی نشده که معذرت می خواهی، به دخترم کمک کردم.

بابا جان اصلا غصه نخوریا عمل که کنی، به امید خدا می تونی قشنگ

راه بری.

خدایا، یک آدم چقدر می تونه مهربون باشه؟



وقتی که کلمه ها رو ادا می کرد، چنان غرق لذت می شدم، که انگار پدر خودم بود!

آخ بابا کاش بودی، بودی که ببینی بهترین رفیقت چقدر در حق دخترت خوبی کرده، در حدی که یک دنیا مدیونش بودم!

هرچند که اون موقعه نشناخته کمکم می کرد اما الان که می دونه کی هستم، خوبی هاشو، مهربونی هاشو داره صد برابر می کنه.

ولی بابا نگران خانمش هستم نکنه که قلبم رو بشکنه، بابا، مامان جونم، خودتون رو می خوام، دستاتونو، لبخندتون، مامان مهربونم کجایی که دست نوازش به سرم بکشی؟

کجایی که پیام باهات درد و دل کنم و تو بگی همه چیز درست میشه نگران نباش.

انقدر غرق در افکارم بودم که متوجه نشدم، کی رسیدم.

(تق، تق) یکی در باز کرد که فکر کنم خدمتکار بود.

آقا یوسف بلند، بلند خانمش رو صدا میزد، تازه متوجه شدم که قلبم

چقدر تند می زنه، گلوم از استرس برخورد

خانمش خشک، خشک شده بود. درونم مثل کوره آتیش بود اما

بیرون مثل کوه یخ، دستام می لرزید، مشتش کردم

تا کمی از لرزشش کم بشه.

صدای خانمی که فکر کنم همسره آقا یوسف بود، اومد که می گفت:

-چه خبره مرد، مهمون گلمون کیه مگ...

با دیدن من حرفش رو نیمه تموم ول کرد.

آروم سلام کردم و سرم رو پایین انداختم. با تعجب سلامی گفت و

ادامه داد:

-عزیزم نمی خوای بگی ایشون کی هستن؟

آقا یوسف خنده کوچولویی کرد و گفت:

-میگم، میگم تو بزار ما بیایم داخل.

فاطمه خانم دستی به گونه‌ی گلگونش کشید و گفت:

-عه وا خاک به سرم شد، بیاین داخل، بیاین.

آقا یوسف دسته‌ی ویلچرم رو گرفت و من رو به داخل هدایت کرد.

خودش نشست و منم کنارش البته با ویلچر!

آقا یوسف:

-خوب بریم برای معرفی دختر گلمون، ایشون (دستش رو به قصد

اشاره روی من دراز کرد) یاسمین خانم هستن می دونی کیه؟

فاطمه خانم جا به جا شد و گفت:

نه والا من از کجا بدونم، شما هم آدم رو جون به سر می کنی تا بگی!

-صبر کن الان بهت میگم (صداش غمگین شد) یادته علیرضا چند

ماه قبل راجب یک دختری صحبت می کرد که چه اتفاقاتی براش

افتاده، چه بل...

فاطمه خانم تند کلام آقا یوسف و رو پاره کرد و گفت:

-آره، آره یادمه، خب؟

آقا یوسف یک نگاهی به من کرد و گفت:

-خب نداره

فاطمه خانم نگاهی بهم کرد:

-نکنه اون دختر یعنی این دختر، یعنی یاسمین خانمی که میگی

اینه؟

-دقیقا و جالبش می دونی کجاس؟ البته جالب که نه بهتره بگم این

مصیبت چه چیزیش به ما ربط داده شده؟ این دختر، از هر آشنایی

برای ما آشناتره!

#پارت\_107

فاطمه خانم بی طاقت گفت:

-حرف بزن مرد، نصف عمرم کردی که

آقا یوسف نوچی کرد و گفت:

-یعنی متوجه نشدی؟ به این عکس نگاه کن، خب این که تو هستی  
این هم که...

سرش رو بلند کرد و به آقا یوسف نگاه کرد، اشک تو چشمه‌هاش جمع  
شد و با صدای لرزون گفت:

-نمی‌خوای بگی که...

-چرا، اون دختری که علیرضا تعریف می‌کرد و حتی خودش هم نمی  
دونست کیه و نه من. عباس مظفریان یعنی برادرم، بدون اینکه  
ببینمش رفت و با خودش، همسرش و پسرش هم برد و تنها یادگار از  
او یاسمینه.

فاطمه خانم شوکه شده بود و من از ترس نگاهم رو ازش گرفتم که  
یک دفعه چنان بغلم کرد که کمی ویلچر به عقب رفت!

شوکه شده بودم، فاطمه خانم شروع کرد به حرف زدن:

-آخ عزیز من یاسمین جان خوبی دخترم؟ الهی قربونت بشم.

دوتا دستهایش رو دو طرف صورتم گذاشت، صورت زیباش خیس از

اشک بود!

-عزیزم خوبی؟

-ممنون خوبم، فاطمه خانم

دستش رو، روی دستم گذاشت و گفت:

-فاطمه خانم نه، مثل بچگیت، حاله صدام کن البته الان دیگه خانمی

شدی برای خودت هزار ماشال... فکر کنم، بتونی بگی خاله مگه نه؟

و باز محکم تو بغلش فشردم و گفتم:

-خدا، مادرت رو رحمت کنه مثل خواهرم بود الهی دورت بگردم نمی زارم هیچ جا بری حتی دیگه نمی خواد کار کنی، با هم می ریم بیرون، گشت و گزار می کنیم.

با این حرفش بدنم منقبض شد، من از بیرون رفتن و روبه‌رو شدن به آدم هاش می ترسم، با این حرفش بدنم منقبض میشه اگه میرم کارخونه فقط بخاطر وجود علیرضاست ولی خیابون نه  
-فاطمه خانم خیابون نه، خیابون نه

-چی شد؟ یاسمین؟ یاسمین؟ عزیزم چرا داری می لرزی؟  
وای خدا چرا چشمه‌هاش داره بسته میشه؟

همه چیز دور سرم می چرخید، بیرون، آدم هاش، خیابون، صحنه  
ت \*ج \*ا\* و \*ز. همه و همه داشتن جلو چشمام می اومدن و سیاهی...



چشم که باز کردم توی یک اتاق ناشناس بودم که اصلا نمی

شناختمش، ترسیده بودم اشک تو چشمهام جمع شده بود، تمام

صحنه های اون اتاق لعنتی، اون تصویر همه جلو چشمم اومد، از ته

دل جیغ کشیدم، هیستریک جیغ می زدم، یک دفعه توی یک آغوش

گرمی که بوی مادرم رو می داد فرو رفتم، سریع کمرش رو چنگ زدم،

نمی دونم چی شد که التماسش کردم!

مامان تو رو خدا من رو تنها نزار، من بین این همه گرگ تنها نزار

خواهش می کنم، اونا همش اذیتم می کنن، مامان تنهام نزار، تنهام

نزار.

آروم نوازشم کرد:

-آروم باش دخترم، نگران نباش، جات امنه خیالت راحت دیگه کسی اذیتت نمی کنه، خدا ازشون نگذره ببین با تو چیکار کردن، آروم باش عزیزم.

موهای بلندم و نوازش می کرد، انقدر این کار رو تکرار کرد که تو بغلش خوابم برد...

\*

علیرضا:

-سلام خوبی

-سلام مرسی خوبم

-هر چی زودتر خودت رو به خونمون برسون که حال یاسمین بده،

من و سارا هم الان راه افتادیم داریم، میریم

-باشه کاری نداری؟

-نه فعلا

-فعلا

نگاهی به سارا انداختم و گفتم:

-سارا باورم نمیشه یعنی تو و یاسمین از بچگی با هم بودین و حالا

بعد از این همه سال حتی با وجود تو

دانشگاه...

سارا برگشت طرفم و گفت:

-علیرضا نمی دونم، حتی، دانشگاه هر دومون، تو یک کلاس بودیم،

ولی نشناختمش که این همون یاسمین کوچولوعه که هم بازیم بوده.

\*

راوی:

علیرضا با یک نیمچه لبخند به سارا نگاه می‌کنه و به رانندگیش ادامه  
میده و تا مقصد هیچ صحبتی باهم نمی‌کنن.

وارد خونه میشن و سارا به فاطمه خان سلام می‌کنه:

-سلام مامان جون خوبین.

-سلام دخترم، ممنون خوبم

باهم میرن تو سالن رو مبل می‌شینن، فاطمه خانم رو به سارا می‌گه:

-فکرش رو هم نمی‌کردم که این همه بلا سرش اومده باشه.

سارا سرش رو پایین می‌ندازه و می‌گه:

-درسته روزای اول بخاطر مرگ برادرم ازش متنفر بودم اما...

#پارت\_108

اما، زمانی که سعید از دنیا رفت، دیگه دلیلی نمی دیدم با یاسمین بد باشم، اولش این تو ذهنم تداعی بود ولی رفته، رفته می دیدم سامان همش یاسمین رو شکنجه می کنه ولی یاسمین توان حرف زدن نداشت!

تا اینکه شوکی که سامان بهش وارد می کنه، باز از ترس زبون باز می کنه اما باز هم چیزی نمیگه، شکنجه میشه، کتک می خوره، بهش طعنه میزد اما یاسمین دم نمیزد، در حدی که انگار یک ادم مرده بود! می دونین یاسمین بر اثر کتک هایی که سامان بهش میزد، فلج میشه ولی سامان همون سامان قبل بود!

سارا سرش رو پایین می اندازه، دست هاش رو توهم قفل می کنه و میگه:

-مامان جون از خودم خجالت می کشم، تو چشمهای یاسمین نگاه می کنم، حرف می زنم اما اون انقدر مهربون و بخشنده است که هیچ چیزی رو به روم نمیاره!

اما اصلا فکر نمی کردم برادرم، همچین آدمی باشه، این همه بی رحم! راستش الان خیلی خوشحالم که باباجون یاسمین رو شناخت و یکی مثل شما رو داره!

فاطمه خانم دستمالی از جعبه‌ای که دست رنج خودش بود برداشت و اشکهایش رو پاک کرد:

-آره دخترم خیلی خوشحالم که پیداش کردیم، وقتی که یاسمین رو دیدم حس کردم زهرا جلومه، خدا بیامرز خیلی زن خوبی بود، از هر لحاظ، نمی زارم یادگاری خواهرم تنها

باشه!

راستی مادر دوست علیرضا کی میاد؟

سارا خواست جواب بده که علیرضا پیش قدم شد و گفت:

-کم کم پیداش میشه.

فاطمه خانم نگران دستی به روسری گل، گلش کشید و گفت:

-فقط خدا کنه یاسمین بهش اعتماد کنه.

سارا:

-امیدوارم امیرحسین بتونه کاری براش بکنه.

علیرضا بلند شد و گفت:

-نگران نباشین، امیرحسین کارش رو بلده و مطمئنم می تونه حال

یاسمین رو خوب کنه.

که با صدای در گفت:

-اومد، من برم در رو باز کنم.

با امیر حسین دست داد و گفت:

-سلام خوش اومدی بیا داخل.

-سلام، قبل از هر چیزی، حال یاسمین چگونه؟ کجاست؟

علیرضا، امیر حسین رو به داخل هدایت کرد و گفت:

-تو اتاق خوابیده ولی اصلا حال نداره.

امیر حسین با بقیه سلام و احوال پرسید و به تعارف فاطمه خانم

نشست:

-چرا این جور شد؟



-هیچی مامانم بهش گفت میریم بیرون، بگردیم و اینا که یک دفعه  
حالش بد شد و از حال رفت، وقتی هم که به هوش میاد مدام جیغ  
های هیستریک می کشید و مامانم میره کنارش، نوازشش می کنه و  
اون هم مامانم و سفت بغل می کنه و تند، تند حرف می زنه خلاصه با  
نوازش های

مامانم کم کم خوابش میبره.

امیر حسین به فاطمه خانم نگاه می کنه و میگه:

-خانم منفرد نگاه کنین، یاسمین تو بغل شما آروم شده چون حس  
کرده شما مادرش هستین و در حالی که تو حال خودش نبوده، چهره  
مادرش رو، در شما دیده!

نگاهی به چهره‌ی مهربون فاطمه خانم کرد:

-از یک نظر هم خوبه چرا که شما می‌تونید اون رو راضی کنید تا به فکر درمانش بیوفته و این یک نشونه‌ی خیلی خوبیه.

این بار نگاهی به آقا یوسف کرد و گفت:

-البته آقای منفرد یاسمین داره به چشم پدری با شما نگاه می‌کنه و شما سعی کنید هیچ چیزی رو براش کم نزارین!

و شما دوتا (منظورش علیرضا و سارا بود) اون به کمک شما هم نیاز داره، کمکتون رو ازش دریغ نکنین!

از جاش بلند میشه:

-الان هم که خوابه، شب یک سر میام، البته با اجازه‌ی آقای منفرد.

-خواهش می‌کنم حتما تشریف بیارین.

-خب، پس من فعلا برم تاشب.

خداحافظی می کنه و از در خارج میشه.

هر چهار نفر به فکر فرو میرن، تا با یک روشی، یاسمین رو راضی  
کنن.

#پارت\_109

امیرحسین:

بوی غذا خونگی تو کل خونه پیچیده بود، بویی که خیلی وقته تو این  
خونه حس نشده بود!

الان با اومدن عزیزترین، کسم، به خونم احساس می کنم، خونه م از  
سیاه و سفیدی خارج شده و رنگ، رنگین کمان به خودش گرفته!

از زمانی که تماس گرفت و آدرس خواست، اومد پیشم تا کنارم بمونه  
و من چقدر مدیون این عزیزم که نگاهش، صداش، وجودش، آرامش  
من بود، راستی گه اسمش هم آرامشه مثل شخصیتش!

با تکون دادن دستش جلو صورتم به خودم اومدم.

دستش رو به موهای بلند و پرپشتش کشید و گفت:

-اهای، کجایی پسره؟

لبخندی به صورت ماهش زدم و گفتم:

-همینجام آرامش خانم

خنده نمکی کرد:

-عه، بگو خودم اینجا اما ذهنم جایی دیگه است، مگه نه؟

چنان بامزه این جمله رو گفت که لبخندم به قهقهه تبدیل شد:

-امان از دست تو دختر، مثلا دکتر این مملکتی ولی هنوز هم مثل دختر بچه‌ها صحبت می‌کنی.

حرصی نگاهم کرد و گفت:

-عه خیلی دلت هم بخواد، اگر هم دکتر شدم به خاطر هوش زیادمه، مگه باید مثل تو باشم که فقط مثل ربات کار می‌کنی، اصلا هم به فکر خودت نیستی به همه مشاور میدی ولی (صداش بغض دار شد) به خودت که می‌رسی مثل همون ضرب المثل می‌مونی که میگه: کوزه گر از کوزه شکسته آب می‌خوره.

نتونستم این جواری ببینمش سریع رفتم تو اتاق و لباسم رو عوض کردم. بیرون که اومدم چشمم به چشم اشکیش افتاد، از درون آتیش گرفتم.

براز منم یکم شیطنت داشته باشم، چه اشکالی داره؟

خندیدم و گفتم:

-اوه، اوه جان خودت آبغوره نگیر که...

با جیغی که کشید حرفم رو ناتموم موند:

-امیر می کشمت به من میگی آبغوره؟ خونت حلاله حالا ببین.

خوشحال بودم که تونستم حال و هواش رو عوض کنم!

سریع با کوسن مبل شروع به زدن من کرد و من هم افتادم رو مبل،

دستم رو محافظ سرم قرار دادم و می خندیدم و اون جیغ، جیغ می

کرد، چقدر خوشحالم که هست.

بالاخره بعد از کلی زدن خسته شد و به نفس، نفس افتاد.

به صورت مسخره‌ای گفتم:

-مگه مجبوری ننه بزرگ.

با حرص و جیغ گفت:

-امیر

-جان امیر؟

خنده مسخره‌ای کرد:

-هیچ فعلا پاشو بریم، نهار بخوریم تا بعد حسابت رو برسم، فعلا سوخت ندارم.

و خودش بلند، بلند شروع به خندیدن کرد، از جاش بلند شد که سریع دستش رو گرفتم و کشیدمش طرف خودم، پیشونیش رو بوسیدم و سرش رو گذاشتم رو قلبم و گفتم:

-آرامش وقتی گفתי برگشتی نمی دونی، نمی دونی که چقدر خوشحال شدم، چرا که باز خواهر کوچولوم اومده کنارم، اومد که بشه آرامش برادرش، آرامشم، آرامش منی.

بوسه‌ای رو سینم کاشت و گفت:

من بیشتر خوشحالم، خوشحالم که تو رو دارم، بعد از فوت پدر و مادرمون، تو بودی که برای من هم پدر، مادر، برادر، رفیق و تمام اون چیزی که یک دختر نیاز داره.

اگه من به اینجا رسیدم، تمامش به خاطر زحمتهایی که تو برام کشیدی و من قدردان تمام ...

نذاشتم ادامه بده:



- آرامش اینایی که میگم هیچ وقت فراموش نکن، اول از همه  
وظیفهام بود، بعدش تلاش و زحمت‌های خودت بود که به اینجا  
رسیدی خانم دکتر. حالا هم بریم نهار بخوریم که خیلی گشمنه...

#پارت\_110

در ضمن الان یک پاورانشناسی و یک پرونده هست که شاید که  
البته شاید نه، حتما می‌تونم بهمون کمک کنی.

متفکرانه بهم گفت:

-چه پرونده‌ایی؟

-اول بیا بهم غذا بده، بعدا برات میگم خانم عجول چشم غره‌ایی بهم  
رفت:

-عه امیر از دست تو

خندیدم و گفتم:

-دست من که چیزیش نیست.

کم کم داشت از سفید به قرمز تبدیل میشد که فرار رو به قرار ترجیح

دادم، یک دفعه جیغ فرا بنفشی کشید که گفتم الانه که کل همسایه

ها بریزن اینجا. خنده‌ام گرفته بود، هنوز هم مثل بچگیش بود، هر

وقت سر به سرش می زاشتم جیغ می کشید.

وقتی که وارد آشپزخونه شد، صورتش از قرمزی زیاد، رو به زرشکی

می رفت:

-اوه، اوه خانم ازدها عصبی هستی

با غضب نگام کرد، که بیشتر خنده‌ام گرفت آخه وقتی عصبانی

میشد، به جای اینکه چهره‌اش عصبی نشون بده ، خنده دار میشد.

انگشتش رو به نشون تحدید جلوم تکون داد و چشمه‌هاش رو هم  
باریک و گفت:

-اگه فقط یک بار، یک بار دیگه بخندی چنان... (کمی اطرافش رو  
نگاه کرد) آهان با این ملاقه می زخم تو سرت که غذا خوردن یادت  
بره.

خیلی خودم رو کنترل کردم که نخندم، برای همین هم فقط سرم رو  
به معنی باشه تکون دادم. ناهار رو کشید و روبه روم نشست؛ از همه  
حرکاتش حرص معلوم بود، سرم رو انداختم پایین و ریز، ریز  
خندیدم. انگار که متوجه شد، پوفی بلند بالا کشید و دستش رو زیر  
چونش گذاشت:

-راحت باش

تا این رو گفت، قهقهه‌هم بالا رفت.

مثل آفتاب پرست هی رنگ عوض می کرد، از حرص خوردگی بیرون اومد و خندید.

همون جور که فسنجون می خوردیم، جریان کامل یاسمین رو براش تعریف کردم و اون هم با دقت گوش می داد.

حالت چهره اش غمگین شده بود:

-الهی، پس امشب می خوام بری اونجا.

دستی به موهای درهمم کشیدم:

-آره، اما می خوام تو هم بیای و باهش صحبت کنی، آخه حس می کنم تو که هم جنسشی بتونه بهت اعتماد کنه، نترسه.

-اما براش سخته که از تجاوزش به من یا تو بگه

-می دونم چقدر سخته که بخواد از تجاوزی که بهش شده بگه، حتی منی که مردم از این اتفاق واهمه دارم. می دونی قصدم اینه که اول تو شروع کنی، باهات راه بیاد و بعد کم کم باهم بتونیم برش گردونیم به دنیای آدم‌های زنده.

-امیدوارم بتونم بهش کمک کنم

-مطمئنم می تونی، این دختر فقط به امید انتقام زنده ست و این خیلی بده

-آره راست میگی، اما باید جوری انتقام بگیره که به زندگی خوش لطمه‌ایی نزنه، می تونه به امید زندگی، انتقامش رو بگیره نگاهی به آشپزخونه سفید رنگم کردم و گفتم:

-این جور مسائل مثل پیشرفت کردنش ولی اینی که تو میگی یعنی انفجار و پایان زندگی خودش، دقیقا این چراغ قرمزیه برای یاسمین

مثل یک بمب، خطرناکه باید بفهمه که زندگی در جریانه، باید به  
زندگیش یک رنگی بده و از این سیاهی خارج بشه

\*

وقتی به خونه آقا یوسف رفتیم، آرامش رو که دیدن، کل جریان رو  
بهشون گفتم.

سارا:

- آقا امیر یاسمین الان یک ساعتی میشه که بیدار شده و مامان جون  
هم الان کنارشه.

سری تکون دادم و گفتم:

-خب با اجازه

آقا یوسف از رو مبل بلند شد و گفت:

-بفرمایید.

وقتی رفتم تو اتاق اول نگاه کوتاهی به یاسمین انداختم که دیدم

گوشه ایی از تخت کز کرده و سرش پایین، با فاطمه خانم احوال

پرسی کردم.

فاطمه خانم با گفتن (من برم براتون چایی بیارم) اتاق رو ترک کرد.

وقتی که فاطمه خانم از در بیرون رفت فهمیدم که یاسمین بیشتر تو

خودش مجاله شد؛ رفتم جلوتر و لبه تخت نشستم...

#پارت\_111

-خوبی؟

نگاهش کردم، از علیرضا شنیدم که آقای منفرد تو و خانواده تو رو می

شناخته، در اصل با پدرت رفیق دیرینه بوده.

خوشحالم که یک حامی خیلی قوی پیدا کردی.

لبخندی زدم و ادامه دادم:

-حتی سامان هم دیگه نمی تونه تو رو اذیت کنه.

باز هم سکوت، باز هم حرف هام بدون جواب...

نمی خوام چیزی بگی؟ فکر می کردم دیگه بار راحتی ولی می بینم

که اشتباه فکر می کردم.

نگاه کن اگه با جنس مخالف راحت نیستی، یکی رو برات اوردم که

حتی به منم کمک کرد. نگاهم کرد اما واکنشی نشون ندادم. چیه؟

تعجب کردی؟ حتما پیش خودت میگی راست میگی؟ منم بهت میگویم

آره راست میگویم.



تو فقط خودت رو دیدی، فکر می کنی فقط تو هستی که سختی کشیدی یا می کشی ولی باید بگم اصلا این جور نیست، از تو بدترش هم هست فقط قصه زندگیشون کمی، فقط کمی با هم فرق داره اما اصل داستان مثل همه، همه سختی دارن حالا یکی کم، یکی زیاد.

اون شخصی که به من کمک کرد، من رو از پيله تنهایی در آورد، می دونم که می تونه به تو هم کمک کنه چون از جنس خودته فقط یگ جاهاییش با تو فرق داره، پی می تونه کمکت کنه تا بلند شی، تا از قفسی که برای خودت درست کردی بیارتت بیرون، فقط کافیه خودت بخوای، بخوای که از این سیاهی که برای خودت درست کرد یک سفیدی بسازی، چون اگه خودت نخوای هیچ کس نمی تونه تو رو حتی از غرق شدن نجات بده!

پس بخواه، بخواه از این نگاه سرد، چهره سرد و طلسم سردی که  
برای خودت ساختی، بشکنی.

گرما روتو وجودت پذیرا کن و زندگی کن، این نفرت تو چشمت، این  
کینه تو کلامت یک سمه برای تو و زندگیت!

یاسمین می خواست چیزی بگه که:

دستم رو بالا بردم و گفتم:

-صبر کن، من نمیگم به فکر انتقام نباش، باش ولی به روش درستش،  
نه با ضربه زدن به خودت، چون ضربه زدن فقط به اون ضربه نمی زنه  
بلکه تو آتیش انتقامت خودت هم می سوزی!

و من این رو برای تو نمی خوام، می خوام انتقام تو، تلاش تو باشه و  
تلاشت اینه که خوب بشی، تلاش کنی رو پاهای خودت وایسی، تلاش

کنی تا به چیزی که علاقه داشتی برسی، منظورم پزشک شدنته، می دونم که بهترین دانشجو بودی، پس بلند شو و ثابت کن، به همه اونایی که بهت ضربه زدن، ثابت کن که قوی هستی و هنوز هم همون دختر سر زنده‌ای حتی با وجود اتفاقاتی که برات رخ داده!

می دونم مشکله، می دونم خیلی سخته ولی حداقل تلاشت رو بکن، فقط بخاطر خودت نه کس دیگه‌ای.

من میرم بهش میگم بیاد، می خوام وقتی از در بیرون میاد فقط اون نباشه، توهم باهاش باشی، دلم می خواد وقتی نگاش کردم، لبخندش رو ببینم، بفهمم که تو خواستی، چون وقتی لبخند می زنه برای شخصیه که می خواد بهش کمک کنه و اون شخص هم قبول کرده!

یک لبخندهای به لب داره که وقتی بهش نگاه می کنم، غرق شادی میشم، راستی این رو نگفتم که جونم بسته به لبخنداش!

نگام می کنه، می فهمم می خواد بدونه اون شخص کیه.

لبخندی به چشمهای کنجکاوش میزنم و میگم:

-خواهرمه، اسمش آرامشه، خودش هم مثل اسمشه، آرامش خالص!

از جام بلند میشم:

-خیلی خب الان میرم بهش بگم بیاد.

وقتی که داشتم با یاسمین حرفت می زدم، به آرامش هم پیام دادم تا

بیاد دم در اتاق.

از اتاق که بیرون اومدم، آرامش رو جلو در می بینم که وایستاده بود.

چشمهام رو به معنی موفق باشی، باز و بسته کردم و اونم لبخند  
ملیحی زد و رفت داخل اتاق و من می دونم که می تونه حال یاسمین  
رو خوب کنه.

این دختر سرتق و لجباز رو خوب میشناسم که چه جوری بلده طرف  
مقابل رو راضی کنه.

منتظر و امیدوار رفتم رو مبل نشستم تا آرامش بیاد نه تنها خودش،  
بلکه به همراه یاسمین...

#پارت\_112

راوی:

آرامش وارد اتاق که میشه، نگاهی به اطرافش می کنه و نگاهش با  
نگاه سرد یاسمین گره می خوره، نگاه کلی به یاسمین می کنه که با

دختری ضعیف و بی رنگ و رو مواجه میشه، سریع به خودش میاد و با حالت شنگول که فقط نقابی روی صورتش بود، به سمتش میره.

آرامش، ناراحت بود، کنجکاو بود، هزاران سوال تو ذهنش بود اما با یک نقاب دختر شیطون شاد همه‌ی اینا رو پنهون می کنه:

- سلام یاسمین خانم، حال شما، خوب هستین؟ من آرامشم، البته اسمم آرامشه خودم که یک پا زلزله ده ریشتر ام، حالا خودت تصور کن.

آرامش دستش رو به نشان خوشبختم جلو میاره که یاسمین با نگاهی که فقط سردی ازش دیده میشد، نگاهش کرد.

آرامش باز نگاهی به اطراف می کنه:

-ام خب باشه. فکر کنم امیر راجب من باهات صحبت کرده.

آرامش، حالت تعجب رو تو چهره یاسمین می بینه.

-امیر حسین رو میگم، تعجب هم نکن چون اون آقا مثلا خوشتیپه  
برادرمه.

بالاخره یاسمین به حرف میاد:

-آهان برادرتون هستن.

\*\*\*\*\*

یاسمین:

آرامش لبخند اطمینان بخشی بهم می زنه:

-آره. می دونی امیر همه چی رو به من گفته، ازم خواست تا من پیام،

شاید دلت نخواد با اون صحبت کنی، البته این رو هم بگما چه بهتر که

با هم آشنا شدیم.

و یک لبخندی بهم زد، تنها کاری که می‌تونستم رو انجام دادم، سکوت و سکوت و...

دستاهام رو تو دستهایش گرفت و گفت:

- یاسمین جان، نمی‌خوای چیزی بگی؟ تو با سکوتی که کردی، فکر می‌کنی تمام مسائل حل میشه که اگه حل میشد دیگه نیاز به مشاوره یا چیز دیگه‌ای نبود.

و من تنها در جوابش سکوت می‌کردم.

- جایی هست که با سکوت، مشکلاتشون حل شده باشه؟

باید می‌گفتم، باید حرف دلم رو می‌زدم!

- آره هست، می‌دونید کجا؟

کنجکاوانه خودش رو جلو کشید و گفت:



-نه تو بهم بگو، ببینم کجا با سکوت مشکلاتشون حل میشه.

خودم رو جلو صورتش متمایل کردم:

-دنیای مردها ساکته، اصلا خود قبرستونه، ساکته خیلی ساکته.

خودم رو، رو صورتش خم کردم:

-دیگه اونجا کسی به کسی تجاوز نمی کنه، دیگه هیچ خانواده‌ای از

هم جدا نمیشن، هیچ آدمی افسرده نمیشه!

می بینی؟ پس جایی هست که سکوت همه چیز رو حل می کنه، تو

خوب نگشتی!

آرامش از رو تخت بلند شد:

-چرا همچین فکری می کنی؟ فکر می کنی که دنیای مردها ساکته،  
در حالی که به طریقه دیگه‌ای درگیر هست، سختی هست. تو نمی  
دونی!

بعدش هم ما که هنوز نمردیم! زنده‌ایم، نفس می کشیم، زندگی می  
کنیم، از دنیای زنده‌ها بگو نه مردها.

نگاه کن اسمش روشه ولی این رو بدون بعد از مرگ هم معلوم نیست  
که یک خانواده کنار هم باشه یا نه!  
نگاهی به سرامیک‌ها کرد:

-راستی ما گفتیم زنده‌ها، کسی دیده که یک فرد زنده، مشکلاتش رو  
با سکوت کردن، حل کرده باشه؟ معرفی کن.

نگاه کن، دنیا از نظر ما ساکته در حالی که ما نمی‌شنویم، می‌بینی؟  
خب منتظرم.

به روبه‌رو خیره میشم:

-وقتی که فریاد زدم، التماس کردم، قسم دادم ولی جوابی نگرفتم.

اشک‌هام راه خودشون رو پیدا کردن و مثل رود فقط جریان داشت!

-کسی به دادم نرسید، پس هیچ فرقی نمی‌کنه، سکوت کنم یا حرف

بزنم...

#پارت\_113

-اتفاقا فرق می‌کنه، وقتی حرف بزنی، از گذشته‌ات.

نگاه کن نمیگم برو پیش هرکس و ناکس حرف بزن، اما می تونی بری

پیش مشاوره‌ای مثل من چون که قسم خوردیم که راز دار باشیم!

کسایی مثل من بهت کسایی که مثل تو هستن کمک می کنن، شاید

کسایی هستن که شرایطشون بدتر از تو باشه اما وقتی خودشون می

خوان از این حال بیرون بیان، اولین قدم رو بر می دارن و میان کنار

کسایی ممثل من و امیرحسین. ما بهشون کمک می کنیم تا قدم های

بعدی رو محکم و استوار برادرن، ولی...

نشست رو تخت و دوتا دستهام رو گرفت و فشار کوچیکی بهش آورد:

-یاسمین، اینایی که میگم ناراحت نشو چون اینا یک حقیقته، تا

خودت نخوای هیچ کس نمی تونه بهت کمک کنه، پس بخواه، بخواه

که خوب بشی، بزنی تو دهن همه اونایی که تو رو ضعیف می بینن

یکی مثل سامان!

بهشون نشون بده که تو همون یاسمین قبلی، بهشون نشون بده که می تونی، می خواهی و تلاش کن برای برای بهتر شدن، پیشرفت، کافیه که اراده کنی، اگه اراده کنی کل دنیا هم دست به دسه هم بدن نمی تونن تو رو از پا در بیارن، فقط بخواه، هر وقت خواستی، رو منم حساب کن، همیشه من رو یادت باشه!

تو چشمهام زل زد:

-اینای رو که بهت میگم، عین حقیقته چون خیلیا اومدن کنارم که حتی وضعیتشون بدتر از تو بود!

اما تلاش کردن، قدم های محکم برداشتن و از همه مهم تر عقب نکشیدن!

اونا هم می تونستن مثل تو عقب بکشن، منتظر گذر زمان باشن و در انتظار مرگشوم باشن ولی نخواستن که شکست خورده بمیرن، و اینا همش برای ایمان به اون بالا سرितه درسته؟

هیچی مثل ایمان به خدا نیست، خدا هم از داشتن همچین بنده‌هایی تعجب کرده، که این جوری به بنده‌هاش ظلم

می کنن و به ناحق و نامردی، اصلا چی می دونی که...

تو چشمهام نگاه کرد:

-می دونم، درکت می کنم، می فهممت چون منم مثل تو پدر و مادرم

رو تو سن کم از دست دادم، من و برادرم تنها بودیم، هیچ فامیلی

حاضر نبود که سرپرستی ما رو قبول کنه.

روش رو ازم برگردوند:

-امیر هم کار می کرد هم درس می خواند. پس می بینی که می فهمم  
چی میگی، شاید بگی مثل من نیستی ول...

حرفش رو قطع می کنم و با هزار غم و بغض میگویم:

-آره میگویم، میگویم تا حالا شده پدر و مادرت رو خاک کنن ولی نباشی  
تا براشون گریه کنی؟ شده بجای این که تو رو به بیمارستان ببرنت،  
ببرنت به یک جای عقب افتاده و بهت تجاوز کنن اونم با بدترین  
شکل؟

با جیغ و داد گفتم:

-شده، شده پلیس بیاد و تو رو بدون هیچ لباسی ببینه؟

و سریع رو برگردونه و تو هیچ کاری از دستت بر نیاد؟

چرا کاری از دستت بر نیاد؟ چون دستات بسته بود.

با حق حق گفتم:

-بعد یک زن پلیس بیاد و چادرش رو در بیاره و سریع روت

بندازه شده؟ شده به خاطر این همه عذاب و شک نتونی حرف بزنی و

از همه چیز و همه کس بترسی؟

شده وقتی یک حامی داری، اون برادرت باشه ولی به خاطر مریضیش

خودش رو پنهان کنه؟ چون پولی نداره که بره برای درمان، برادری

که بهت ین دانشجو بود اما بخاطر سوء سابقش کسی بهش کار نمیده

جزء خانواده مقتول که اونم سرایدار و راننده بشی. بعد از چند روز

صبح پاشی ببینی تن برادرت یخه، بترسی بری به پای اربابت بیوفتی

و التماس کنی چون نتونی حرف بزنی، کت اربابت رو می کشی، زانو

می زنی تا این که خواهرش بگه برو ببین شاید اتفاقی افتاده باشه



شده؟ شده که نتونی بری خاکسپاری برادرت اونم فقط بخاطر یکی  
دو ساعت؟

با درد و بغض گفتم:

-شده انقدر کتک بخوری، انقدر تحقیر بشی و تو نتونی هیچی بگی؟  
شده؟

شده، شده تو رو به عقد اربابت در بیارن اونم به زور و تو نتونی هیچی  
بگی چون لال شدی؟ شده انقدر بهت بزنن که تو رو فلج کنن، تو رو  
ویلچر نشین کنن؟

شده تو رو تو همون بیمارستان رها کنن و تو بخوای دست به دامنه  
پدر به استلاح شوهرت بشی، ولی در رو باز نکنن و تو زیر بارون  
بمونی، تا اینکه دخترش بهت لطف کنه، محبت کنه، شده که طلاق  
بده؟

و یکی دیگه تمام بدهی تو رو بده؟ شده؟

دیگه نتونستم ادامه بدم و گریم به هق هق تبدیل شد...

#پارت\_114

فقط با صداس فین، فینش متوجه شدم که اونم داره گریه

می کنه. از اتاق زد بیرون و من انگار سبک شده باشم. همچنان

داشتم گریه می کردم که دیدم سارا بدو من رو تو

بغلش محکم گرفت و باهم گریه سر دادیم.

من از بخت سیاهم و سارا هم بخاطر کارهایی که کرده بود، همش با

خودش تکرار می کرد:

-من رو ببخش تو رو خدا، م... من رو ببخش، من رو بب... ببخش

و من اون رو محکم تر بغلش کردم، چرا که واقعا از سارا هیچ چیزی بدی به دل نداشتم، برعکسش مدیون سارا و شوهرش هم بودم.

با حق حق گفتم:

-س... سارا جو... جونم، عزیزم ه... هنوز هم، هم آج... آجی هستیم مگ... مگه نه؟

حق حق کنان گفت:

-آره، آره خواه... خواهری، هنوزم هم، هم آجی هستیم، اگه، اگه تو، تو بخوای

اشکای صورت سفیدش رو پاک کردم:

-قربونت بش... بشم من، تو خواه... خواه می، باش کنارم باش

صورتتم رو بوسید:

-هستم، هستم بخدا یاسمین تا آخرش، هممون مراقبت هستیم.

حتی بیشتر از آقاجون و مامان جون، علی، علیرضا

میگه من تازه آبجی پیدا کردم (لبخندی می زنه) حتی میگه تو شدی

خواهر شوهر من، راستی، راستی نبینم خواهر شوهر بازی در بیاریا...

هم زمان با گریه خندیدم!

-ای جانم، حالا به هیچ چیزی فکر نکن به هیچی خواهری، همه‌ی ما

پشتتیم، کنار تیم، بخدا ما می‌خواهیم کمکت کنیم

همه‌ی ما مخصوصا آرامش، خواهری قبول کن، قول بده باشه؟

من رو از بغلش بیرون آورد و تو چشمهام نگاه کرد، به چشمهای سارا

نگاه کردم، سری به معنای قول تکون دادم که انگار دنیایی رو به

سارت داده باشن!

-ای جانم، الهی من قربونت بشم (زیر لب خدا نکنه‌ای گفتم) خب  
حالا شد الان هم اشکات رو پاک کن، ببینمت.

لبخندی زد و ادامه داد:

-چشماشو ببین تو رو خدا، یاسمین یادته هر وقت می گفتم چشمام  
مثل گربه شده چقدر جیغ، جیف می کردی؟

فقط لبخندی بهش می زدم!

-یاسمین من همون موقع رو می خوام، همون لحظه ها رو می خوام،  
پس خوب شو، خودم همه‌ی برنامه ها رو ردیف می کنم تا باهام بریم  
باشه؟

با مکسی باشه‌ای می‌گم که چنان من رو بغل می کنه که...

با دودلی حرفش رو به زبون میاره:

-میای بریم بیرون از اتاق؟

نگاهی به اطراف می کنم:

-نه سارا، می خوام تنها باشم

از رو تخت چوبی، قهوه‌ای رنگم بلند شد:

-باشه، قربونت بشم، من برم خبرش رو بهشون بدم تو هم استراحت

کن.

از اتاق بیرون رفت که باز اشکم خود به خود راهشون رو پیدا کردن و

سرازیر شدن!

برای زندگی سخت و عذاب اورم گریه کردم، چه زجرهای که

نکشیدم چه عذاب‌های رو که نچشیدم.

\*

راوی:

آرامش که بعد از شنیدن زندگی یاسمین، از اتاق بیرون رفت، دید که با دادهای یاسمین همه اومدن پشت در و همه چیز رو شنیدن.

با بغض گفت:

-پس همتون شنیدین که چی شده همه ساکت بودن، فاطمه خانم،

اشک می ریخت و مدام می گفت:

-بمیرم، بمیرم واسه دل این دل دختر، چقدر زجر کشیده این بچه،

بمیرم واسه دل خونس، بمیرم من.

همه ساکت بودن که سارا با شنیدن حرف های، یاسمین و آرامش، به

اتاق رفت و...

از اتاق که بیرون او آمد، با لبخندی که خوشحالیش رو نشون می داد، گفت:

-باورم نمیشه، خیلی خوشحالم خیلی، خیلی، بالاخره قبول کرد،  
خدایا شکرت

علیرضا با حالت خاص خودش گفت:

-چی رو قبول کرد؟

سارا با حرص گفت:

-تو چرا داری خنگ می زنی؟ خب قبول کرد به مطب آرامش خانم  
بره.

-سارا جون دیگه خانم، آقا رو بزاو کنار

سارا خنده نمکی کرد و گفت:



-چشم

-بی بلا

همه این خبر خوب خوشحال بودن. فاطمه خانم سریع بلند شد و گفت:

-برم گل گاوزبون درست کنم برای دختر قشنگم ببرم، اما بهتره برای همه درست کنم و از جاش بلند شد و رفت...

#پارت\_115

تلفن دفتر سامان زنگ می خوره، همون جوهره که به لب تاپش خیره بود، تلفن ثابت شرکت رو بر می داره:

-بله؟

-آقای مهندس پشت خطی دارین.

- کی هست؟

- خودشون رو معرفی نکردن گفتن: بگم خودتون می شناسین.

نگاشو از لب تاپش بر می داره و با عصبانیت میگه:

- خانم، وصل کن

وقتی که منشی تلفن رو وصل می کنه، سامان با عصبانیت میگه:

- مگه بهت نگفتم دیگه به دفترم زنگ نزن؟ کاری داشتی به همراهم

زنگ بزنی چند دفعه من بهت بگم؟ هان؟

چشت خطی خنده بدجنسی می کنه و میگه:

- جناب مهندس، جوش نزن، به همراهت زنگ زدم اما خاموش بود،

حرفام مهمه برای همین به شرکتت زنگ زدم.

سامان کلافه میگه:

-خب حالا چی می خوای بگی؟

-حالش اصلا خوب نیست

با عصبانیت میگه:

-پس تو اونجا چه کارهای هان؟ یک فکری به حالش کن. پول رو به

کارتت فرستادم تا اگه چیزی خواست بتونی براش بخری، پس دردت

چییه؟

-از دست تو، سامان میگم حالش خوب نیست، چون داره از همه چیز

خودداری می کنه، اگه بمیره خونش گردن توعه، از من گفتن بود.

کلافه میگه:

-خیلی خب حالا زنگ زدی که چی؟ چیکار کنم؟

-هیچی فقط خواستم در جریان باشی.

-خب در جریان قرار گرفتم. داروهای هم که می خواهی به علاوه پول برات می فرستم، پس بقیه‌اش با توعه.

و تق گوشی رو قطع کرد. کمی پیشونیش رو ماساژ میده تا آرام بشه، که همون لحظه آبدارچی، قهوه‌ای برایش میاره، قهوه رو بر می داره و صندلی چرم مشکی رنگش رو به طرف پنجره بزرگ که از بالا تا پایین گرفته بود، می چرخونه، به آسمون خیره میشه و قهوه‌اش رو مزه، مزه می کنه.

\*

یاسمین:

بالاخره با سارا به دفتر مشاوره آرامش رفتیم. روی تابلو خوندم (آرامش یزدانی) پس فامیلشون یزدانیه.

وارد مطب که شدیم، سارا گفت:

-من برم ببینم نوبت ما کی هستش، الان میام.

ویلچر من رو به طرف صندلی ها برد و خودش هم رفت کنار میز

منشی:

-ببخشید خانم ما وقت قبلی داشتیم. به اسم یاسمین، یاسمین

مظفریان.

منشی با خوش رویی جواب داد:

-بله، بله خانم دکتر منتظر شما هستن، می تونید تشریف ببرین

داخل، بفرمایید سارا به طرفم اومد و گفت:

-بریم داخل

ویلچرم رو به حرکت در آورد و من پر از استرس! سارا در و که زد با بفرمایید آرامش وارد اتاق شدیم.

آرامش سریع از جاش بلند شد و با خوش رویی به طرفم اومد. بعد از احوال پرسی، روبه‌روم نشست و رو به سارا گفت:

-سارا جان، اگه امکانش هست، می‌خوام تنهایی با یاسمین...

سارا که انگار خوب می‌دونست باید بره بیرون، سریع گفت:

-البته من بیرون منتظرم. یاسمین، من هیچ عجله‌ای ندارم، پس تو هم عجله نکن، پس فعلا. از جاش بلند شد و رفت.

آرامش با لبخند گفت:

-خب، یاسمین جان استرس که نداری؟

-کمی

-خب عزیزم، کمی که عادیه ولی بهتره همون رو هم نداشته باشی،  
باهام راحت باش، مثل همون روز که باهام صحبت کردی، می خوام  
همون جور راحت باشی اما آروم باش و تا هر جا که می خوای، دوست  
داری صحبت کن، وقتی دیدی هر زمان، هر لحظه احساس می کنی،  
نمی تونی تمومش می کنیم و می زاریم برای جلسه ی بعدی باشه؟

سری تکون میدم. دستاشو توهم قفل می کنه:

-خب شروع کنیم.

زیر لب بسم ال ... گفتم و شروع کردم:

-من و سارا از بچگی باهم، هم بازی بودیم. حتی سعید، داداشم با

سامان ...

با یاد آوری سامان کل بدنم منقبض شد، انگار آرامش متوجه شد که گفت:

- یاسمین می خوام آرام باشی، باشه؟ حالا این لیوان آب رو بخور و ادامه بده.

سری تکون دادم و مقداری از آبی که رو میز بود رو خوردم:

- رامین، برادر سارا و سامان بود، با وجود اختلاف سنی که با سعید داشت، باز هم رفیق شدن اما...

#پارت\_116

- سعید و سامان هم سن بودن، بهترین دوست، برای همین رفت و آمد زیاد داشتیم، تا جایی که من و سارا، بابا و مامانای هم دیگه رو عمو و خاله صدا می زدیم!



حتی عکس خانوادگی هم که می گرفتیم یا می گرفتن، یا من تو عکس اونا بودم یا سارا تو عکس ما بود، در حدی صمیمی بودیم که... می دونی به دبیرستان که رسیدیم، سعید و سامان هم بزرگتر شدن، رامین هم همین طور، تا جایی که من هم به...

هق هقام نداشت ادامه بدم!

با به یاد آوردن خاطره‌های خوب و بدم قلبم به درد اومد دلم می خواست باز به اون دوران برگردم، باز مثل بچه ها زندگی کنم اما...

آرامش متفکر دستاش رو تو هم گره زد و گفت:

- یاسمین، به کی؟

دستم رو جلو بردم و لیوان آب رو برداشتم و یک سره خوردم، می خواستم بغض تلخ گلوم با آب پایین بره، بعد از خوردن (بغضم) به همراه آب، گفتم:

-به، به سامان احساس پیدا کردم! همیشه هوام رو داشت، مثل سعید اما، اما من به چشم برادری بهش نگاه نمی کردم، حسی رو که به سعید داشتم، به سامان نداشتم یعنی همون حس خواهر برادری! بهش علاقه پیدا کرده بودم، قلب نفهمم، نفهمید که عاشق کی بشه، نفهمید، نفهمید، نفهمم...

آرامش او مد کنارم نشست و دست سفید رنگش رو به حالت دلداری رو شونه‌ام گذاشت و گفت:

-عزیزم آروم باش اگه نمی تونی ادامه نده، بزار برای جلسه بعد.

بهش نگاه کردم:

-نه، نه می خوام بگم، می دونی همیشه یک جوری خودم رو نشون می دادم حالا به هر بهونه‌ای، همیشه باهاس هم کلام می شدم. فکر... فکر می کردم اون هم بهم علاقه داره.

-یعنی می خوای بگی بهت علاقه نداشت؟

به میز وسط اتاق خیره شدم:

-چرا، داشت. زمانی متوجه شدم که دیگه می خواست از ایران بره. اواسط ترم دانشگاه بود که از طرف دانشگاه بورسیه شد و از من، خانوادش، سعید جدا شد و رف...

آرامش از کنارم بلند شد و رفت روبه‌روم نشست:

-تو که میگی رفته پس چجو...

نگاهی به گلدون کنار پنجره کردم:

-قبل از رفتنش بهم گفت، گفت که...

سرم رو بالا گرفتم سعی کردم بیشتر از این بخاطر سامان اشکم رو

حروم نکنم!

-که بهم علاقه داره و منتظرش باشم تا درسش تموم شه.

می گفت: دوستم داره، و بعد از اتمام تحصیلاتش بر می گرده و من رو

از خانواده م خواستگاری می کنه.

پوزخندی می زنم:

-رفت و من موندم و این احساس

بهم نگاه کرد:

-خب اون موقع ، با هم در تماس هم بودین؟ باهات صحبت می کرد؟

زل زدم تو چشمه‌هاش و فقط روزهای اول رفته، رفته تماس هاش کم شد تا جایی که دیگه زنگ نزد!

و من هم پیش خودم می گفتم کار داره، درس داره نمی تونه، فقط خودم رو گول می زدم!

وقتی هم خواستگاری چیزی می اومد من هم جواب رد می دادم. بابام و مامانم هم بهم زور نمی گفتن که باید با این شخص، یا یکی حتما ازدواج کنی، نه.

موهام رو داخل شال مشکی رنگم کردم:

-همیشه می گفتن زندگی خودته، تو می خوای یک عمر به پاش بشینی، ولی چشمه‌ها رو باز کن و درست تصمیم بگیر . خیلی خیلی ممنونشون بودم. گذشت تا این که یک حادثه، یک اتفاق خیلی تلخ

زندگی همه رو زیر و رو کرد، بیشترین تغییر تو زندگی من بود، هم خانواده م رو از دست دادم هم هم چیزی که برای هر دختری مهمه! پوزخندی می زنم و اشکام رو با دستمال پاک می کنم.

حالا تو بگو آیا باز هم زندگیت مثل من بوده؟ معلومه نبوده!  
تو چشم های ناراحتش نگاه می کنم:

-شب ها همش با کابوس های وحشتناکی که می بینم، با جیغ از خواب می پریم، بدنم مثل بید می لرزه، خیس عرق میشم. بخاطر این که از کابوس هام خلاص بشم، قرص های آرام بخش می خورم تا بتونم حداقل کمی بخواب...

با نگاه ترسیدی سریع گفت:

-ببینم تو قرص می خوری؟ اون وقت با چه دوزی؟

با دست هام، روی ریشه های مانتوی سرمه‌ای رنگم کشیدم و گفتم:

-نمی دونم

-الان همراهت داری؟

کیفم رو از رو مبل کناری برداشتم:

-آره

یک برگ از قرصی که می خورم رو بهش دادم. با دقت روش رو می

خونه و میگه...

#پارت\_117

-خب خدا رو شکر، ترسیدم نکنه از دوز بالا استفاده

می کنی، ولی همین هم نباید می خوردی!

باید اول به پزشک مراجعه می کردی!

برگ دارو دستم دادم، گرفتم و تو کیفم گذاشتمش:

-بدون تجویز نخوردم، زمانی که حالم خیلی وخیم بود، دکتری اومد  
بالای سرم و این رو برام نوشت.

متفکر بهم نگاه کرد:

-ببینم دکتره روانپزشک بود؟

-نه، وقتی که حالم و روز من رو دید، این رو برام نوشت البته این رو

هم بهم گفت که زیاد ازش استفاده نکنم مگر این که واقعا بهش

احتیاج پیدا کنم اما من هر شب بهش نیاز دارم تا کمی، فقط کمی

آروم بخوابم، بدون هیچ کابوس، بدون هیچ ترس، بدون هیچ عرقی از

ترس...

دست های سردم رو فشرد و گفت:



-الان چی؟ الان هم می ترسی؟

-آره، خیلی حتی... حتی از همه مرد ها وحشت دارم و همه این ها  
بخاطر اتفاق های اخی...

وسط حرفم پرید:

-پس چرا از علیرضا، سجاد، یا حتی از پدر علیرضا نمی ترسی؟

سر به زیر گفتم:

-چون اونا ازم دفاع می کنن، بهم کمک می کنن چون، چون

نگاه های اونا یک نگاه برادرانه اس.

- خب پس چرا از امیرحسین می ترسی؟ چرا وقتی می خواد بهت

نزدیک بشه می ترسی؟ در حالی که می دونی اون هم فقط می خواد

بهت کمک کنه و هیچ نظری بهت نداره اما تو چنان منقبض میشی که

انگار قراره باز اتفاقی

قبل برات بیوفته.

\*

راوی:

یاسمین سرش رو به دو طرف تکون داد و گفت:

-نمی دونم، نمی دونم خود به خود کل بدنم قفل میشه دست خودم

نیست. وقتی مرد هارو می بینم انگار یک گرگ جلومه، خودت هم

خوب می دونی وقتی جلو یک نفر گرگ باشه تنها کاری که می تونه

انجام بده جیغ زدن، از ترس بدنت هم قفل میشه. من هم همون حس

رو دارم!

آرامش از جاش بلند میشه و پشت صندلی که یاسمین نشسته بود،  
وایمیسته و شونه های یاسمین رو ماساژی میده و میگه:

-دلت می خوای خوب بشی؟ می خوای دیگه این حالت ها بهت دست  
نده؟ آره؟ کافیه بخوای، بخوای که خوب بشی این ها همه بستگی به  
خودت داره، نه منه دکتر، نه علیرضا و نه هیچ کس دیگه! فقط و فقط  
خودت!

آرامش می خواست که با نگاه کردن تو چشم های یاسمین، نتیجه  
حرف هاش رو بفهمه به همین دلیل رفت و جلو پاهای یاسمین زانو  
می زنه.

از طرف دیگه ای هم یاسمین تردید داشت، تردیدی که دلیلش،  
تصمیمش بود!

آرامش میگه:

-عزیزم، نگاه کن. تو چشم هات یک تردیدی هست. خودت هم تو

تصمیمی که گرفتی مطمئن نیستی!

گلم، ببین تو با رفتن به سرکار اولین قدمت رو برداشتی و این خیلی

عالیه تو با این قدم قوی، می تونی قدم های قوی تری برداری فقط

اراده کن!

آرامش خودش هم خوب می دونست که سرکار رفتن، یاسمین به

خاطر علیرضا و پدرشه. اگر یاسمین واکنشی نشون نداده بخاطر دژ

های اطمینان بخشش بود!

یاسمین که دچار تردید بود، دست های آرامش رو از رو پاهاش

برداشت ، گفت:

-آرامش دیگه نمی تونم، خسته ام، مغزم به جایی قد نمیده، نمی

تونم تصمیم درستی بگیرم، باید برم، برم و فکری...

یاسمین ادامه حرفش رو خورد و چیز دیگه ایی نگفت.

آرامش از جاش بلند شد و یلچر یاسمین حرکت داد و گفت:

-باشه، گلی دو روز دیگه بیا برای مشاوره بعدی.

بعدش هم فکرات رو خوب بکن تصمیم درست بگیر!

-تمام تلاشم رو می کنم! خب پس فعلا.

به رسم دنیا رو بوسی کردن و یاسمین و یلچر رو به سمت بیرون

هدایت کرد و

سارا رو در حالی دید که سرش تو موبایلش بود و لبخند میزد رفت

کنارش و...

#پارت\_118

یاسمین:

نزدیک سارا میشم که از پشت سرم صدای آرامش میاد:

-یه وقت غرق نشی دختر

سارا سرش رو بالا میاره و میگه:

-عا تموم شد؟

-آره، اما تو در حال غرق شدن بودی و که متوجه حضور گرم و پر

مهر من و یاسمین نشدی

تنها به حرف آرامش یک لبخندی می زنم اما سارا میگه:

-اوه چقدر خود شیفته

-بله، بله

سارا نگاهش به من می افته میگه:

-خوبی؟

زیر لبم (خوبم) میگم. لبخندی می زنه. نگاهش به سمت آرامش

میره. چون پشتم به آرامش بود نتونستم ببینمش!

سارا رو به آرامش میگه:

-خب وقت بعدی کی هستش؟

-فقط چند لحظه تشریف بیار تو اتاق من، برکه ای هست که باید

پرش کنی.

خوب فهمیدم که حالت چهره‌ی سارا تغییر کرد اما سریع به خودش

میاد و با کمی تته، پته میگه (باشه، الان میام).

آرامش دستی می زاره رو شونم و میگه:

-فعلا عزیزم

سرم رو بر می گردونم و به نشونه (فعلا) بالا و پایین می کنم.

سارا با لبخند دستی به موهای قهوه ای رنگش می کشه و با گفتن (عزیزم، الان میام) ازم دور میشه و میره تو اتاق.

و من هم از بی کاری نگاهی به رو به روم می کنم که با یک قاب عکسی که، عکس یک دست بود و از لای انگشت ها چند برگ سبز بیرون اومده بود مواجه میشم.

در همین حال صدای تق، تق کیبورد میاد، نگاهم رو به طرف منبع صدا می برم و منشی رو می بینم که در حال وارد کردن چیزی تو کامپیوتر بود.

نمی دونم چقدر بی کار نشسته بودم که صدای در اتاق اومد و سارایی که سعی در مخفی کردن حالش رو داشت چرا که می خواست بینی قرمز شدش و چشمای اشکیش رو زیر لبخند مصنوعیش پنهان کنه!



سارا:

-نوبت بعدی برای دوشنبه هفته‌ی بعده، خب دیگه بریم

\*

راوی:

سارا، ویلچر یاسمین رو به حرکت در میاره که یاسمین میگه:

-سارا، خیلی شرمنده ام، شرمنده ی تو، علیرضا، فاطمه خانم و از

همه بیشتر آقا یوسف، نمی دونم چه جوری این همه لطف رو جبران

کنم. کاش بتونم قسمتی از این همه خوبی و محبتتون رو جبران کنم.

سارا دکمه آسانسور رو می زنه و میگه:

-اول از همه این که من شرمنده ی توام، چون با کار هایی

که انجام دادم باز هم تو من رو بخشیدی. بعدش هم تو فقط خوب شو، نمی خواد هیچی رو جبران کنی، فقط خوب شو همین!  
و ویلچر یاسمین رو به داخل اتاقک آسانسور هدایت کرد.

یاسمین لبخند تلخی زد و گفت:

-سارا اون روزها دیگه گذشت، اون روزها گذشت و فقط حال و

آینده برای ما مونده. من هم دارم خوب میشم

نمی بینی اومدم برای مشاوره، در حال درمان هستم و در آینده‌ی

نزدیک خیلی خوب میشم.

یاسمین مکثی کرد:

-سارا؟

-جونم؟

یاسمین با شک گفت:

-میشه تنهام نزاری؟ در مراحل درمانم کمکم کن، تو کنارم باش،  
وقتی کنار توام حس می کنم کنار خواهرمم، خواهری که هیچ وقت  
نداشتم اما الان...

بغض گلوش، اجازه نداد بیشتر از این حرف بزنه و حرفش رو قطع  
کرد.

اما سارا...

#پارت\_119

اما سارا فقط می خواست جایی بشینه و به حال و روز خواهری که در  
هر شرایط کنارش بود گریه کنه.

از دست خودش عصبانی بود اما چیکار می تونست بکنه؟

بخاطر کوتاهی که در حق خواهرش کرده بود، نمی تونست کاری کنه!

در حالی که دلش پر بود، تلفن طلایی رنگش رو بیرون آورد و به

علیرضا زنگ زد. چندتا بوق که خورد صدای مهربون علیرضا به

گوشش رسید:

-جانم؟

-داریم میایم

علیرضا نگاهی به خیابون شلوغ و پر هیاهوی رو به روش می کنه و

میگه:

-اوکی، منتظرم

\*

یاسمین:

آسانسور از حرکت وایمیسته. سارا به آرومی ویلچرم رو از اتاقتک بیرون میاره و به سمت در خروجی حرکت می کنه.

از در که خارج می شیم سوز سردی به صورت پر التهابم می خوره، از درون دمای بدنم عادی میشه اما از بیرون حس می کنم در حال یخ زدنم!

سارا با خودش غر غر می کنه:

-آخه خدا من قربون اون همه لطف و رحمتت بشم، چرا این فصل سرد رو آفریدی؟ این فصل رو که آفریدی فکر کن مرضی رو آفریدی اما باز هم شکر!

در عقب ماشین رو باز می کنه. با کمک سارا از رو ویلچرم بلند میشم  
و روی صندلی کرمی رنگ ماشین علیرضا  
می شینم.

در حالی که سارا ویلچرم رو داخل صندوق عقب جا می کرد، صدای  
علیرضا اومد:

-مشاوره چطور بود؟

از تو آینه بهش نگاه می کنم.

-خوب بود

-خودت چی؟ خوبی؟

لبخند کوچولویی به چهره‌ی نگران‌ش زدم و گفتم:

-ممنون، خوب...

که سارا یک دفعه سوار ماشین میشه و میگه:

-وای خدا چقدر سرده، علیرضا بریم یک دور خرید؟

علیرضا یک نگاه چپی به سارا کرد و گفت:

-مگه تو نمی گی سرده؟ پس الان خرید واسه چیه؟

سارا قهقهه‌ای می زنه و میگه:

-خرید تو این سرما می چسبه، مگه نه یاسمین؟ راستی علیرضا بریم

برای شب یلدا هم خرید کنیم.

تنها جوابم به این همه پر حرفی سارا لبخند تلخی بود!

-یاسمین توهم با ما میای؟

-نه، می خوام برم خونه، خسته‌ام

-حالا تو این بار رو بیا

- عزیزم، اگه من باهاتون پیام شما هم خسته می شین، سختی تون هم بیشتره بهتره من رو ببرید خونه.

سارا رو به علیرضا کرد و گفت:

- باشه

همون طور که به نیم رخ علیرضا نگاه می کرد گفت:

- علیرضا دلم گرفت یک آهنگ شاد، عالی، خوب بزن یکم برقصیم روحیمون عوض شه.

علیرضا هم بدون مکث (چشمی) گفت و ضبط رو روشن کرد و آهنگ ملایم و عاشقونه‌ای زد که خیلی به دلم نشست، تو صداش یک آرامشی وجود داشت.

بسمت نبوده عشق من قسمت نبوده جون من بسمت



♪♪ قسمت نبوده دستا رو بزاریم تو دست هم ♪♪

♪♪ ناراحتم که دور شدی چرا آخه این جور شدی ♪♪

♪♪ بهم یه فرصت ندادی که پیشت تو باشم یه کم ♪♪

♪♪ عاشق و دیوونت منم بی تاب عشق تو منم ♪♪

♪♪ تنها تو رویای منی ببین که مجنونت منم ♪♪

♪♪ دل دیوونم و تو بد کاری دادی دستش ♪♪

♪♪ آخه بد جوری تند داره میزنه ضربان قلبش ♪♪

♪♪ تو جادوگری کرد با این قلب دیوونم ♪♪

♪♪ این و من حتی از لحظه اولم می دونم ♪♪

♪♪ این و من حتی از لحظه اولم می دونم ♪♪

-----

b ♯ مگه نگفتی به من می مونی تا تهش ♯ b

b ♯ مگه قرارمون نبود تا آخرش ♯ b

b ♯ آخه کی کم آورد کی بود که زد زیرش ♯ b

b ♯ اونی بود که میگفت می مونه تا تهش ♯ b

b ♯ اگه نگفتی به من حالا دوست دارم ♯ b

b ♯ اگه نگفتی تو تنهات نمیزارم ♯ b

b ♯ اینه قرارمون این جا جدا بشیم ♯ b

b ♯ دیگه چیزی نگو هر جور تو راحتی ♯ b

b ♯ دل دیوونم و تو بد کاری دادی دستش ♯ b

آخه بد جوری تند داره میزنه ضربان قلبش

تو جادوگری کرد با این قلب دیوونم

این و من حتی از لحظه اولم می دونم

این و من حتی از لحظه اولم می دونم

#پارت\_120

مامان، بابا، داداش جونم، قراره تا یگ هفته دیگه عمل کنم،

می دونین تو این چند ماه که میرم سرکار، تونستم پولامو

جمع کنم. عمو یوسف هم خیلی بهم کمک کرد، با وامی که از شرکت

بهم داد، می تونم عمل کنم و باز می تونم مثل قبل راه برم، رو پاهای

خودم وایسم. نمی دونم چه جوری

این کمک هاش رو جبران کنم!

راستی، تو این چند ماه گذشته که میرم مشاوره، حالم خیلی بهتر شده، دیگه هر شب کابوس های وحشتناک نمی بینم شاید، شاید در ماه فقط دو یا سه بار که اونم آرامش گفتم به زودی خوبه میشه.

مامان، از هر چیزی بگذریم، باز هم دلتنگ شما هستم. کاش خدا بهم یک، شانس می داد شما رو باز ببینم حتی توی خواب، اما چرا نمایان تو خوابم؟ دلتنگ تونم می خوام باز چهره ماهتون رو ببینم. اصلا کاش، کاش برای لحظه آخر هم که میشد می تونستم چشم های قشنگتون رو ببینم اما...

آه از این خواستن های نرسیدن!

بابا جونم، قسم می خورم، همین که توان راه رفتن رو به دست اوردم، تونستم حرکت کنم، کاری می کنم، اون نامردی که ادعای برادری داشت، تقاص پس بده، تقاص کاری که با شما کرد، اگه اون با نامردی اموال شما رو بالا نمی کشید الان من تنها نبودم.

به خدا یک لحظه آرام نمی شینم، شده باشه جونم رو به خطر می ندازم اما آرام نمی شینم.

با این که بهاره اما برای من هیچ بو و رنگی نداره، تا زمانی که (با مشت به قلبم می زنم) این آروم نشه، نگاهم رو، رو به آسمون می برم، خدایا خودت، شاهدهی، شاهد قسم خوردن های من، اما خودت هم من رو تو این راه تنها نزار، اگه دستم رو بگیری من راحت می تونم انتقامم رو بگیرم، فقط خودت کمک کن.

سارا رو می بینم که نزدیکم میشه، لبخندی به طرز راه رفتنش می زنم، چون ثمره عشقشون رو باردار بود، نمی تونست درست راه بره. بهم که رسید، گونه ام رو بوسید و گفت:

-بریم عزیزم

می خواست ویلچر رو به حرکت در بیاره که علیرضا نداشت و خودش ویلچر رو حرکت داد، نگران عشقش بود.

حتی با وجود بارداریش هم من رو تنها نمی زاره!

هم خودش هم علیرضا.

علیرضا، از زمانی که متوجه شده بود، با هم، هم بازی بودیم همچنین  
آشنای هم دیگه، مثل یک برادر پشتم بود، در هیچ شرایطی تنهام  
نمی زاشت، درست مثل سعید، سعید هم همیشه همراهم بود!

\*

زمان عمل فرا رسید، با یک لباس صورتی رنگ، سرم به دست روی  
تخت دراز کشیده بودم و منتظر تا یک ساعت دیگه برای عمل.

همراهام علیرضا با خاله فاطمه بودن، سارا به خاطر وضعیتش  
نتونست باهام بیاد و به جاش خاله فاطمه همراهم اومد، عمو یوسف  
هم کارهای پذیرشم رو انجام داده بود.

سرم رو به طرف پنجره می برم و آسمون رو از پشت شیشه‌ی اتاقم،  
به آسمون خیره می‌شم ترس داشتم، نگران بودم، نگران این که آیا  
عملم موفق آمیز خواهد بود یا نه؟

نگران، این که اگر ناموفق بود، چجوری می‌تونم انتقامم رو بگیرم؟

سعی کردم نگرانیم رو بروز ندم اما وقتی خاله فاطمه دستم رو می گیره می فهمم، متوجه شده که چه حالی دارم، با دست دیگه‌اش گونه‌ام رو آروم نوازش می کنه و میگه:

\*\*\*\*\*

راوی:

آروم گونه ی یاسمین رو نوازش می کنه و میگه:

-مادر اگه نفهمه تو دل دخترش چی می گذره که مادر نیست!

آخه قربونت برم، تو مثل دختر نداشتمی، پس این رو بدون من هستم، یوسف هم هست، تو دیگه جزء خانواده ما به حساب میای و اصلا نگران نباش، انشا... عملت هم به خوبی پیش میره. دو باره سرپا میشی و باز میشی همون یاسمین بچگی که شیطون بود، همونی که همه از دست و رجه و روجه هاش عاصی بودن!

#پارت\_121

هر چند تو دل خودت، این رو می دونست که، این یاسمین دیگه اون یاسمین بچگی نمیشه. چون با تعریف هایی که سارا براشون کرده

بود، می دونست این دختر، دیگه اون دختر سرزنده و شیطون قبل  
نمیشه!

اما فاطمه خانم، نمی خواست خودش رو ببازه. سریع به خودش میاد و  
پیشونی یاسمین رو می بوسه

\*

یاسمین:

وقتی که خاله گفت من رو به چشم دخترش می بینه، انگاری که  
دنیايي رو بهم داده باشن، و این رو هم خوب می دونستم که ممکنه از  
زیر تیغ عمل بیرون نیام!

چون وقتی که دکتر خواست با یکی از اعضای خانواده صحبت کنه،  
گفتم که:

کسی رو ندارم، خیلی تعجب کرد و من در پاسخ جوابش گفتم:

کسایي که شما دیدین، از دوستان پدرم هستن، پس هر چیزی که  
هست، به خود من بگین، دکتر کمی مکث کرد و گفت:



-نگاه کنین، نتیجه عملتون پنجاه، پنجاه هستش، اون زمانی که من بهتون گفته بودم خوب می شین، باید فوری عمل می کردین و جواب می گرفتی، ولی با توجه به شرایطتون، براتون سخت میشه که راه برین، حتی امکان داره جونتون رو هم از دست بدین!

تک تک کلماتش رو یادمه!

اما با توجه به تمام این مسائل برگه‌ی رضایت نامه رو امضا کردم!  
و از دکتر خواهشی داشتم که قبول نکرد، اونم این بود که این موضوع رو به کسی نگه اما اون در جوابم گفت:

-من وظیفه ای دارم و باید اون رو به خوبی انجام بدم اگر خدایی نکرده شما جونتون رو از دست بدین، من جواب خانوادتون رو چی بدم؟

این مسئله شوخی بردار نیست، مسئله جونتونه!

اونقدر تو حرف های دکتر غرق بودم که متوجه گذر زمان نشدم!  
دوتا پرستار اومده بودن برای بردن من به اتاق عمل، یکی شون پسر بود که چهره دلنشین و زیبایی داشت و یک پرستار خانم.

اما نمی دونم چرا چهره ی آقاعه اینقدر مورد توجه ی من قرار گرفته بود!

مخصوصا چشم های رنگی و کشیده ی زیباش با صورتی سفید و موهای خرمایی رنگ. سریع به خودم اومدم و خدا را شکری گفتم ؛ اون هم برای این که متوجه نگاه خیره من رو خودش نشده بود. فکر کنم بخاطر این که کل حواسش به کارش بود.

با یک لبخند که زیبایی چهره اش رو چند برابر می کرد، داشت با خاله صحبت می کرد.

با کمک هم دیگه من رو روی ویلچر نشوندن و بردن برای عمل، خاله هم همراه با ما وارد راهرو شد.

تو راهرو چند نفر دیگه هم نشسته بودن، تا دکتر بی هوشی بیاد و باهاشون صحبت کنه همچنین فرماشون رو پر کنن، فرمی رو هم تحویل من دادن که چندتا سوال ازم پرسیده شده بود، بعد از چند دقیقه ای، بردنم اتاق عمل.

خیلی دلهره و استرس داشتم در اصل می ترسیدم!

دکتری اومد بالای سرم و چندتا سوالی پرسید که هیچ ربطی به عملم نداشت، در حال جواب دادن بودم که یک دفعه حس کردم دیگه تو این دنیا نیستم و سیاهی مطلق...

#پارت\_122

راوی:

علیرضا، آقا یوسف و فاطمه خانم تو بخش درمانگاه بیمارستان، مدام نگاهشون به اسامی بود که در خال عمل هستنند. وقتی که علیرضا به اسم یاسمین می رسه، به آقا یوسف میگه (پیداش کردم) با دقت مطالب رو به رو اسم یاسمین می خونن. نوشته بود که (در حال عمل هست). قلبشون چنان محکم می تبید که انگار می هوان از سینه بززن بیرون!

فاطمه خانم، قرآن بدست و دستش در درگاه خدا دراز بود. آقا یوسف هم داشت با تسبیح مشکی رنگی ذکر می کرد.

علیرضا که دیگه طاقتش تموم شده بود از حاش به سرعت بلند میشه و به سمت دوستش میره و صداش می زنه:

-آریا

آریا به سمت علیرضا بر می گرده و با لبخند می‌گه:

-پسر، چرا رنگت مثل گچ سفید شده؟

علیرضا کلافه می‌گه:

-اگر خواهر تو هم زیر تیغ عمل بود، حال و روزت از من بدتر بود.

آریا نگاه چپ‌ی بهش می کنه و می‌گه:

-حالا خوبه خواهر واقعیت نیست.

علیرضا شقیقه اش رو ماساژ میده و می‌گه:

-آریا بس کن، چه فرقی می کنه؟ مهم اینه که من اون رو به چشم

خواهرم می بینمش. راستی چرا عملش این همه طول کشیده؟

آریا دستی به کمر بهترین دوستش می کشه و می‌گه:

-نگران نباش، جای شوخی که نیست. عمل حساسیه نا سلامتی عمل

نخاع هستش، باید خیلی با دقت کار کنن.

فقط ...

علیرضا با ترس می‌گه:

-آریا، فقط چی؟

آریا نفس عمیقی می‌کشه:

-دکترش به شما چی گفت؟ این رو بهم بگو.

-راستش من با دکترش صحبت کردم. البته دکترش قبل از عمل بهم

گفت (عملش پنجاه، پنجاه) و همین من رو نگران می‌کنه. حتی

جرئت این که به مامان، بابام بگم رو نداشتم همچین سارا! برای

همینه که نگرانم.

-اها، خب حتی امکان داره که...

علیرضا کلافه می‌گه:

-چی، بگو.

-حتی ممکنه خطر مرگ داشته باشه!

علیرضا با ترس می‌گه:

-چی؟

دو دستش رو روی سرش می زاره و با خودش حرف می زنه:

-وای، وای کاش عمل نمی کرد، کاش نمی زاشتم عمل کنه کاش...

آریا با تعجب میگه:

-مگه میشه دکتر، حرفی راجب این مسئله با شما نزده باشه؟ تعجب آورده!

علیرضا با شک میگه:

-نکنه، نکنه یاسمین خودش می دونسته و به ما نگفته؟

آریا شونه ای بالا می ندازه و میگه:

-امکانش هست (و ادامه میده) حتما نخوایسته شما رو نگران کنه.

-آره، خودش، عجب دختر احمقیه

-حالا عصبانی نشو، نمی خوایسته شما ها رو نگران کنه، الان هم براش

دعا کنید. من باید برم کارم داشتی بگو پیجم کنن، دیگه زودی خودم

رو می رسونم. فعلا

علیرضا با نگرانی (فعلا) گفت.

علیرضا ترس و نگرانش بیشتر از قبل شد!

فقط می خواست خواهرش رو زودتر، صحیح و سالم ببینه

همین براش کافی بود!

#پارت\_123

بعد از دو ساعت طاقت فرسا، بالاخره خبر دادن که یاسمین رو به ریکاوری منتقل کدن با این خبر، کمی از اون استرسی که داشتن کم شده بوده ولی تو دل علیرضا بد آشوبی به پا شده که حتی فاطمه خانم و آقا یوسف هم متوجه این موضوع میشن.

فاطمه خانم آروم به شونه یوسف آقا می زنه و میگه:

-یوسف جان، پاشو ببین این علیرضا چیش شده.

یوسف آقا سری تکون میده و از روی صندلی بلند میشه. به طرف علیرضا قدم بر می داره. وقتی که به علیرضا می رسه، دستی به شونه علیرضا می زنه و میگه:

-چی شده بابا جان؟

علیرضا با شنیدن صدای یوسف آقا بر می گرده و به بهترین مشاوره زندگی‌ش نگاه می‌کنه. پدری که خیلی از مسائل رو به اون می‌گفت تا آروم بگیره و الان هم بهترین کس پدرش بود که بهش بگه که از دوستش چی شنیده!

با کلافگی دستی به پشت گردنش می‌کشه و می‌گه:

-آریا می‌گفت...

و تمام حرف‌های آریا رو به پدرش انتقال داد.

یوسف آقا با نگرانی بیشتر می‌گه:

-انشالله... که هیچ اتفاقی نمی‌افته و تین طفل معصوم هم می‌تونه از جاش بلند شه.

الان هم خودت رو جمع و جو کن که مادرت بهت شک کرده، هرچند با این خبر من هم باید خودم رو جمع و جور کنم!



خدا فقط دلش به حال این دختر بسوزه، انشالله... که همه چی خوب پیش میره. فقط اگه می تونی با دوستت صحبت کن ببین دکترش کی از اتاق عمل بیرون میاد.

تا من برم باهاش صحبت کنم.

می خواست بره که یک دفعه گفت:

-راستی پپرس کی به بخش منتقلش می کنن

\*

علیرضا:

لبخندی به بابام می زنم و با گفتن (چشمی) به سمت آسانسور میرم و بخش جراحی، طبقه سه رو می زنم. با رسیدنم به بخش، سمت نگهبانی میرم و میگم:

-ببخشید با پرستار، آقای فلاحی کار دارم میشه پیجش کنین.  
ممنون میشم.

نگهبان، چند لحظه تلفن رو بر می داره و قبل از گفتن اسم آریا ازم می پرسه:

-بگم کی کارش داره؟

-بگین علیرضا خودش می فهمه.

-سلام به آقای فلاحی بگین شخصی به نام علیرضا دم بخش کارش داره.

گوشی و می زاره میگه:

-چند لحظه، صبر کنید الان میان.

لبخندی می زنه و با گفتن ممنون اونجا رو ترک می کنه و میرم کنار پنجره بلند بالای بیمارستان، به جمعیت پر تلاطم خیره میشم.

با دستی که رو شونم قرار می گیره، بر می گردم که آریا رو می بینم:

-جانم کارم داشتی؟

-خواستم بدونم، می دونی کی دکترش رو می تونم ببینم؟

-تا یک ساعتی دیگه از همین بخش بیرون میاد  
-عه باشه.

آریا می خواست بره که با دستم، دستش رو گرفتم و گفتم:  
-صبر کن. یاسمین رو کی به بخش میارن؟  
نگاهی بهم می کنه و میگه:

-چون عملش سنگین بوده، نمی تونین امروز باهاش صحبت کنین.  
فقط یک نفر می تونه کنارش بمونه و الان هم تو ریکآوری هستش تا  
بهوش بیاد. هفت، هشت ساعتی میشه.

دستی به موهای خوش رنگش می کشه و ادامه میده:

-راستی بهتره وقتی با دکترش صحبت کردی، بری تو درمانگاه  
بشین. وقتی به بخش آوردنش خودم خبرت می کنم، نگران نباش.  
لبخندی بهش می زنه و با یک خداحافظی هر دو تامون، اونجا رو ترک  
می کنیم.

#پارت\_124

آریا رو خوب می شناختم، وقتی سر کارش بود، زیاد اهل

حرف زدن نبود و همیشه کارش در اولیت بود، و تنها دلیل ازدواج نکردنش، کارش بود!

و الان هم از کارش میزد و به من جواب می داد، از سر احترامش بود!

حدود یک ساعتی شد که دکتر یاسمین رو دیدم، داشت با دکتر دیگه ای صحبت می کرد. سریع صداش زدم:

-آقای شاهچراغی؟

دکتر بر می گرده و نگاهم می کنه:

-بله، بفرمایید

با خوش رویی سلامی می کنم و میگم:

-آقای دکتر خواستم در مورد خانم یاسمین مظفریان بپرسم، عملش چطور بود؟

دکتر دست هاش رو تو هم قفل کرد:

- شما؟

- یکی از دوستان خانوادگی شون هستم.

- خب خدا رو شکر عملشون خوب پیش رفت. راستش من به خود خانم مظفریان هم گفتم، اگه همون موقع که بهشون گفتم باید عمل کنن، عمل می کردن میشد گفت از صد درصد، نود و نه درصد امید داشت!

ولی الان بزارید باهاتون رو راست باشم، خوب شدنشون پنجاه، پنجاه هستش، شما فقط براشون دعا کنید و توکلتون به خدا باشه. انشالله... که جواب میده. با اجازتون با بی حواسی، ممنونی گفتم.

با رفتن دکتر، دلشوره ام بیشتر شد! و ترسم چند برابر!

از دور بابام رو دیدم رفتم کنارش که پرسید:

- چرا این همه رنگ و روت پریده؟ دکتر چی گفت؟

نفس عمیقی کشیدم و تمام حرف دکتر رو براش بازگو کردم.

وقتی که حرفام تموم شد. یا خدایی گفت و به دیوار تکیه داد.

-چی شد بابا؟

تو چشم هام نگاه کرد و گفت:

-هیچی پسر، خدا ازشون نگذره که باعث بانی تمام این مشکلات  
بودن. وقتی فکرش رو می کنم که قانون حق رو به اونا داده بیشتر  
پیش رفت کردن!

و حتی بعد از مرگ سعید و خانواده اش باز هم دست از سر این دختر  
بی گناه برداشتن!

\*

یاسمین:

دکتر عمو یوسف رو صدا زد و گفت:

-میشه یک لحظه بیاین؟

خوب می دونستم، می خواد چی به عمو یوسف بگه!

سرم رو به طرف پنجره می چرخونم به آسمون بارونی نگاه می کنم،  
لبخند تلخ و غمگینی می زنم چرا که این اولین باره بهار رو می بینم  
ولی تنها این بهار، رنگ و بوی شادی رو برای من نداره به جزء  
تنهایی!

اگه نا امید نشدم فقط برای هدفم بود، هدفی بزرگ و اون هم انتقام  
بود، انتقام از کسی که زندگیم رو زیر و رو کرد. یا بهتره بگم از  
خودش، پدرش از کسی که یک عمر عمو صداش می کردم ولی...  
نفس عمیقی می کشم تا این بغضی که راه گلوم رو بسته رو از بین  
ببرم اما موفق نشدم و یک قطره اشک لجوجانه  
خارج میشه و بقیه هم کنترلش از دستم خارج میشه ملافه رو روی  
سرم می کشم تا کسی نفهمه که دارم گریه می کنم!  
اما وقتی خاله فاطمه با دستش ملافه رو از روی صورتم پایین میاره  
متوجه میشم که فهمیده، دو لا میشه و پیشونیم رو می بوسه و با  
لبخند بهم میگه:

-بسپار به خدا، مادر همه چیز درست میشه

انگار که متوجه شده باشه که این حرف رو بهم زد!

صورت‌م رو از صورت نورانی خاله فاطمه می‌گیرم و باز به آسمونی که داشت گریه می‌کرد نگاه کردم...

#پارت\_124\_125

بالاخره بعدواز چند وقت از بیمارستان مرخص شدم، حال و هوای آخر بهمن ماه و بوی بهارش!

با کمک علیرضا و عمو یوسف، داخل ماشین شدم، خاله فاطمه هم کنارم دستم نشست. ماشین که راه افتاد از خستگی ایین چند وقت، سرم رو به پنجره ماشین تکیه دادم، و به مردمی که هر کدوم در حال انجام کاری بودن نگاه کردم.

چشم هام رو روی هم انداختم و آهنگی که علیرضا گذاشته بود گوش دادم...

★بی تو ستاره گریه می‌کند★

★هر شب ببین دلم چه می‌کند★



- ★ باران منم که ابریم ببار ★
- ★ به روی خاطراتم امشب ★
- ★ دوریم تمام سهمم از تو بود ★
- ★ آخر که از دلت مرا ربود ★
- ★ تنها نشسته ام به راه تو ★
- ★ تو گریه کن به عالم امشب ★
- ★ غم شیرینی به جا ماند از هوایت در دل ★
- ★ بی تو هم چون قایقی تنها که مانده در دل ★
- ★ می کشانی تو مرا شوق جدایی داری ★

#پارت\_125

به کمک علیرضا از ماشین پیاده شدم و رو همراهم نشستم همراهی که تقریباً یک ساله من رو تنها نذاشته، درست بر عکس خانواده ام، خانواده ام هم من رو تنها نذاشتن اما ازم گرفتنش.

علیرضا قبل از این که ویلچر رو به حرکت در بیاره، سرش رو آورد  
کنار گوشم و گفت:

-خوبی؟ درد داری؟

درد داشتم خیلی هم درد داشتم اما درد اعضای بدنم در برابر درد  
قلبم خیلی کمتر بود خیلی، ولی بخاطر این که علیرضا ناراحت نشه،  
گفتم:

-ممنون، خوبم. دردم هم خیلی کمه.

تو این چند روز، نه علیرضا، نه خاله فاطمه و عمو یوسف یک لحظه  
تنهام نذاشتن، به خصوص علیرضا پا به پا همراهم بود، لحظه به لحظه  
کنارم جم نمی خورد و این کار هاش باعث می شد هم شرمنده اش  
بشم هم مدیون، کاش بشه روزی تمام خوبی های این خانواده رو  
جبران کنم!

یکم فکر کردم و کلمه ها رو کنار هم چیدم:

-علیرضا

در حالی که ویلچرم رو هل می داد گفت:

-جانم

کمی من، من کردم:

-علیرضا، من نمی دونم چه جوری این همه لطف رو جبران کنم، من، من خیلی مدیون تو، خاله فاطمه، عمو یوسف و سارا هستم. وقتی این همه خوبی رو می بینم دلم برای خودم می سوزه چون بعد از خانواده ام کسی این جوری بهم محبت نکرده بود ت...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

-آبجی نگاه کن، دیگه این جوی نگو من شرمنده میشم، مگه همه برادرا به خواهراشون کمک نمی کنن؟

نتونستم هیچ جوابی بهش بدم چون بغض گلوم رو فشار می داد!

تو این چند روز، علیرضا تنهام نذاشت، پا به پا همراهم بود، لحظه به لحظه کنارم جم نمی خورد و این کار هاش باعث میشد هم شرمنده اش بشم هم مدیون، کاش بشه روزی تمام خوبی های این خانواده رو جبران کنم.

جلو در رسیدیم، علیرضا کلید تو در انداخت و در رو باز کرد، ویلچرم رو به حرکت در آورد که یک دفعه سارا جلوم ظاهر شد، با خنده و گریه قربون صدقه ام می رفت:

-سلام، خوش اومدی، خوبی قربونت برم؟ حالت خوبه؟ جاییت درد نمی کنه؟

به علیرضا نگاه کرد و گفت:

چرا دم در وایسادی؟ بیاین داخل، یاسمین خسته میشه، نمی تونه بشینه، باید بخوابه، نشستن زیادی براش خوب نیس...  
پریدم وسط حرفش:

-عزیزم، چرا این جور می کنی؟ من خوبم الان هم میایم داخل.

سارا به علیرضا نگاه کرد و حالت چهره اش عوض شد، چون پشتم به علیرضا بود نفهمیدم چی شد!

سارا دستی به شکم بر آمده اش کشید و رفت کنار:

-علیرضا بیاین داخل، مامان هم داره نماز می خونه الان میاد.

کاری انجام نداده بودم اما بدنم، روح همه ی وجودم خسته بود!

-علیرضا؟

-جانم؟

با تن صدای پایین گفتم:

-اگه می شه من رو ببر اتاقم خسته ام.

علیرضا، به سارا گفت:

-من یاسمین رو می برم تو اتاق توهم برو یک چیزی بیار تا بخوره

سارا گونه ام رو بوسید و گفت:

-الان می رم میارم.

در خالی که ویلچرم رو به طرف اتاق می برد، گفت:

-خوب استراحت کن، هرچی خواستی به خودم بگو. باشه عزیزم.

سرم رو به منظور (باشه) بالا پایین کردم.

کنار تخت که رسیدیم، آروم کمکم کرد رو تخت بشینم. که همون لحظه خاله فاطمه میاد داخل و صورت و سرم رو می بوسه و میگه:

-خوش اومدی دخترم، خوبی قربونت بشم؟

منم متقابل گونه و شونه اش رو بوسیدم:

-ممنون خاله جون، خوبم.

و زیر لب خدا رو شکری میگه...

#پارت\_126

راوی:

رو به روی پنجره، به آسمون دلگیری مثل خودش نگاه می کرد، آسمون خاکستری، هق هق های بلندش، دونه های درشت اشک هاش، همه و همه با حال و روزش مطابقت داشت.

قلبش درد می کرد، از حال و روزی که داشت، دیگه حتی توانی تو وجودش نبود که خودش رو حرکت بده. اما بخاطر هدفی که داشت، سعی و تلاش می کرد نا امید شده بود اما امید هایی که آرامش بهش می داد، کمکی می کرد به یاسمین درد کشیده، رنج دیده.

حتی خود یاسمین هم می دونست، این رو می دونست که اگه آرامش نبود، اون هم الان نبود. جسمش بود اما روحش نبود روحی که با نبود خانوادش لطمه خورد، از طرف همه ی اونایی که دوستش داشت.

حتی الان دلش از رفیقش و خواهرش هم پر بود اما قلب بخشنده ایی داشت، قلب تیکه، تیکه شده اش باز هم بخشنده بود، و این خصلت رو از باباش به ارث برده بود!

یاسمین، نگاهی به قاب عکس روی عسلی کنار تختش کرد.

و یلچرش رو به حرکت در آورد. قاب عکس خانوادگی اش رو برداشت و رفت کنار پنجره و به قاب عکس توی دستش نگاه کرد، به چهره

مادرش زل زد، تک، تک خاطره هاش به یادش اومد، غر زدنا

مادرش، حرص خوردن هاش از دست بچه بازی های سعید و خودش، نصیحت کردنا

یاسمین و همه ی چیزهایی که به یادش مونده بود. اما با وجود عکس چهره ی مهربون مامانش رو به خاطر نمی آورد!

از عکس مادرش گذشت و با گریه ای که دل سنگ هم آب می کرد،

به عکس پدرش زل زد. باز هم خاطره های خوب و بدش یادش اومد،

طرفداری کردن از یاسمین، لوس شدنش کنار پدرش و از همه مهم تر  
مهربونی های پدرش و...

با هق هق از چهره پر مهر و محبت پدرش هم گذشت و رسید به  
چهره حامی اش. برادر فداکارش، برادر بی گنااهش. تک، تک شیطونی  
هاشون، بازی هاشون، غصه خوردن هاشون رو به یاد آورد با یاد آوری  
فداکاری که سعید در برابرش کرده بود، با هق هق و اشک قاب عکس  
رو در بغل گرفت و همزمان با گریه کردناش، زیر لب آهنگی که با حال  
و روزش جور بود، زمزمه کرد:

★ من زخم همزاد بارون ★    ★ هم نژاد کوه و تیشه ★

★ طعم شیرین یک آغوش ★    ★ معنی درخت و ریشه ★

★ عطر من اگه بپیچه ★    ★ ذهن شعرات تازه میشه ★

★ اگه دستامو بکارن ★    ★ سبز میشم تا همیشه ★

★ من زخم که روح عشقو ★    ★ میسپره به سینه من ★

★ من زخم مرهم درد دل عاشقای شبگرد ★



- ★تنم از جنس بهاره ★  
★تو شبای کهنه و سرد ★
- ★تک درخت ایستاده ★  
★تو هجوم وحشی درد ★
- ★اما تو عمق نگاهم ★  
★یک قبیله بی کسی هست ★
- ★روی هر گوشه قلبم ★  
★زخم بی هم نفسی هست ★
- ★من زخم زن زمستون ★  
★زن شعرهای پریشون ★
- ★رو تنم زخم یه غربت ★  
★تو چشم هوای بارون ★
- ★من زخم همزاد بارون ★  
★هم نژاد کوه و تیشه ★
- ★طعم شیرین یک آغوش ★  
★معنی درخت و ریشه ★
- ★عطر من اگه بپیچه ★  
★ذهن شعرات تازه میشه ★
- ★اگه دستامو بکارن ★  
★سبز میشم تا همیشه ★

#پارت\_127

یاسمین:

آسمون هم چنان داشت گریه می کرد. درست مثل من اما انگار درد دل من بیشتر بود چون، آسمون داشت گریه اش رو ترک می کرد اما من اشک هام تمومی نداشت!

هق هق کنان ویلچرم رو بردم لب پنجره، و به درخت های خیس شده نگاه کردم، دلم مامانم رو می خواست، اگر مامانم بود، امسال هم مثل سال های قبل داشت برای عید خرید می کرد!

و من هم قدم به قدم همراهش بود و سر هر چیزی باهاش، لجبازی می کردم، اما...

اشک هام رو با دستم تند، تند پاک کردم و زیر لب با خودم می گفتم:

من همونم، همون یاسمین قبلی همون فقط نمی تونه راه بره!

اما انگار اشک هام سمج تر بودن! چون هر کاری می کردم نمی تونستم جلوش رو بگیرم.

با صدای لرزون سارا رو صدا زدم. به یک دقیقه نکشید که اومد اخل گفت:

-جانم، کارم داش...

اما با دیدن صورت اشکیم، حرفش رو خورد و اومد رو به روم و به زور زانو زد.

-یاسمین؟ عزیزم چی شده؟ چرا صورت خوشگلت باز اشکیه؟

دست هام رو دور گردنش حلقه کردم:

-سارا، می خواد باز بتونم راه برم، باز صورت پر مهر مامانم رو ببینم، باز بابام ازم طرفداری بکنه و سعید رو، کاش بیاد باز با هم دعوا کنیم. نه، نه دیگه دعوا نمی کنیم فقط اون رو می بوسم، بوش می کنم. سارا هر کاری می کنم چهره هاشون رو یادم نمیاد.

سارا با گریه بلند شد و از اتاق بیرون رفت. دو، سه دقیقه بعد با علیرضا اومد.

علیرضا اومد کنارم، لباسش رو چنگ زدم و تقریبا با جیغ گفتم:

-من می خوام دوباره خانواده ام رو ببینم، من می خوام برم کنار...

علیرضا قرص رو تو دهنم گذاشت و به زور دو قلب آب خوردم، کم کم قرص کار خودش رو کرد و چشمام گرم شد و سیاهی...

\*\*\*\*\*

راوی:

علیرضا، یاسمین رو بغل کرد و رو تخت خوابونش و با سارا از اتاق خارج شدن.

علیرضا، دست هاش رو دور شونه های لرزون سارا حلقه کرد و گفت:  
-چش شد؟ چرا یک دفعه جیغ کشید؟

سارا با حال خرابی گفت:

-نمی دونم، نمی دونم صدام زد، گف... گفت که خانواده ام رو می  
خوام، دلم برای مامان، بابام و سعید تنگ شده گف...

علیرضا نداشت که سارا بیشتر بگه، چون هر لحظه حال سارا بدتر  
میشد.

علیرضا می خواست کمک کنه سارا بشینه که یک دفعه صدای جیغ  
سارا کل خونه رو برداشت، هر لحظه صداش بیشتر میشد.

علیرضا سارا رو بغل کرد و تا جایی که در توانش بود سریع، بردتش پایین و رو صندلی جلو نشوندش.

سارا فقط می گفت:

-علیرضا، علیرضا بچمون چیزیش نشه تو رو خدا چیزیش نشه.

یک دفعه جیغ بلندی کشید. که علیرضا دست پاچه، موبایلش رو از جیبش بیرون آورد، چون حواسش پای موبایل و سارا بود، نزدیک بود که تصادف کنه اما زود کنترل ماشین رو به دست گرفت و روی شماره مامانش زد و تماس برقرار شد.

دست پاچه، گفت:

-الو مامان، تو برو پیش یاسمین حالش بده، این جا هم سارا حال...

با جیغ سارا حرف علیرضا ناتموم موند...

#پارت\_128

علیرضا، حرفش رو نا تموم رها کرد و رو به سارا گفت:

-قربونت بشم الان می رسیم آروم باش، آروم. بچمون چیزیش نمیشه. سارا، نفس عمین بکش.

با وجود این حرف ها می خواست سارا رو آروم کنه اما خودش هم نیاز به کسی داشت که آرومش کنه یکی مثل پدرش، چون؛ اون در هر حالت می تونست علیرضا رو آروم کنه.

سارا با گریه و درد گفت:

-نمی تونم آروم باش...

جیغ بلندی از درد کشید. اما ادامه داد:

-نمی تونم آروم باشم، پای، پاره تنم در میونه، اگه،

نفس عمیقی کشید:

-اگه، اگه بچه ام چیزیش بشه، من، من می میرم.

زمانی که علیرضا داشت به حرف های دردناک سارا گوش می داد،

قبلش به درد می اومد اما به روی خودش

نمی آورد! و فقط، سعی در آروم کردن سارا بود!

علیرضا با صدای گرفته دست های سارا رو فشرد و گفت:

-نگران نباش، بچمون چیزیش نمیشه. من مطمئنم اون قویه. تو فقط آروم باش. ع...

علیرضا می خواست حرفش رو ادامه بده اما صدای زنگ موبایلش اجازه نداد.

تازه یادش اومد که مامانش روونگران کرده اما چیزی بهش نگفته:  
-علیرضا پسر، چی شده چرا صدات...

با جیغی که سارا کشید، فاطمه خانم، بی صبرانه گفت:

-علیرضا، علیرضا اون صدای ساراعه؟ چرا داره جیغ می کشه؟  
علیرضا سریع گفت:

-مامان تو فقط برو کنار یاسمین حالش بده اینجا خبری نیست.  
خودت رو نگران نکن فعلا.

و تلفن رو قطع کرد. پاهاش رو روی ترمز گذاشت، تند از ماشین پایین اومد و به طرف دری که سارا نشسته بود رفت. در همین حال با

پریشونی کمک کرد که سارا از جاش بلند بشه. وقتی که دید حال سارا خیلی خرابه، سارا رو بغل کرد و بدون قفل کرد ماشین، بردتش داخل بیمارستان.

علیرضا، طاقت دیدن اشک های سارا رو نداشت و با دیدن اشک های سارا که براش با مروارید هیچ فرقی نداشت، قلبش به درد اومد و بغض تو گلویش به اشک تو چشم هاش تبدیل شد!

وقتی که از ورودی بیمارستان رد شد، رو به پرستارها با بغض و فریاد گفت:

-برانکارد بیارید، سریع حالش خراب...

با اومدن پرستارها، حرفش رو ناتمام رها کرد و سارا رو روی برانکارد خوابوند.

پرستار سارا رو به طرف.... بردند. علیرضا هم پرستارها رو تا جایی که می تونست، همراهی کرد.



روی صندلی کثیف بیمارستان نشست و با بغض سرش رو به دیوار تکیه داد. دلش برای بچه و همسرش پر میزد اما هیچ کاری از دستش بر نمی اومد.

با شنیدن صدای در اتاق، مثل جند دیده ها از جاش پرید و به طرف دکتر پرواز کرد و ازش پرسید:

- حال همسرم خوبه؟ بچه ام چی؟ اون خوبه؟

دکتر، با بد خلقی به علیرضا نگاه کرد و گفت:

-هم حال همسرت و هم بچه ات خوبه. و این اتفاق بخاطر فشار عصبیه اما اگر برای بار دوم این اتفاق افتاد، یا همسرت، یا هم بچه ات رو از دست میدی. پس خوب مواظبش باش و هر گونه استرس و نگرانی براش با سم هیچ فرقی نداره!

علرضا تنها با شنیدن (هم حال همسرت و هم بچه ات خوبه) انپاری که بهش دنیا رو داده باشن. اما با شنیدن بقیه ی حرف دکتر، کمی ابروهایش رو تو هم گره زد و متفکر به حرف های دکتر گوش داد.

علیرضا، خوب می دونست که سارا نمی تونه از فکر یاسمین در بیاد و دنبال راه چاره می گشت!

دکتر با گفتن (مواظب همسرت باش) علیرضا رو ترک کرد و علیرضا با گفتن چشمی رفت تو اتاقی که سارا بود...

#پارت\_129

علیرضا که وارد اتاق سارا شد، سارا رو خوابیده دید.

سارا با شنیدن صدای در، چشم های خسته اش رو باز کرد و با دیدن علیرضا چشم های پر از اشک شد و با دیدن سر و وضع علیرضا یک دفعه چشمه ی اشکش فوران کرد!

علیرضا سریع خودش رو به تخت رسوند و سارا رو آروم تو بغلش جا داد و با دست هاش سر و کمرش رو نوازش کرد. با صدای آروم تو گوش سارا زمزمه کرد:

-عزیزم، فدات بشم من دیدی بچمون هیچ چیزیش نشد؟

دیدنی سالمه؟ اون قویه خیلی مثل مامانش.

تو چشم های سارا نگاه کرد:

مگه نه؟

سارا با لبخند زورکی (آره) گفت.

علیرضا که لبخند سارا رو دید، سرش سارا رو روی سینه اش قرار داد  
و با صدای آروم تر از قبل گفت:

-فدای اون لبخندت بشم. همیشه بخند خودت می دونی که من  
طلاقت دیدن اشک های تو رو ندارم. پس همیشه برام بخند.

دست هاش رو روی شکم بر آمده ی سارا گذاشت و ادامه داد:

-اگه تو خوشحال باشی بچمون هم...

علیرضا سر سارا رو بالا آورد که با چشم بسته ی سارا مواجه شد!  
با خودش زیر لب گفت:

-یک ساعته دارم برای خودم حرف می زنم یعنی؟

\*

فاطمه خانم، با چشم های اشکیش به صورت مهتابی یاسمین زل زد و با خودش گفت:

-آخه من قربون اون صورت ماهت بشم. تو چقدر طاقت درد داری؟ کاش خدا یکی از دردات رو کم می کرد.

کاش گاهی به تو هم نگاه می کرد. اما باز هم شکر خدا حتما این اتفاق ها یک حکمتی برات داره.

\*

یاسمین:

با چکیده شدن قطره آب رو صورتتم چشم هام رو باز کردم که با چهره زیبای خاله فاطمه مواجه شدم و متوجه شدم، این قطره آب، اشک خاله فاطمه بود نه آب.

خاله فاطمه با دیدن چشم های بازم، با خنده ای که معلوم بود مصنوعی هستش، گفت:

-کی به هوش اومدی عزیز دلم؟ ببخشید متوجه نشدم.

پلک هام رو روی هم فشردم و با بغض که نمی دونم از کجا اومد  
گفتم:

-الان به هوش اومدم.

موهای پریشونم رو بوسید و دستی به گونه ام کشید و گفت:

-حالت خوبه؟ جاییت درد نمی کنه؟

لبخند کجی زدم و در جوابش گفتم:

-خوبم، جاییم هم درد نمی کنه.

گلم خشک بود و نمی تونستم درست حرف بزنم. رو به خاله فاطمه

کردم و با کمی من، من کردن گفتم:

-خاله، بی زحمت برام کمی آب میاری؟

خاله فاطمه از جاش بلند شد و گفت:

-الان میارم

و از اتاق بیرون رفت. تا خاله فاطمه از اتاق بیرون رفت، نمی دونم چرا اشک هام سرازیر شدن!

با این که گرم بود اما باز هم پتو رو روی سرم کشیدم تا خاله فاطمه اشک هام رو نبینه.

هر لحظه شدت اشک هام بیشتر می شدن اما نمی دونم چرا! می خواستم اشک هام رو پاک کنم که خاله فاطمه پتو رو از روی سرم برداشت. سرم رو روی سینه اش گذاشت و با بغض گفت:

-قربونت برم چرا گریه می کنی؟ اما اگه دلت گریه می خواد ادامه بده، تا سبک بشی. با گریه کردن خودت رو آروم کن نزار چیزی روی دلت سنگینی کنه.

دست هام رو دور گردنش حلقه کردم و با گریه بوش کردم.

خیلی بوی مادرم رو می داد!

انگاری که مامانم کنارم بود. کمی که خودم رو خالی کردم با صدای گرفته و بزرگ گفتم:

-خاله فاطمه، سارا و علیرضا کجا هستن؟

دست هاش رو تو موهام کشید و گفت:

-نمی دونم والا، علیرضا زنگ زد و گفت که پیام کنار تو و خودش هم چیزی نگفت اما صدای جیغ سارا می اومد، دفعه اول که زنگ زدم، جواب داد اما دفعه های بعد نه و این من رو نگران می کنه!

#پارت\_130

حدود دو، سه ساعت که گذشت، علیرضا زنگ زد و گفت که

خدا رو شکر چیز خاصی نبوده و دلیل دردش هم فشار عصبی بود و تا نیم ساعت دیگه بر می گردن.

از طرفی خوشحال بودم و از طرف دیگه هم شرمنده، شرمندگیم هم بخاطر این بود که باعث و بانی تمام مشکلات این خانواده منم!

چرا که ک اگه من اینجا نبودم، برای سارا و بچه اش هیچ مشکلی پیش نمی اومد.

زیر لب، آروم زمزمه کردم:

-اگه... اگه برای بچه اش اتفاقی می افتاد چی؟ اگه خودش

چیزیش می شد چی؟

کمی فقط کمی به صدام اوج دادم :

-نه، نه

دیگه نمی خواستم به این چیزها فکر کنم، حتی...

حتی فکرش رو هم من رو نابود می کرد، قلبم رو و بیرون.

کاش، اجازه بزن من از اینجا برم. تنها نقش من اینجا سربار بودن،

زحمت دادن و درد سر سازه!

بهترین کار ترک این خونه اس. آره بهترین کار همینه...

من، می تونم کار کنم، که البته حتما هم کار می کنم، کار می کنم و

پول وامی که برداشتم رو پرداخت میکنم ولی دیگه سربار کسی

نمیشم. درسته نمی تونم راه برم رو دوتا پاهام و ایسم اما...

چشم هام پر اشک شده بودن و هر آن امکان داشت مثل آبشار

سرازیر بشن!



اما، اما من نمیخوام گریه کنم، نمی خوام ضعیف باشم، من دختر قوی هستم، می توئم زندگی خودم رو بسازم اگه قوی نبودم، الان من هم کنار خانواده ام بودم!

من قوی ام اما تنهام. خدایا چرا من؟ چرا من باید سزاوار این همه بدبختی باشم؟ مگه نمی دونی که من تنهام؟  
با فکر به این موضوعات، اشکام سرازیر شد و هق هق ام بالا گرفت...

\*

راوی:

امیرحسین به طرف آرامش نگاه کرد:

-آرامش، به نظرت چقدر برای خوب شدنه یاسمین، امید هست؟  
آرامش دست هاش رو تو هم قفل کرد و سرش رو پایین انداخت و کمی فکر کرد:

-با تمام مسائلی که برایش پیش اومده، مخصوصا این عمل ناموفقی که داشته و افسردگی که هنوز از قبل تو روحشه!

امیر حسین کمی خودش رو جا به جا کرد و به جلو متمایل کرد،  
آرنجش رو روی زانوهایش گذاشت و متفکر گفت:

-من نمی توئم دخالتی داشته باشم. اما هرچی شده باشه، بیمار توعه.  
خودت بهتر می دونی که باید چیکار کنی.

-آره اما این با تمام بیماریهایی که تا حالا داشتیم، کمی فرق می کنه  
البته خیلی فرق می کنه!

می دونی چطور؟

امیرحسین یکی از ابروهایش رو به منظور (چطور) بالا انداخت که  
آرامش حرفش رو ادامه داد.

-این دختر در عرض یک شب، برادرش قاتل میشه، پدر و مادرش رو  
باهم از دست میده، خودش هم به طور

ناجوان مردانه ای بهش ت\*ج\*او\*ز\* میشه و تمام اتفاقی که خودت  
بهتر از من می دونی!

حالا اگه تو جای یاسمین بودید چیکار می کردی؟

آرامش لبخند تلخی می زنه و میگه:

-می دونی، درست یادمه وقتی که بابا و مامان رو از دست دادیم، هم من و هم تو به کل نابود شدیم، مخصوصا من برای همینه که میگم ما حداقل هم رو داشتیم اما یاسمین...

#پارت\_131

-دقیقا، از طرفی یاسمین تمام اتفاق هایی که براش رخ داده تو شب بوده و این باعث شده که از تاریکی بترسه و البته یک عشق قدیمی و عاشقِ فارغ، حالا شده دسمت جون یاسمین، جون یاسمین، شدع ملکه عذاب خانواده رادمنش، البته به جزء سارا و مادرش که بعد از مرگ سعید دیگه کاری به یاسمین نداشتن حتی خود سارا خیلی هوای یاسمین رو داشت ولی...

آرامش شونه ای بالا میندازه و میگه :

پدر و پسر دست بردار نبودن و نیستن واقعا اینا چه فکری می کنن پیش خودشون؟ متاسفم برای همچین آدمایی که حتی با وجود تمام

سختی هایی که در حق یاسمین کردن. حتی وقتی که دیدن یاسمین دیگه هیچکس رو نداره ولی اینقدر عذابش دادن، اینقدر شکنجه اش کردن.

اون پسره روانی که دیگه حتی میلی به زندگی نداره.

امیرحسین رو به در می کنه:

-می دونی یاسمین دنبال انتقامه اون می خواد کسایی که زجرش دادن رو نابود کنه!

آرامش از جاش بلند شد:

-آره می دونم نقشه اش چیه، انتقام!

برای همین بهت گفتم بیای تا با هم یک فکری کنیم، شاید بشه فعلا از فکر انتقام و هر چیز دیگه ای که هست بیرون بیاد و فقط به فکو سلامتی خودش باشه، دلم می خواد جووری بشه که یاسمین بخنده، شاد باشه غم و ناراحتی هاش رو فراموش کنه!

امیرحسین نگاهی به آرامش می کنه:

-تو به من کمک کردی، آرامش حالا می خوام به یاسمین هم کمک کنی، درسته منم راونشناسم ولی برای ای قضیه باید دو نفر باشیم و من پشتتم تا آخر.

آرامش لبخندی به برادرش می زنه و میگه:

-هسم تا آخرش

\*

علیرضا:

بعد از این که خیالم از بابت سارا راحت شد، بردمش خونه تا استراحت کنه.

با سجاد تماس گرفتم و از شخواهش کردم که بنفشه رو بفرسته پیش سارا. خودم هگ رفتم پیش آریا می دونستم که امروز خونه‌اس.

زنگ آیفون خونه اش رو فشار دادم که صدای مهربون اما جذابش اومد:

-بیا تو، در بازه

در رو باز کردم و وارد شدم.

از جاش بلند شد:

-سلام، خوبی؟

جوابش رو با خوش رویی دادم.

-سلام ممنون خوبی تو چطوری؟

-مرسی، خوبم.

بعد از کلی صحبت بین منو آریا ازش درخواست کردم که با ما شمال بیاد هرچند هنوز به کسی نگفته بودم ولی می خواستم سارا از تمام هیاهو و تنش ها دور بشه، شده برای دو روز می دونستم پسر خوش مسافرتیه و میتونه روحیه سارا و یاسمین و بقیه رو هم عوض کنه....

#پارت 132

وقتی به سارا گفتم استقبال کرد ، رفتم خونه و به پدر , مادرم و یاسمین هم گفتم ؛ یاسمین اولش مخالفت کرد ولی با ورود مادرم

بالاخره تونست راضیش کنه چون پدر ، مادرم هم همراهمون میومدن  
برای همین نتونست مخالفت کنه .  
حالا هم راه افتادیم به سوی شمال .



یاسمین

سرمو به شیشه ماشین تکیه دادم و به بیرون خیره شدم درختای  
سرسبز ، آسمون آبی ، و باز خاطره اون تصادف و وحشت و باز کل  
بدنم منقبض شده بود ، چشمامو بستم تا نبینم این جاده زیبا ولی  
مرگبار رو .....

وقتی صدای سارا رو که داشت تلفنی با مادرش صحبت میکرد ،  
شنیدم ، آخ ..... حق حسادت نداشتم؟! حق نداشتم بغض کنم!؟

منم مادرمو میخواستم ، نگرانیش رو میخواستم ، منم پدرمو  
میخواستم حمایتاشو ، برادرمو میخواستم ؛ من این مسافرت رو  
نمی خواستم ..... نمیخواستم .

من از این جاده ، از این مسیر ، از اسمش بیزار بودم . ولی کسی بود درکم کنه ??

درک کنه که من وحشت دارم ، مادرم منو بغل کنه بگه نترس من کنارتم ، پدرم بگه مثل کوه پشتتم ، برادری که بگه مثل شیر هواتو دارم .

نه نبودن ... نیستن ... این جاده لعنتی پدر مادرمو گرفت ، منو هم کشت ..... ی دختر هر چی هم قوی باشه بازم یک جای با تمام مصیبت‌هایی که بهش وارد میشه کمرش خم میشه ، نابود میشه ، مثل گذشته دیگه نمیتونه کمر راست کنه بگه ، بخنده نمیتونه چون دیگه خودش نیست و فقط یک مرده متحرک میشه ؛ من همینم یک مرده متحرک .

کاش مثل تمام قصه‌ها و داستانشا میشد بگی منم همینجوریم ..ولی پوزخندی میزنم به افکارم با ایستادن ماشین بغضمو با چند نفس عمیق مهار میکنم تا نشکنه ، تا نبینم ، تا من باعث خراب شدن مسافرتشون نشم ، نقش بازی کردن رو یاد گرفتم ، یاد گرفتم لبخند بزنم ولی از درون گریه باشم ، از درون کینه و نفرت باشم .



با صدای سارا به خودم میام

\_میخواهی بیای بیرون کمی خستگی در کنی ؟

نگاش میکنم لبخندی میزنم و میگم :

\_ممنون سارا جان همینجا خوبه ، از همینجا هم میتونم نگاه کنم .

انگار متوجه منظورم میشه چون نگاش به پاهام میفته ، دوپایی که

هیچ جوونی نداره ، لبخندی بهم میزنه و دور میشه

و من چشم می بندم و غرق بیزاری میشم .....

### #پارت 133

بالاخره بعد از اون استراحت ، شب رسیدیم همه خسته بودن هر

کدوم ی اتاق برداشتن به منم همون اتاق قبلی رو که طبقه پایین بود

دادن .

تنها فرق این مسافرت این بود که سامان نبودش منم خوشحالم از

این که قیافه نحسشو نمی بینم ، روزی اون صورت همه دنیام بود ولی

الان منفورترین آدم زندگی شده .

نفس عمیقی میکشم چشمام بسته نشده به خواب میرم.

چشمامو که باز کردم سرمو چرخوندم تا ساعت روی میز رو ببینم

ساعت شش صبح رو نشون میداد با کمک دوتا دستام خودمو بالا کشیدم و نشستم از روی میز شونه رو برداشتم و موهای بلند خرمایم شونه زدم

پاهامو با کمک دستام کمی جابجا کردم و خودمو لبه تخت کشیدم ، ویلچر رو کنار تخت کشیدم و با تقلا و نفسی که به شماره افتاده بود روی ویلچر نشستم هنوز اینکار برام سخت بود چندتا نفس عمیق کشیدم تا نفسم سر جاش بیاد رفتم سمت سرویس بهداشتی که تو اتاق بود دست و صورتمو که شستم اومدم بیرون پالتو مشکیمو پوشیدم ی شال کرم رنگ سرم کردم و با کمترین صدا از اتاق بیرون زدم دلم میخواست برم کنار دریا و یکم خلوت کنم در سالن باز میکنم میزنم بیرون چشمم که به ساحل و موجهای آروم دریا میفته ذوق میکنم چرخهای ویلچرو به اون سمت هدایت میکنم ویلچر به خاطر ماسه به سختی جلو میره ولی به هر سختی که بود بالاخره

میرسم

نگاهم به دریا و امواج آرام و بعد چرخهای ویلچر میفته لبخندی تلخ  
میزنم بجای این که پاهام این موجها و این آب رو حس کنن ..... اب  
دریا به چرخهای آهنی و سرد میخوره تو افکار خودم غرق بودم که  
حضور ی نفر رو کنار خودم حس کردم سرمو نچرخوندم تا خودش به  
حرف بیاد

\_سلام صبحتون بخیر ، هوای خوبیه نه ؟ من که عاشق این هوام ،  
شما چی؟

نفس عمیقی میکشم بدون نگاه کردن بهش میگم :

\_بله هوای خوبیه

همین چند کلمه و باز به دریای بیکران خیره میشم .

\_من آریا فلاح هستم دوست علیرضا و البته چهره شما برای من  
خیلی آشناست میشه نگاه کنید ، با خنده میگه :

\_نگران نباشید چشمتون نمی‌زنم .

چشمامو می‌بندم و نفس عمیق میکشم نگاهش میکنم تا چشمم بهش  
میخوره به یاد میارم که کجا دیدمش همون چهره که تو بیمارستان

منو به خودش کنجاو کرده بود لبخندی میزنه که سریع به خودم  
میام و میگم :

\_ شما رو توو بیمارستان دیدم درسته ؟!

\_ دقیقا زمان عمل تون . اینجور که از دکتر شنیدم ی عمل دیگه هم  
دارید وامیدوارم این عمل باعث بشه شما راه برید با همین پاهاتون .

لبخندی میزنم و میگم :

\_ ممنون از لطفتون

و لبخندی میزنم

با صدای جذابش میگه :

\_ لطف نیست ، ی آرزو بود که البته شما هم باید امیدوار باشین به  
زندگی و زندگی کردن

بهبتره برگردیم الان همه بیدار شدن

با تعجب میپرسم :

\_ مگه ساعت چنده ؟!

با لبخند جواب میده :

...یک ربع به هشت

با شنیدن این حرف چشمام از تعجب گرد میشه اصلا باورم نمیشه  
این همه وقت اینجا بودم با سر حرفشو تایید میکنم و میگم :

...آره بهتر بریم ، فکر نمی‌کردم اینقدر زمان گذشته باشه

آریا بهم کمک میکنه تا برگردیم این بار ویلچر راحتر جلو میره و  
زودتر از زمان اومدنم به ویلا میرسیم .

### #پارت 134

بعد اینکه همه صبحانه شونو خوردن رفتیم کنار دریا و من کمی  
ازشون فاصله گرفتم من تو این جمع جایی نداشتم درسته که بهم  
خیلی لطف داشتن به من کمک کردن ولی از وقتی که فهمیدم  
نزدیک بوده واسه سارا و بچه ای که تو راه داره اتفاقی بیفته از خودم  
بیزار شدم .

من اگه قراره به هدفم برسم باید از حالا شروع کنم ، باید بتونم از پس  
خودم بر پیام .من هدفی دارم که .....

\_مزاحم نیستم!؟

با اومدن آریا از فکر بیرون میام نگاهی بهش میکنم میگم : نه  
و باز به دریا نگاه میکنم ، متوجه میشم که نرفته نگاهی میندازم که  
میبینم اونم نشسته روی شنها و به روبرو نگاه می کنه .  
منم نگاهمو ازش برمیدارم و به دریا خیره میشم ی چند دقیقه ای  
میگذره که به حرف میاد .

\_از علیرضا جریان تو البته خیلی خلاصه شنیدم .

نگاش میکنم ولی با اخمی کمرنگ نگاهش به روبروئه ؛انگار متوجه  
نگاهم میشه که حرفشو ادامه میده :

\_فکر اشتباه نکن قصد بدی نداشته فقط من چون کنجکاو شده بودم  
که چطور دختری به خاطر کتک به این شکل دچار فلج بشه ، کسی  
که از لحاظ مالی هم در مذیقه نبوده ؛ پدر تو میشناختم یکی از  
بهترین کارخونه های دارو رو داشت ، همیشه به بیمارستان ما هم  
کمک میکرد و هم قسمتی از داروها توسط شرکت پدرت ارسال  
میشد ، تو رو هم یک بار دیدم که مال خیلی وقت پیش بود .

من با تعجب نگاهش کردم بخاطر صحبت‌های که می‌کنه ، من اصلا هیچی یادم نمیاد که کجا دیدمش !؟

انگار که از نگاهم ، سوالمو متوجه میشه که با لبخند میگه : به خودت فشار نیار اون موقع که من دیدمت اصلا تو این حالو هوا نبودی کلا حواست به صحبت‌های پدرت بود و اصلا به اطرافت توجهی نداشتی اون زمان من تازه درسم تموم شده بود و توو بیمارستان مشغول شده بودم . از بعد اون روز دیگه ندیدمت تا این که خبر رسید کارخونه پدرت ورشکست شده . این خبر سر و صدای زیادی ایجاد کرد و همچنین خبر رسیده بود که پسرش یعنی برادرت یک نفرم کشته . تا این که تو رو توو بیمارستان دیدم برای عمل که جریانو از علیرضا پرسیدم ، اولش چیزی نگفت ولی وقتی براش گفتم که تا حدودی شما رو میشناسم ، برام تعریف کرد حتی این که ...

مکث می‌کنه نگاهش میکنم میبینم دستاش مشت شد و صورتش رو به قرمزی رفت

لبمو با زبونم خیس کردم و با صدای لرزون پرسیدم : جر....جریان چی

!؟

فقط از خدا میخواستم اونی نباشه که توو ذهنم هست که با حرفی که زد دنیا رو سرم خراب شد . \_حتی این که چند نفر با هم بهت تجاوز کردن ، حتی شایع کرده بودن که با میل خودت باهاشون بودی . صورتتم پر از اشک شده بود باورم نمیشد دستمو جلو ذهنم گرفته بودم و ناباورانه صورتمو تکون میدادم باورم نمیشه بهم ..... بهم ..... خدا نه دیگه این یکی نه ، خواهش میکنم .

نگاهی به آریا میندازم که بدون این که به من نگاه کنه میگه : اگه میخوای پاکیتو ، حقو بگیری کمکت میکنم کافیه بخوای ، اینو بدون تا آخرش همراهتم . چیزای دیگه ای هم هست که فعلا برای گفتنش زوده چون هنوز نمی دونم درسته یا نه پس باید صبر کنی بهم نگاه می کنه ، لبخندی میزنه و از جاش بلند میشه :

\_اشکاتم پاک کن سارا و علیرضا دارن میان این طرف ، راجب این صحبت ها هم به هیچ کس هیچی نگو بعدا دوباره باهم صحبت میکنیم .

#پارت 135



با اومدن علیرضا و سارا اشکامو پاک کردم ولی قلبم مچاله شده بود و خجالت از شخصی که من نمی شناختمش ولی اون کامل منو میشناخت و میدونست چه بلاهایی سرم اومده کل وجودم میلرزید بابت تمام حرفها که پشت سرم بود و تهمتایی که به پاکیم زده بودن ، من فکر میکردم کسی خبر نداره ولی با این صحبتها فهمیدم تنها بیخبر این شهر درندشت منم ؛ هرچند میشد حدس زد که این تهمتا کار چه کسی میتونه باشه نفرتم ازش چند برابر شد خیلی بیشتر از قبل .

با صدای سارا به خودم اومدم نگاش کردم ، لبخندی هر چند به اجبار و تلخ روی لبم نشوندم چون نمی خواستم اتفاقی براش بیفته .

\_جانم ؟

با چشمای ریز شده به صورتم نگاه میکرد و با تعجب پرسید : گریه کردی !؟

سری به چپ و راست تکون دادم به معنی نه

\_تو که راست میگی! پس این چشمای ورم کرده و قرمز چی میگه  
یاسمین

دستشو میگیرم نگاهش میکنم هیچی نیست باور کن ، بعدشم تو الان  
باید به فکر خودت (اشاره ای به شکمش میکنم) و بچه ت باشی ،  
دستشو محکم فشار میدم و میگم : فکر منو از ذهنت پاک کن ،  
فراموش کن سر من چی اومده .

چشماش گرد میشه و ناباورانه میگه : چی میگی یاسمین!؟ تو رو  
فراموش کنم!!! از ذهنم پاکت کنم!!! دیگه چی?!! یک دفعه بگو ....  
وسط حرفش میپریم : آره خواهر من ، آره عزیزم ببین منو ، من به  
خاک سیاه نشستم ، دیگه ته خطم چیزی برای از دست دادن ندارم  
ولی تو داری ؛ همسرت ، خانواده ت ، خانواده همسرت خوب ببین  
سارا

توو چشماش پر اشک میشه : یاسمی ...

\_جانم عزیزم ، به خدا اگه بخوای همینجوری ادامه بدی میرم ، میرم  
جایی که نباشم ، نباشم که باعث اذیت تو و بقیه بشم پس یا بهم قول  
میدی جلو (با سر اشاره میکنم به علیرضا) خودش و یا اگه میخوای

اینجوری ادامه بدی همین الان بگو تا ی فکر دیگه کنم ، میخوام قول بدی از همین حالا از همین لحظه فقط به فکر خودتو بچه ت باشی همین .

منم زندگی میکنم ، ببین نفس میکشم پس نگران من نباش خوبم از همیشه خوبتر

هرچند خوب میدونستم که اصلا خوب نیستم ، نه نیستم ولی باید سارا رو از این ماجرا ، از این داستان بیرون میکشیدم .

چون این اتفاقاتی که قرار بود پیش بیاد شاید حتی به نابودی منم می رسید پس باید مخصوصا سارا رو دور میکردم چون واقعا خودمم هم نمی دونستم قرار چی پیش بیاد .

از فکر بیرون میام و مصمم نگاش میکنم می دونم از دستم ناراحت شده ولی این ناراحتی میارزید به این که بخواد به خاطر من اتفاق جبران ناپذیری براش بیفته .

دستشو از دستم بیرون می کشه و با ناراحتی میگه : باشه بی خیالت میشم اینو میخوای ؟ ... باشه ، ولی ... (اشکش سرازیر میشه) ولی

اینو بدون که خیلی بی معرفتی یاسمین خیلی ..... با قهر روشو  
برمیگردونه و ازم دور میشه .

و من نگاهمو از مسیر رفتنش بر میدارم و به دریا خیره میشم .

علیرضا متاسفمی زیر لب میگه و میخواد بره که بدونه اینکه نگاش  
کنم صداش میزنم : علیرضا میایسته , برمیگرده و نگام می کنه میگه :  
جانم خواهری

لبخندی میزنم : مراقبش باش , سارا خیلی برام عزیزه

چشماشو باز و بسته میکنه و میره و من هنوزم نگام رو به دریا هست  
.....

#پارت\_136

" راوی "

سوار ماشین شده و به راه می افتد. در سرش هزاران فکر چرخ می  
خورد که اصلی ترینشان پیغام دریافتی دیشب اش است. دستش با  
یادآوری آن پیام و مضمونش، دور فرمان مشت می شود؛ اینکه آن  
مردک جَلَب با ضعف جسمانی شدیدی که دارد توانسته از دست

نگاهبانان فرار کند برایش سنگین است. نفسش را پر خشم بیرون می دهد و با خود زمزمه می کند:

- خوبه نتونسته زیاد دور شه و گرفتنش!

تا رسیدن به مقصد کلی افکار عجیب از سرش گذر می کنند اما قصد ندارد به هیچکدامشان بها دهد. به باغ که می رسد بوقی می زند که بلافاصله در باز می شود. ماشین را داخل برده و پیاده می شود. نگهبان جوان و تپل سر تکان می دهد و سلام می کند اما او با اخم های درهم و چهره ای ترسناک نزدیک اش می شود:

- برو به بقیه هم بگو تا نیم ساعت دیگه تو سالن باشن. نیام ببینم و ایستادین به زر زر و حواستون نیست باز!

نگهبان که رضا نام دارد با ترس سر تکان می دهد اما با فریاد سامان قدمی به عقب رفته و چشم می بندد:

- نشنیدم بگی چشم!

آب دهانش را با صدا قورت می دهد:

- چ... چشم آقا.

با چشم غره ای عقب گرد می کند و راه ویلا را در پیش می گیرد. باغ در سکوت مطلق است و تنها صدایی که شنیده می شود صدای هوهوی باد است.

درب باز ورودی برای بار دوم فریادش را بلند می کند:

- چرا این در بی صاحب بازه؟ خر که نیستین نفهمین؛ من چند بار گفتم این در باید چهار قفله شه؟ ه\_\_\_\_\_؟

"ها" ی آخرش را انقدر بلند می گوید که دیوارهای ویلا می لرزند! صدایش پر از ابهت است و همین ترس را به دل نگهبانان می ریزد. عادت اش شده با فریاد صحبت کردن و به این و آن دستور دادن؛ این عادت از زندگی اش با یاسمین به دم اش چسبیده و بی خیالش نمی شود!

با قدم های بلند داخل می شود اما تاریکی مطلق سالن باعث می شود نیشخند مسخره ای روی لبانش بنشیند. بدون روشن کردن برق راهی اتاق زیر شیروانی می شود. داخل اتاق تاریک و بسیار سرد است؛ تنها وسایل درون اتاق یک میز کوچک و تختی کهنه است که با هر حرکت صدای ناله اش بلند می شود! نگاهش چرخ می خورد و با

دیدن موجود مچاله و خون آلود گوشه ی اتاق چشمانش برق می زند! از نظر خیلی ها او جنون داشت چرا که از دیدن یک آدم، در آن وضعیت خوشحال می شود اما او داغدار بود. داغدار برادری که بعضی شب ها تا صبح آن قدر پر شیطنت از پشت تلفن حرف می زد که آخر با فریاد او قطع می کرد؛ داغدار مردی که از نظر او هنوز هم یک پسر بچه بود. پسر بچه ای که به خاطر یک بسته پاستیل قهر می کرد و اشک می ریخت!

دلش می سوزد از این یادآوری ها اما باید، باید یادآوری شوند تا بتواند وجدانش را بکشد! بکشد تا از آن ته ته وجودش فریاد نکشد که این مرد، مردی که اینطور مچاله و زخمی گوشه ای در خود جمع شده روزی برای تو مهم بود! تا یادش نیاندازد این مرد همان مرد شوخی ست که اگر یک خار در پایش می رفت تو وجودت آتش می گرفت! باید وجدانش را می کشت و سرش فریاد می زد این مرد حداقل نفس می کشد. این مرد زیر خروارها خاک نخوابیده است و لازم نیست برای دیدنش تا ته جهنم بروی و از میان کلی سنگ سرد

سر روی یکی شان بگذاری و زار بزنی! زار بزنی برای برادری که دیگر  
نفس نمی کشد!

با دو قدم بلند خودش را به جسم نیم جان مرد رساند و با لگد به  
پهلویش کوبید:

- پاشو ببینم مرتیکه ی عوضی.

چشمان مرد نیمه باز شد و صدایش پر از درد در اتاقک پیچید:

- س... سا... سامان.

با نفرت روبه رویش روی یک زانو نشست و چانه اش را با حرص در  
دست گرفت:

- یه بار دیگه اسم منو به دهن کثیفت بیاری میگم با یه گلوگه  
خلاصت کنن...

سپس با تمسخر لب زد:

- اومدم یه داستان برات تعریف کنم بلکه سرت رو بزاری و تا آخر  
آخرت بخوابی!



با دیدن چشم‌ام بسته‌ی او عصبی سیلی حواله اش کرد و بی توجه به فریاد پر درد او از جا برخاست و در حالی که اتاق را با قدم هایش متر می کرد شروع به صحبت کرد:

- ماجرا، ماجرای یه دختره! برات عجیبه که سامان از یه دختر حرف بزنه؟ هه؛ من همیشه برای رامین از اون دختر حرف می زدم و ازش در موردش سوال می کردم! از بچگی تا همین اواخر قلبم فقط برای اون می زد منتها این آخری ها ازش متنفر شدم. شاید ندونی کیو می‌گم برای همین برات اسمش رو می‌گم «یاسمین»...

### #پارت\_137

گوش های مرد دیگر نمی شنید، بعد از شنیدن نام دختر دیگر نشنید. سامان حرف می زد ، اما او نمی شنید. دلتنگی مانند موربانه به جانش افتاده بود و جانش را می خورد! گاه آرزو می کرد کاش بمیرد اما نه؛ ثانیه ای بعد پشیمان می شد چرا که دلش می خواست یاسمین اش را قبل از مرگ ببیند. ببیند و با او خداحافظی کند!

- حواست با منه لاشخور؟

به سختی سر چرخاند و به چشمان سامان خیره شد.

- اون دختره ی آشغال گند زد به همه چی. روبه روی من وایستاد و از خانواده ای طرفداری کرد که داداشمو کشته بودن! منم ازش متنفر شدم، زجرش دادم! باهاش ازدواج کردم ها، ولی طلاقش دادم. اون دختر لایق حتی فامیلی ما هم نبود!

به سمت در راه افتاد و در لحظه ی آخر جمله ای به زبان آورد که باعث شد قلب مرد ثانیه ای نزند.

- حرصم و با فلج کردنش تخلیه کردم.

رفت و ندید چطور روح یک آدم مُرد. حال مرد شبیه یک ساختمان بود، ساختمانی که درست بنا نشده و حالا با یک پس لرزه فرو می ریزد. فرو می ریزد و هر قطعه اش در تن آدم های درونش فرو می رود!

سامان اما بیخیال تمام این ها راهی سالن شد. مقابل نگهبان ها با اخم ایستاد. درونش پر از شور بود چرا که توانسته بود ضربه ی دیگری به مرد بزند!

- دیشب آخرین نفری که رفته اتاقش کی بوده؟

یکی از جوان ترین خدمه ها با ترس قدمی جلو می گذارد:

- من آقا.

صدایش هم از ترس می لرزد. سامان نیشخندی می زند و با تمسخر

کمی خم می شود تا بتواند چشمان پسر را ببیند:

- ببینم بلدی دماغت و بکشی بالا؟

پسرک چشمانش را روی هم می فشارد تا دهانش بی موقع باز نشود.

جوابی به جمله ی سامان نمی دهد و همین برای ادامه دادن سامان

کافی ست:

- ببینم تو چند سالته؟ یه وقت موقع خواب گند زنی به رختخوابت!

جمله اش غرور پسر را نشانه می گیرد. بغض مانند لقمه در گلوی پسر

غلاب می اندازد و چنگ می شود. چهره اش او را به شدت کم سن و

سال نشان می دهد اما سن واقعی و تجربه اش حتی از سامان هم

بیشتر است. سامان با دست به درب خانه اشاره می کند:

- بیرون باش فعلاً.

پسر که با قدم های بلند از سالن بیرون می رود نگاهی را معطوف قدیمی ترین خدمه ی ویلا می دوزد:

- من یادم نمیاد همچین کسی رو استخدام کرده باشم حاج یحیی. پیرمرد با احترام توضیح می دهد:

- شما دفعه ی قبل که تشریف آوردین فرمودین اگه کسی رو می شناسیم استخدام کنیم چون خدمه ها کم ان.

- این پسر معلومه کم تجربه ست. اطمینان داری بهش؟ حاج یحیی کوتاه سری تکان می دهد:

- بله آقا. چند ساله تو محله ی ما زندگی می کنه. از 13 سالگی باز زندگی رو دوش خودشه. سه تا خواهر داره که یکیش تازه از دنیا رفته.

با شنیدن این جمله می فهمد او هم داغدار است پس حین خروج از سالن می گوید:

- بزار بمونه ولی اگه یه بار دیگه تکرار شد خودت اخراجش کن.

پسر کنار در ایستاده و با پای راستش روی زمین ضرب گرفته است. سامان بی حرف با مضمون «آی پسر» صدایش می زند. سر که بر می گرداند نگاهش در نگاه سامان گره می خورد:

- اینجا باید حواست و خوب جمع کنی. اون مرد برای من مهمه پس اگه فرار کنه همتون بد می بینید.

- معذرت می خوام آقا. چشم از این به بعد همه ی حواسمو میدم به کارم.

سامان با رضایت لبخند می زند و با زدن ضربه ی کوتاهی به شانه اش به سمت ماشینش قدم تند می کند. سوار ماشین می شود و با تک بوقی برای حاج یحیی از باغ خارج می شود. ضبط را روشن می کند و صدایش را تا آخر بلند می کند. با بلند شدن صدای خواننده بلند می خندد و با خودش فکر می کند شاید تا آخر عمر دیگر عاشق نشود.

\*

#پارت\_138

فکرش درگیر حرف های آریا و ناراحتی سارا است. سارا به دلیل حاملگی اش زود رنج شده و باید کمی بیشتر مراقب باشد. با این فکر لبخندی روی لبانش می نشیند. فقط خدا می داند تا چه اندازه برای سارا و لوبیا اش نگران است.

بلاخره بعد از کلی فکر کردن، دلش را به دریا می زند و راهی اتاق سارا می شود. چند تقه به در زده و منتظر می ماند.  
- بفرمایید.

با لبخند وارد اتاق سارا می شود. سارا با دیدنش سرش را به ضرب به سمت مخالف می چرخاند. از این حرکت سارا به خنده می افتد. با خنده چرخ های ویلچرش را جلو می کشد و رو به روی تخت دست از حرکت دادن چرخ ها بر می دارد.

- سارا؟

جوابی نمی شنود و همین باعث می شود دوباره به خنده بیافتد:

- سارا بانو؟ پری چهره؟ زیبای خفته؟ دختر دریایی؟ سوسن خانوم؟

سارا حرصی به سمتش می چرخد:

- چیه مثل ور ور جادو نشستی اینجا حرف می زنی؟

دستش را روی دست سارا گذاشت و مظلوم نجوا کرد:

- باور کن برای خودت گفتم. سارا من نگرانتم.

سارا دهان باز کرد اعتراض کند اما اجازه نداد:

- فهمیدم که راهی بیمارستان شدی، خبر دارم که باید به خاطر

سلامت خودت و لوبیا بیشتر مراقب باشی. قول بده بیشتر حواست رو

بدی به لوبیا و خودت. اینجوری منو خوشحال می کنی! سارا قول بده

مراقب خودت باشی چون از گذشته فقط تو موندی برام.

لبخند تلخش با اشک جمع شده درون چشمانش مقایره داشت. سارا

تحت تأثیر حالت چهره اش خود را جلو کشید و او را در آغوش

کشید:

- تو جون بخواه، دیگه مراقبت از خودم که چیزی نیست.

سپس برای عوض کردن جو میانشان با خنده خود را عقب کشید:

- حالا بگو ببینم قضیه ی لوبیا چیه؟

یاسمین هم به خنده افتاد و با انگشت اشاره و میانی اش اشک

چکیده از چشمش را پاک کرد:

- چند روز پیش علیرضا حرف می زد و حرص می خورد که مراقب

خودت و لوبیاتون نیستی...

سپس با صدای بلند خندید و بریده بریده رو به چشمان متعجب سارا

ادامه داد:

- انقدر بامزه شده بود قیافه ش. می گفت من با کلی تلاش یه لوبیا

کاشتم بعد این سارا حواسشو جمع نمی کنه! انقدر لحنش خنده دار

بود وقتی گفت " برای ساختن اون بچه، من انقدر زجر کشیدم تا

خانوم راضی شد یه لوبیا بکاریم بعد حالا که یه لوبیا سبز داریم نمی

خواد مراقبتش باشه، نمی فهمه که من چقدر دارم به خاطر اون لوبیا

سبز زجر می کشم "

جمله اش که تمام می شود خودش و شخص مجهولی که به در تکیه

زده بود بلند زیر خنده می زنند و سارا سرخ می شود. یاسمین بعد از

دقایقی تازه متوجه صدای خنده ی ناآشنایی می شود و همین باعث

می شود به عقب بچرخد. با دیدن علیرضا و آریا لب گزیده و چشم



غره ای می رود. علیرضا با اخم شیرینی جلو می رود و با ترسی ساختگی رو به یاسمین تشر می زند:

- من هرچی گفتم باید بیایی بزاری کف دست سارا؟ داشتیم یاسمین؟

یاسمین به سارا نگاه می کند و با صدایی که هنوز آثار خنده در آن موجود است می گوید:

- باور کن قصد بدی نداشتم. می خواستم در مورد لقب " لوبیا " یه توضیح هایی بدم که اینجوری شد.

سپس لبخند دندان نمایی می زند و با چرخاندن چرخ های ویلچرش همان طور که از جلوی آریا می گذشت پر شیطنت نجوا کرد:

- من تنها تون میذارم، شاید دلتون بخواد یه لوبیای دیگه به جمع مون اضافه کنین.

سپس بی توجه به جیغ سارا، با خنده به همراه آریا اتاق را ترک کردند.

#پارت\_139

بیرون اتاق، هر دو زیر خنده می‌زنند اما خنده‌ی آریا چندان ادامه دار نیست چون نگاهش خیره می‌ماند به خنده‌های شیرین یاسمین. خنده‌هایی که از روز آشنایی‌شان از او ندیده است و نایاب‌اند. زبانش کاملاً از اراده‌اش خارج است وقتی نجوا می‌کند:

- راسته که می‌گن هرچی نایابش قشنگه و لذت بخش.

جمله‌اش در خنده‌ی یاسمین گم می‌شود اما خودش حس می‌کند که درون قلبش سُر می‌خورد و از سرسره‌ی احساسش پایین می‌آید. لبخندی مردانه زده و موهایش را چنگ می‌زند. فکری در سرش جرقه می‌زند و همان را به زبان می‌آورد:

- خسته نشدین انقدر توی ویلا نشتین؟

یاسمین متعجب از این جمله‌ی ناگهانی‌اش ابرویی بالا می‌اندازد:

- همش که تو ویلا نیستیم، گاهی لب دریا میریم.

آریا نچی می‌کند و با شیطنت می‌گوید:

- لب دریا که جای خاصی نیست. من یه پیشنهاد ویژه دارم!

یاسمین که سر تکان می‌دهد او هم پیشنهادش را به زبان می‌آورد:

- بیاین امروز با هم بریم بیرون. مطمئن باشین بهتون بد نمی گذره... سپس بادی به غبغب می اندازد و با صدایی که از خنده می لرزد ادامه می دهد:

- نه اینکه من آدم باحال و خوب و جالب و جذاب و دیدنی هستم؛ بیرون رفتن باهام خیلی بهتون خوش می گذره.

یاسمین دوباره به خنده می افتد و زیر لب زمزمه می کند:  
- خود شیفته.

آریا می شنود و به شیطنتش ادامه می دهد:

- آره خب، خود شیفته هم هستم اما یه ذره. یه کوچولو اندازه نُخُد. از صدای بلند خنده ی یاسمین علیرضا و سارا هم از اتاق بیرون می آیند و با تعجب نگاهشان می کنند.

- چی به خوردش دادی آریا؟

آریا با زیرکی حرفش را به کرسی می نشاند:

- هیچی باور کن. داشتم برای یاسمین خانوم از فواید بیرون رفتن می گفتم یاسمین خانوم هم خواست با هم بریم بیرون قبول کردم، ایشون هم از ذوق خندید.

یاسمین با چشمان گشاد شده نگاهش می کند تا اون چشمکی حواله ی صورت بامزه اش کند.

راهی اتاق خوابش می شود تا آماده شود و این درحالی ست که دلش شدید بیرون رفتن می خواهد! می رود و سارا پشت سرش راه می افتد تا کمکش کند و همان طور هم در دل خدا را شکر می کند. بعد از رفتن یاسمین و سارا، علیرضا با قدردانی لبخند می زند و دستی روی شانه اش می کوبد:

- خیلی ازت ممنونم پسر.

آریا با تعجب ساختگی نگاهش می کند:

- وا، چرا؟!!

می خندد با درد و کمی بغض:

- چون خنده رو به لب های خواهرم برگردوندی!

آهانی می گوید و خود را روی نزدیک ترین مبل پرتاب می کند:

- همچین گفتم ممنونم گفتم ببین باعث چه چیزایی شدم!

"چه چیزایی" را آنقدر با منظور می گوید که داد علیرضا را در می آورد:

- خیلی بی حیایی. یعنی چی این حرف ها زن من حامله ست! بفهم حامله!

آریا مرموز می خندد و دستش را روی می کند:

- داداش مگه من حرفی از زن و حامله و اینا زدم که انقدر به دست و پا افتادی؟

علیرضا داد دیگری می زند که اینبار خنده ی مردانه ی هر دو را بلند می کند!

\*

#پارت\_140

- خب کجا بریم؟

این را آریا می پرسد و یاسمین با خنده ای نمکی پاسخ می دهد:

- شما منو آوردین بیرون، من بگم کجا بریم؟

خودش هم به خنده می افتد:

- والا من فقط گفتم زحمت بیرون آوردنتون رو می کشم.

یاسمین می خندد و با فکری که یکباره از سرش می گذرد آدرس جایی را می دهد. آریا ضبط را روشن کرده و موسیقی بی کلامی را پلی می کند.

- آقا آریا؟

سر می چرخاند و با نیم نگاه کوتاهی به او دوباره به رو به رو خیره می شود:

- آقا آریا، آقا آریا. مگه من آقام؟

چشمان یاسمین گرد می شود و هینی می کشد. آریا از فکری که احتمالاً به ذهن او خطور کرده به خنده می افتد:

- منظورم اون چیزی نبود که ذهن شما اخطار داد! منظورم اینه من پرنس ام پس باید بگین پرنس آریا!

یاسمین خجالت زده لب می گزد که نگاه آریا را به سمت خود می کشاند. به یکباره یاد جمله ی امیرحسین می افتد و تا بنا گوش سرخ می شود.

«می دونستی نباید جلوی یه مرد لب بگزی؟»

نگاهی به چهره ی سرخ یاسمین می اندازد و سعی می کند درخواستش را محترمانه بیان کند:

- ببخشید یاسمین خانوم، من درخواستی داشتم!

با احتیاط صحبت می کرد تا یاسمین فکر نکند قصدش سوءاستفاده است. خوب درک می کرد که یاسمین ممکن است همچین فکری کند چرا که او از ماجرای تعرض به یاسمین را می دانست! با این فکر رگ گردنش متورم و دستانش دور فرمان مشت شد منتها صدای ریز یاسمین مانند آبی روی آتش، خاموش اش کرد:

- بفرمایید.

زبان روی لبش کشید و با چرخاندن فرمان و فشار به پدال ترمز نجوا کرد:

- حقیقتاً یکم سخته جمع بستن اسمتون و استفاده از کلمه هایی مثل شما!

یاسمین با اخم کمرنگی نگاهش می کرد و همین کمی او را می ترساند پس سعی می کند از راه دیگری وارد شود:

- اصلاً ببینم مگه ما دوست نیستیم؟

یاسمین که خیلی آهسته سر تکان می دهد سوال دیگری مطرح می کند:

- خب دوستا هم دیگه رو " شما " خطاب می کنن؟

باز هم سر یاسمین بالا و پایین می شود و دست آریا به سمتش دراز می شود:

- حله پس. ما دوستیم و هم دیگه رو از این به بعد شما خطاب نمی کنیم! اوکی؟



یاسمین با خودش فکر می کند کارش درست است؟ اعتماد به یک جنس مذکر برایش بسیار سخت است اما با یادآوری امیرحسین تبسمی روی لبانش می نشیند. امیرحسین هم با او راحت صحبت می کند اما ابداً تا به حال کاری انجام نداده که او را ناراحت کند و یا حرکتی انجام نداده که فکر کند قصد سوء استفاده دارد. با این فکر دستش را در دست آریا قرار می دهد و با شیطنتی که از صبح در وجودش به قلیان افتاده لب می زند:

- اوکی!

آریا مردانه می خندد و سپس هردو با مکث دست هایشان را با نکت عقب می کشند. آریا با دست به مغازه یجای در دست چپشان اشاره می کند:

- چی بگیرم بخوریم تو راه؟

با کمی فکر جواب می دهد:

- یه کم لواشک لطفاً.

- فقط لواشک؟

سر تکان می دهد و زمانی که آریا از ماشین پیاده شده و قصد بستن در را دارد با خجالت می گوید:

- معذرت می خوام که نمی توئم کمک کنم!

#پارت\_141

ابروهایش یک دیگر را در آغوش می کشند:

- دیگه از این حرف ها نشنوم که دلخور میشم.

- آخه...

در را با فشار می بندد و یاسمین می شنود که قبلش می گرد:

- آخه و درد.

لبخندی زده و به چهره ی مردانه ی آریا نگاه می کند. حسی شبیه حرکت خنکای آب دریا، روی پاهایش را دارد. شبیه نسیم عصر یک روز تابستانی، همان قدر خنک، همان قدر سبک، همان قدر خاص. اینکه یک روز کنار مردی سر خوش مانند آریا بنشیند و به جمله های با نمک او بخندد، اینکه او کمکش کند روی صندلی بنشیند و بعد با شوخی خجالتش را رد کند و در کل این مردانگی های آریا

برایش غریب است. شاید علیرضا، سجاد و یا امیرحسین برایش برادری کرده باشند اما هیچکدام مانند اویی که تازه از وسط زندگی اش سر در آورده خاص نبودند!

با این فکر دوباره سرخ می شود و به خودش و ذهنش تشر می زند:  
- بس کن منحرف. تو از کجا می دونی شاید اونم عاشق باشه و کسی رو داشته باشه.

با این حرف حسی تلخ در وجودش می نشیند اما باز شدن در و نشستن آریا او را از افکارش به بیرون پرتاب می کند. با بهت به دو پلاستیک بزرگ درون دست های آریا نگاه می کند:

- اینا دیگه چیه؟! -

آریا پلاستیک ها را روی پایش می گذارد:

- معلوم نیست؟ خوراکیه دیگه.

نیم نگاهی حواله ی خوراکی ها می کند:

- واسه چیه؟

استارت می زند و با خنده توضیح می دهد:

- والا تو جایی که ما بزرگ شدیم بهمون گفتن خوراکی رو می خورن.  
یعنی برای تغذ...

یاسمین تشر می زند:

- خودم می دونم چه کاربردی داره. منظورم اینه چرا این همه؟ به  
درد نمی خوره اینا که! من گفتم فقط لواشک.

نچ آریا باعث می شود حرصی نگاهش کند تا او بگوید:

- یعنی من مهم نیستم؟ اینکه من چی می خورم و چی دوست دارم؟  
تازه می فهمد چه گفته و سرخ می شود:

- ببخشید.

آریا ایش کشیده ای می گوید:

- ای بابا. حواست هست هی در حال معذرت خواستنی؟

سپس سعی می کند بحث را عوض کند:

- میگم حرف های امروزت در مورد علیرضا شوخی بود یا واقعی؟

با یادآوری امروز و حرف هایش در مورد لوبیا به خنده می افتد:

- همه اش حرف های خودش بود.

قِری به گردنش می دهد و مانند زنان فوضول می گوید:

- خیلی زن ذلیله. مرد باید یکم جذبه داشته باشه!

یاسمین بلند می خندد:

- مثل شما؟

اخم آریا اخطاری می شود تا او حرفش را تصحیح کند:

- منظورم تو بود.

آریا به لبخند دندان نما و چهره ی بانمک اش نگاه کرده و با تأسف و

خنده سر تکان می دهد:

- امان از شما دخترا.

\*\*\*

#پارت\_142

نفس عمیقی می کشد از عطر بهار نارنج های آویز از سر در خانه ها. این محله را دوست دارد چون مردمش اهل قضاوت نیستند. در واقع افراد این محله شبیه یک خانواده ی پر جمعیت هستند که در هر شرایطی هوای دل یکدیگر را دارند. لبخند انگاز قصد پرواز از روی لبانش را ندارد که آنطور زیبا و مغرور نشسته و برای مرد پشت سرش دلبری می کند.

- جای قشنگیه.

آره ای می گوید و نگاهش را می چرخاند. مردم این محل او را نمی شناسند چرا که شکسته، نالان و ویلچر نشین شده است. گرد غم که روی چهره اش می بارد کلمات ناخودآگاه از میان لبانش بیرون پرتاب می شوند:

- روزها گذشت تا بفهمم زندگی دیگه اون امید کودکانه نیست که تو وقت ناراحتی چشمام رو ببندم تا فردا بشه و همه چی یادم بره. زندگی شاید یه سردرگمی بزرگه. شاید یک عمر تلاش و دست نکشیدن از مبارزه! آدمای این دنیا هر دم در حال مبارزه ان و دلیل هر کدوم فرق می کنه. یکی برای دلش لباس رزم به تن می زنه و یکی

برای آبروش! یکی برای بچه اش شمشیر دستش می گیره و یکی برای خانواده اش! شاید دلیل هاشون فرق کنه اما سطح تلاششون نه چون همشون از جانشون مایه میذارن. مطمئنم چون باید مایه بذارن که اگه نذارن هرچی دارن رو می بازن!

نفس می گیرد:

- می دونی شاید یه نفر بگه من بیخیال ام و برام مهم نیست اما دروغ میگه. اونم می جنگه منتها اون با خودش می جنگه. با حس هاش در جدل. کار اون آدم بیخیال از همه سخت تره چون اون می بیند درد بقیه رو و باید بیخیال باشه! باید! چرا چون می خواد به خودش ثابت کنه هیچی براش مهم نیست. حداقل نه تا وقتی که یه سونامی بیاد و خونه ی حس هاش رو ویرون کنه. وقتی خونه ی حس هاش ویرون میشه دیگه می خواد با چی و کی بجنگه؟ مجبوره اینبار به جای خودش با بقیه به جنگه و این یعنی مرگ تدریجی!

آریا به خوبی درک می کند که او در حال صحبت در مورد خودش است. می داند تمام حرف های او منظور و پیام دارد. دلش نمی خواد او را اینطور زخمی و غمگین ببیند اما کاری از دستش بر نمی آید.

باید بگذارد او خودش را خالی کند تا زخمش بسته شود. بسته که نه خوب شود! چون تا وقتی رویش را بپوشاند زخم رواج می یابد و او زمانی به خودش می آید که دیگر هیچ جای سالمی ندارد و از درد این زخم ها نفس هم نمی تواند بکشد!

- آقا باهامون بازی می کنی؟

با تعجب سر می چرخاند و به پسری که این حرف را زده نگاه می کند. پسری 13-14 ساله است و چته ی ریزی دارد. لبخندی می زند و ویلچر یاسمین که با تردید نگاهش می کند را به گوشه ای هدایت می کند:

- مشکلی نداره که بانو؟

هجی کلمه ی بانو از سوی آریا، برای یاسمین بسیار زیباست پس لبخند زیبایی می زند که قلب آریا فرو می ریزد. نگاهش خیره به لب های سرخ او می ماند و بزاق دهانش را به سختی قورت می دهد. حالش عجیب است و این برایش تعجب بر انگیز است.

- آریا؟! آقا آیا؟!



با صدا زدن های مکرر او به خود آمده و تکان سختی می خورد:

- جانم؟

کاملاً ناخودآگاه می گوید اما برای یاسمین بسیار شیرین است!

- میگم بچه ها منتظرن.

گیج سر می چرخاند و به چشمان پسرک که انتظار و خواهش را

فریاد می زند نگاه می کند:

- ها... آها، بچه ها!

- بله، بچه ها!

آریا کم جان می خندد و با پسر به سمت چند نفر دیگر که کمی

جلوتر ایستاده اند می رود. با معرفی و توضیح اینکه یک تیم، به یک

نفر برای بازی نیازمند بوده او هم وارد بازی می شود و با خنده و سر و

صدا شروع به فوتبال بازی کردن می کند.

برای یاسمین جالب است که او با هرکس به راحتی کنار می آید و

دوست می شود. البته این موضوع در رابطه با سامان چندان صدق

نمی کند. یادآوری سامان باعث جمع شدن چهره اش می شود اما

صدای بلند یکی از تیم ها سرش را به آن سمت می چرخاند. انگار تیمی که آریا در آن است گل زده است و حال در حال تخلیه انرژی هستند!

\*

#پارت\_143

سامان:

سوار ماشین شدم. پوزخندی به افکار توی سرم زدم و راه افتادم. دیگه هرچی استراحت کرده بسشه. حالا نوبتی هم که باشه، نوبت منه همچنین زمان اجرا. خنده‌ای به این نمایش، شاید هم تئاتری که قرار بود اجرا کنم، زدم. دیگه باید پرده کنار بره و همه چیز نمایان بشه! بعد از کمی روندن ماشین به جاده خاکی رسیدم. مسیرم رو به سمت جاده خاکی کج کردم. بعد از تقریبا یک ساعت به باغ قدیمی و بزرگ رسیدم. بوقی زدم که نگهبان در رو برام باز کرد. بدون هیچ اهمیتی سری براش تکون دادم و ماشین رو به طرف جای همیشگیش روندم و پارکش کردم.

ماشین رو خاموش کردم و خیلی آرام از ماشین پیاده شدم. برعکس آرام پایین اومدم، حرکت پاهام رو تند کردم که یکی از نگهبانان اومد کنارم. با چشم های سرد، قبل از شروع صحبتش گفتم:

-جا به جاش که نکردین؟

سرش رو کمی خم کرد:

-نه آقا داخل اتاق همیشگیه. آقا، با وجود اینکه مریض هست، خیلی رو اعصابه و به هیچ صورت برای فرار از تکاپو نمی افته.

کمی مکث کرد و تقریباً با تردید گفت:

-دیشب نزدیک بود که باز فرار کنه، اما گرفتیمش!

همونجور که راه می رفتم، با این حرفش و ایستادم. یکی از ابرو هام رو به بالا دام و روی پاشنه‌ی پا به طرفش چرخیدم. با حالت خنثی گفتم می خواست فرار کنه و تو الان داری این رو به من میگی؟

(میگی) رو چنان با داد گفتم که سریع گفت:

-آقا به مولا اتفاقی نیفتاد. سریع گرفتیمش، برای همین نخواستیم نصف شبی شما رو از خواب بلند کنیم.

نفس عمیق و عصبانی کشیدم. رفتم داخل و مسیر اتاق رو در پیش گرفتم.

در رو با کلید باز کردم. دیدم که رو صندلی نشسته اما بی حاله! با صدای قیژ در قدیمی، سرش رو بالا آورد و با نگاه خسته و مریض بهم نگاه می کنه.

به طرف یکی از نگهبانا که اسمش اصغر بود برگشتم که سریع گفت:

-مجبور شدیم به صندلی بنشینیمش. دیشب هیچ جوهره نمی شد از پسش بر بیایم. معلوم نبود با این تن مریض، اون همه نیرو رو از کجا آورده. همون لحظه دکتر رسید و بهش ارامبخش زد.

مکث چند ثانیه‌ای کرد:

-ما هم برای اطمینان دست هاش رو به صندلی بستیم.

نگاهم به چهره‌اش افتاد. آروم با خودم گفتم:

(پس هنوز چموش بازی در میاری. هه فکر می کردم رام شدی البته با وجود اتفاقاتی که سر یاسمینت اوردم ولی هنوز همونی هستی که

بودی! اما من تو رو یک جور به زانو در اوردم. که هرچی داشتی و نداشتی ازت گرفتم.

لبخند بد جنسی زدم.

با صدای پر درد می‌گه:

-با.. باز چ.. چیشده؟ ک... که اوم... اومدی؟

پوزخندی می زنم با اشتیاق ادامه میدم:

-اومدم قصه برات تعریف کنم. قصه ای که یقین دارم حوصله ات سر نمیره!

صدام رو یه ذره بالا بردم:

-ولی مثل این که باز هم هوس فرار کردن کردی.

قهقهه وحشتناکی می کنم:

-چه احمقی هستی تو. فکر کردی باز هم می تونی فرار کنی؟ اممم

صبر کن ببینم بعد از این که این قصه رو شنیدی هم می تونی فرار

کنی. خب موافقی شروع کنیم؟

عباس مظفریان!

من سامان رادمنش، فرزند یونس رادمنش، تو با لو دادن پدر من با  
حیلگری، کار خونه‌ای که حق...

با خشم رفتم کنارش و رو صندلی چوبی نشستم. دستی به موهایش  
کشیدم. کنار گوشش آروم اما با خشم ادامه دادم:

-کار خونه‌ای که حق ما بود رو از چنگمون در آوردی و برای این که  
گند کارت بیرون نیاد، شدی فرشته به اصطلاح خودت نجات پدرم و  
اون رو مدیون خودت کردی. اما فکر نمی کردی روزی بفهمم که تو  
چه آدم آشغالی هستی!

به چشمهای نیمه بسته‌اش نگاه کردم. با حالت مسخره ای گفتم:

-عمو جون من سپردم کاری کنن که یک کامیون جوری بیاد که  
تصادف بنظر برسه و تو در بری. می دونی چرا؟ آخه شنیدم پسر  
آشغالت برادرم رو ازم گرفت. بهترین وقت برای انتقام بود. برای  
انتقام کامل تر اونم از دخترت، اولش نمی دونستم یاسمین هم همراه

شماست. اما زمانی که به بابام بهم خبر داد که قراره چی کار کنه و این که دخترت هم باهاتون هست، هم عصبی شدم هم خاشحال!  
اما تا قبل از اون جریان، بابا ساده لوح من خبر نداشت که چه ماری تو آستین خودش داره!  
با نفرت گفتم:

-وقتی که بهش گفتم، اولش باور نکرد اما، مدارکی که یک نفر به دستم رسونده بود، من رو متوجه کرد که تو چه آدم آشغالی هستی، مدارک رو برای بابا ارسال کردم. و اون باعث شد که تصمیممون برای انتقام بیشتر بشه!

آروم و با لحن بی رحمانه ای ادامه دادم:

-دخترت هم سپرم دست چهار نفر تا لذتی باهاش ببرن.  
و پوزخندی می زنم.

#پارت\_144

و پوزخند می زنم:

-حالا اون دختر فلج، بینوات فکر می کنه کسی رو نداره و روی زمین به این بزرگی تک و تنهاست!

از جام بلند میشم و کنار پاهاش، زانو می زنم:

-حالا می دونی می خوام، چی کار کنم؟ خب این چه سوالیه معلومه که نمی دونی. بزار برات بگم.

تو چشمهای لبریز از اشکش نگاه می کنم:

-وقتی که یک فیلم از زنده بودن تو، از حال خرابت، از بی کسیت ببینه، می خوام به پام بیافته، التماس کنه، زجه بزنه. بعد از این که التماس کرد، برای این که تو رو ببینه، بهش پیشنهاد می کنم که خدمتکار من بشه، برده ی من بدون هیچ چون و چرایی. کاری می کنم که بخاطر مواد تن به هر کاری بده.

از جام بلند میشم، و دور صندلی، یک دور می چرخم.

-نقشه ام چطوره؟ خوبه نه؟

بدون هیچ توجه ای از اتاق قدیمی بیرون میزنم...

\*



راوی:

سامان که از اتاق بیرون می رود. عباس با خود فکر می کند، به حال زارش، به حال یاسمینش.

(آلان یاسمینم داره چی کار می کنه؟ حالش خوبه؟ دلش برام تنگ شده؟ یاسمینم کاش می فهمیدی که چقدر به فکرتم. کاش زندگی این کار رو با تو نمی کرد. مگه تو چه گناهی کردی که این شده حال و روزت)

قطره اشکی از گوشه ی چشمش می چکد.

(سامان، با تو و زندگیت چی کار کرده؟ مگه اون دل نداره؟ چطور تونسته انقدر بی رحمانه آدم بفرسته تا به تو تجاوز کنه) از بس در فکرهای گوناگون فرو رفته بود، حالش بد شد!

نفسش بند آمد. و قلبش ایستاد...

\* \_ \* \_ \*

نگهبان با صدای شنیدن چیزی به داخل اتاق هجوم برد. که با دیدن صحنه ی رو به رویش تعجب وار جلو رفت. دست را روی رگ گردن عباس می گذارد. و امیدی پیدا می کند.

بدون هیچ صبوری از جایش بلند می شود و به دکتری که دوست سامان بود، زنگ می زند.

\*\_\*\_\*

پس از این که دکتر آمد و حال عباس جویا شد، به این پی برد که او سخته ی قلبی کرده است. اما به زندگی بر می گردد.

نگهبان تمام حرف های دکتر را مو به مو به سامان انتقال داد و سامان...

#پارت\_145

یاسمین:

نمی دونم چرا انقدر دل نگرانم! احساس می کنم، قراره یک اتفاقی بیفته! در حال جنگ با افکار گوناگونم بودم که دیدم دستی جلو صورتم. صورتم رو بالا میارم و به چشمه اش نگاه می کنم و لبخندی

نثار چهره اش می کنم. هر چند بعید می دونم که شباهتی به لبخند داشته باشه!

نمی دونم که آریا چی تو صورتم دید که با حالت نگرانی گفت:  
-خوبی؟

سرم رو به نشون خوبم بالا و پایین می کنم:  
-خوبم، خوبم

اخم می کنه و میگه:

-دستهای لرزونت، صورت رنگ پریدت یک چیز دیگه میگه.

سریع دوتا دستای سردم رو روی گونه هام می زارم و سرم رو به چپ و راست تکون میدم. آرام و با لبخندی لرزون میگم:

-هیچی نیست. فقط میشه من رو...

انگاری که متوجه میشه که چی می خوام بگم. سریع میگه:

-آره، آره

ویلچرم رو به سمت ویلا هدایت کرد که سرم رو برگردوندم و گفتم:

-ویلا نریم. دلم می خواد کنار دریا باشم!

اومد جلو و تو چشمهام نگاه کرد. خندید و گفت:

-دختر خوب، الان که اونجا بودیم.

سرم رو تکون دادم:

-آره اما دلم یک جای خلوت رو می خواد.

با این حرفم سرش رو تکون داد. رفت پشت سرم و ویلچرم رو به حرکت در آورد. کمی از اونجایی که بچه ها بازی می کردن دور شدیم. اما حالم هر لحظه خراب تر میشد! استرس و دلشوره بدی درونم ایجاد شده بود که انگار قصد آروم شدن رو نداشت! کم کم حالم داشت وخیم میشد! انقدر استرس داشتم که احساس می کردم هر لحظه ممکنه بالا بیارم. ویلچرم رو نگه داشت. نگاهم رو به طرف دریا سوق دادم. آروم و بی صدا، انگاری که تو یک خواب عمیق فرو رفته بود.

آریا آروم اومد جلو پام و زانو زد. با اون چشم هایی که انگار عمق وجودت رو رسوب کرده باشه، نگاهم می کرد.

با لحنی آروم گفت:

-چی شده؟ چرا انقدر پریشونی؟

لب های خوش فرمش رو با زبونش خیس کرد و ادامه داد:

-حرف بزَن. یاسمین، بگو یک دفعه چت شد؟

با این حرفش بغض کردم. چشمهام پر اشک شد. با صدای بغض دار و لرزون گفتم:

-نمی دونم. واقعا نمی دونم. اما احساس می کنم یک اتفاقی افتاده و این حال من رو بد کرده!

مثل بچه هایی که کار بدی انجام دادن اما به روی خودشون نمیارن، شونه ام رو بالا انداختم و ادامه دادم:

-نمی دونم. بخدا نمی دونم. شاید، شاید قراره باز اتفاق بیفته. می ترسم. خیلی می ترسم که باز سامان پیداش بشه و من رو اذیت کنه.

در حالی که سعی می کردم از ریزش اشکام جلوگیری کنم، ادامه دادم:

-یک نگرانی کل وجودم رو فرا گرفته. می دونی من خیلی تنهام، خیلی. درسته که سارا باهام خوب شده. درسته که همسرش، علیرضا دوست دوران بچگی‌مه و خانوادش، پدرش دوست قدیمی پدرم هستن و هوام رو دارن. کمکم می کنن ولی..

مکث کوتاهی کردم:

-ولی دلم خانواده ام رو می خواد، دلم آغوش امن پدرم، بوی مادرم رو می خواد اما نیستن، نیستن.

دیگه نتونستم جلوگیری اشکهام باشم و مثل یک رود که روی کوه شیب داره، سرازیر شدن.

طاق شد و شروع به فریاد زدن کردم. از عمق وجودم فریاد زدم بری تنهایی هام. به صدام ولووم دادم.

تمام صحنه های زندگیم جلو چشمم اومد. تمامش، تمام تحقیرها، زخم ها، صحنه ی تصادف، بردن برادرم با دستبند  
بخ به زندان و حکم اعدامش.

ولووم صدام رو پایین اوردم. صحنه ی شرطی که برای آزادی برادرم گذاشتن. صحنه ی تمسخرایی که خانواده رادمنش باعثش بودن.

#پارت\_146

ای کاش می مردم و دیگه یادم نمی اومد این صحنه رو، صحنه ای که...

از عمق وجودم، اسم خدا رو فریاد زدم.

صحنه اش جلو چشمم رژه می رفت. وقتی که می تونستن من رو ببرن دکتر کاری نکردن و بجاش، بهم به بدترین شکل تجاوز شد. چهار نفر. به بدترین شکل!

صدام رو پایین اوردم. کاش چشمهام رو دیگه باز نمی کردم. باز نمی کردم و تا لخت و عریان جلوی چندین نفر نمایان نمیشدم. وای که دنیام نابود شد. وای که مردم. وای که دنیام نابود شد.

یک دفعه انرژی گرفتم و با جیغ گفتم:

-وای که جهنم همون جا بود.

فریاد کشیدم از عمق قلبم! با کیغ خدا رو صدا زدم. صدا زدم تا تقاص  
تماک ظلم هایی که بهم شده بود رو بگیره و با انتقام گرفتن از اونها  
عظمتش رو نمایان کنه!

صدام رو پایین اوردم زیر لب با خودم تکرار کردم:

-اونا خنده های من رو، شادی های من رو، روحم رو، جسمم رو همه و  
همه رو دزدیدن. خانواده ام رو گرفتن.

دیگ زمزمه هم نمی کردم.

من رو به یک مرده متحرک تبدیل کردن. می خندم اما از درون گریه  
می کنم. بعضی وقت ها دلم یک لحظه شاد میشه اما باز این دل لباس  
سیاه به تن میکنه چون عزا داره، عزادار جسم و روحم. من دیگه  
هیچکس رو ندارم.

آریا رو فراموش می کنم، مکان رو یادم میره از ته دل جیغ می زنم:

- یاسمین مظفریانی دیگه وجود نداره. اون مرد. هیچی نداره. حتی  
دیگه توان انتقام گرفتن رو هم نداره. خدایا می شنوی؟ دیگه جونمی  
برای نفس کشیدن ندارم. بگیر این نفس رو که تمام زندگیش رفت.



نفهمیدم چی شد که تو آغوش گرمی فرو رفتم. برام مهم نبود. مهم اون آغوشی بود که من توش حل شدم! آغوشی که جای برای گریه کردنم بود. به یک آغوش نیاز داشتم که پناهم باشه. و پناه شد این آغوش برای من. لباسش رو چنگ زدم، زجه زدم اما نفهمیدم که چقدر گریه کردم، چقدر گذشت. چقدر نوازش شدم فقط زمانی به خودم اومدم که دیدم هنوز تو همون آغوشم. با همون احساس امنیتی که نمی دونم چرا ولی برام آرامش داشت. وقتی از آغوشش بیرون اومدم، تازه فهمیدم به کجا پناه بردم.

لبخند لرزونی زدم و با صدای گرفته که ناشی از گریه و جیغم بود، معذرت خواهی کردم که بهم لبخندی زد و گفت:

-اشکالی نداره، فقط امیدوارم آرام شده باشی. و تونسته باشی خودت رو خالی کنی از این همه بار غصه. ولی فقط یک چیز رو بدون که تنها نیستی. همه ما همیشه همراهتیم.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-اگه از فکر انتقام بیرون اومدی که حرفی نیست اما بدون من آریا فلاح نمی زارم حقی که از حقایق بود و هست پایمال بشه.

نگاهش کردم. این مرد کی بود؟ بدون هیچ تردیدی سوالم رو به زبون آوردم:

-بهم بگو تو کی هستی. که انقدر راجب من و خانواده ام می دونی. مگه تو یک دوست که علیرضا معرفی کردا و از قضا تو بیمارستان عمو دیدیم. تو پرستاری مگه جز اینکه؟

تو رو خدا بگو اون حرفی که چند روز پیش گفתי رو چیزای متوجه شدی به منم بگو خواست چیزی بگه که اجازه ندادم. می دونم مطمئن نیستی، بهم گفתי باشه، قبول ولی بهم بگو خواهش می کنم، بگو.

نگاهم کرد از جاش بلند شد دستی به گردنش کشید نگاهش می کردم روبه روی دریا ایستاد به حرف اومد:

اینایی که بهت می خوام بگم مثل یک راز نگه می داری تا زمانش که خودم به همه بگم. حتی علیرضا هم که دوستمه نمی خوام بدونه! وگرنه هم برای تو وهم برای من بد میشه. اگه کسی متوجه بشه. قول میدی؟

سری تکون دادم و گفتم:

- قول

نگام کرد. اون گفت ومن خشکم زد!

- سرگرد آریا فلاح هستم و همچنین پزشک رو یک پرونده قاچاق دارو کار می کنیم این کار من رو کشید به اون بیمارستان تا حدودی از ماجرای خانواده ات و خانواده رادمنش با خبر شدم و کارخونه ای که پدر سارا خانم یا همون آقای یونس رادمنش و پسرش سامان از شما با.. مکثی کرد:

- با نقشه پدرش از چنگ پدرت درآورد.

#پارت\_147

- شاید بکی پس چرا پلیس کاری به پدرم نداشت. اتفاقا داشت ولی وقتی تو تحقیقات متوجه شدیم که پدرت اصلا از کارخونه اش غافل شده و به خاطر مشکل پسرش. پای یونس به پرونده باز شد یکی از جاسوسایمون بهمون خبر داد که همه اینا زیر دست یونس هست نه پدرت برای همین مداخله ای نکردیم تا باند اصلی رو هم گیر بندازیم.

اینا گذشت، تا خبر رسید همون بیمارستان که بستری شدی که من از قبل اونجا بودم، خبر رسیده بود که داروهای قاچاق به این بیمارستان داده میشه با رئیس بیمارستان که صحبت کردم قبول کرد که کمکمون کنه تا این پرونده رو حل کنیم. که دیدیم همش به دو نفر بر می گرده یونس و پسرش که الان رئیس اون کارخونه و شرکتی که زده پس بیشتر پی ماجرا رفتیم، پای توهم اومد. وسط چون تا چند وقت زنش بودی. وقتی که خوب تحقیق کردیم فهمیدیم تو دختر همون پدری یعنی عباس مظفریان.

زمانی که خبر مرگ پدر و مادرت رو شنیدم تعجب کردم. وبعد هم برادرت تا این که متوجه...

من تو بهت بودم و اون نفسی عمیق کشید و ادامه داد:

-ببین هیچی معلوم نیست فقط یک حدسه که احتمال می دیم پدر و مادرت کشته شدن واون تصادف از عمد بوده. ولی چرا و به چه علت رو هنوز نمی دونیم. البته شایدم اشتباه باشه این حدس. پس می خوام خود دار باشی.

زل زد تو چشمهام:

- واین که متوجه شدی من کی هستم رو هم فراموش کن. و بزار با همون تصور که یک پرستارم تو ذهنت باشه خب؟  
من خشک شده بودم توان هیچ واکنشی نداشتم. خدای من من چی شنیده بودم؟

دستم رو دهنم بود که شونه هام رو تکون داد.  
نگاش کردم. با بهت و با حیرت سری تکون دادم و خیالشو از اون بابات راحت کردم.

ولی درون من غوغا بود با شنیدن این همه حجم از حرفهای که تحملش باور کردنی نبود برام!

#پارت\_148

سامان:

با تماسی که بهم شد، خبری رو شنیدم که لبخند رضایت بخشی رو لبم نشست. پس آخر سکتته رو زد. سکتته برای این پیرمرد برابره با یک طرف بدن فلج، یعنی محتاج شدن، یعنی عاجز شدن، یعنی له شدن غرورش!

هه این همون تاوانیه که می خواستم پس بدی! و این قلب من الان آروم، آرومه و حالا می مونه یاسمین. نوبت اونه که بفهمه پدرش زنده‌اس، بالاخره یک حامی می خواد که مراقبش باشه. که یک وقت کسی نگاه چپ به دخترش نندازه. ولی حیف که سخته کرد. یک طرفش فلج شد. نج، نج، نج.

با این افکارم، قهقهه ام بالا رفت. آهنگ شادی برای خودم گذاشتم و همراه با ریتم آهنگ انگشت هام هم روی فرمون بالا پایین می شدن. به شرکت نگاه کردم. پوزخندی زدم و گفتم:

(کجایی عباس مظفریان که ببینی الان کارخونه ات دست چه کسی افتاده)

از در ورودی گذشتم. خواستم وارد دفتر بشم که چشمم به کسی خورد. کسی که بهم کمک کرده بود. مثل یک برادر. واقعیت هایی رو بهم نشون داد. به کمک این آدم بود که تونستم انتقامم رو بگیرم. روزای اولی که مدارک رو به دستم رسوند نمی دونستم کیه! تا این که یک روز اومد دفترم. اول نشناختمش اما وقتی که خودش معرفی کرد. نشونی داد که زمانی هم کلاسی بودیم یادم اومد.

اما هیچ وقت نفهمیدم چیشد که غیب شد. دقیقا بعد از کشته شدن برادرم، اون هم رفت. زمانی که شناختمش هم زیاد پا پیچ نشدم که بفهمم چرا از دانشگاه رفت. اما همون روزا هم، تو دانشگاه زیاد با یاسمین خوب نبود.

همیشه با یک نفرت به یاسمین نگاه می کرد. محمود همیشه دنبال این بود که یاسمین رو زمین بزنه. ولی هیچ موقع موفق نمی شد. چون یاسمین دختری بود که جلو کسی کم نمی آورد و با نهایت ادب شخص مقابلش رو نابود می کرد. حتی یادمه زمانی که از کشور رفتم، رامین اتفاقات رو برام بازگو می کرد و می فهمیدم چه اتفاقاتی افتاده!

اون موقع ها عشق یاسمین، چشمم رو کور کرده بود. اما وقتی که خبر مرگ برادرم به دست صمیمی ترین دوستم شنیدم پا رو عشقم گذاشتم و جاش رو به نفرت دادم!

چند روز بعد که مدارک به دستم رسید انگاری یک سطل آب جوش رو سرم ریختن. بدجور سوختم!

از گذشته بیرون اومدم. رفتم کنارش و رو به روش وایسام:

-سلام، خوبی؟ کجایی پسر؟ چه عجب یادی از ما کردی!

از جاش بلند شد و دست هام رو فشرد:

-سلام، ممنون، کار داشتم دیگه. خواستم راجب چیز باهات حرف بزنم!

سرم رو تکون دادم و به طرف دختر هدایتش کردم خودم هم به منشی گفتم که دو لیوان چای برامون بیاره.

وارد دفتر که شدیم، اشاره کردم که بشینه. اون که نشست خودم هم رو به روش نشستم.

-جانم، سرپا گوشم.

دیدم جدی شد:

-ببین سامان این داروهای که قراره وارد بشه، با عرض دولتی وارد می کنیم اما چند برابر می فروشیم. تمام فاکتور ها هم آماده کردیم. بعضی از دارو یک هفته از تاریخش گذشته بود که ما درستش کردیم. خودمون باید اونا رو جوری پخش کنیم که به کل بیمارستان ها و داروخونه ها برسه!



سرم رو تکون دادم:

-سری تکون دادم.خب این کار همیشگی که انجام می دادیم.

-آره. انجام می دادیم اما فقط به اسم یک شرکت. اما الان به اسم چندین شرکت معتبر پخش میشه که کسی شک نکنه. فردا شب، راس ساعت سه داروها میاد و وارد این جا میشه. دیگه از این جا به بعدش با تو و پدرته، مراقب باشین.

دست هام رو تو هم قفل کردم:

-باشه. پس راس ساعت سه، داروها به انبار کارخونه بیارید.

-آره.

کیف مشکی رنگی جلوم گذاشت. درش رو باز کرد و گفت:

-این نصف پول، ماباقیش هم بعد پخش دارو ها به دستت می رسه.

لبخندی زدم. با ورود منشی، ساکت شدیم. چایی رو روی میز گذاشت

و بدون هیچ حرفی رفت. با رفتن منشی، بهش اشاره کردم که

چاییش رو بخوره.

یاسمین:

چند روزی بود که از شمال برگشتیم. اما حالم اصلا خوب نبود! خاله و عمو یوسف خیلی نگرانم بودن. هرچی سعی می کردم. خوب باشم نمی شد. شبا کابوس می دیدم. باز هم کابوس هام برگشته بود! و باز هم حال من خراب. همش حرف های آریا تو گوشم بود. تمام خاطرات تلخم باز زنده شده بود. حتی امیرحسین و آرامش هم اومدن. تنها کسی که باهاش حرف زدم دکترم بود که می شد آرامش. وقتی که حرف هام رو شنید بهم حق داد. تمام حرکت ها و جمله هاش یادمه:

(ببین یاسمین جان بهت حق میدم که ناراحت بشی و یا حتی غمگین ولی این کاری که تو در پیش گرفتی با ساکت نشستن، خودت رو پنهان کردن چیزی به درست نمیشه. جز این که خودت رو نابود می کنی!

باید سعی کنی قوی باشی تا مشکلاتی که سر راهت قرار می گیره تو رو از پا در نیاره و باهاش بجنگی این که خودت رو تو اتاق حبس کنی و یا با کسی هم صحبت نشی، تنها خودت رو نابود می کنه!

این جور که شنیدم زمان دانشگاه کسی از پس زبونت بر نمی اومده و به هیچ کسی اجازه نمی دادی زیادتر از حدش حرفی بزنه پس چی شد؟

من اون دختر می خوام تو مثل همون موقع جلو هر کسی که قصد اذیت کردنت رو داره وایسی و نشون بدی هنوز همون آدمی. ولی اول باید به خودت بیای ،خودت باور داشته باشی واین رو بدونی زندگی جریان داره .درسته زخم دیدی ،اذیت شدی همه این هارو قبول دارم ولی باید به ظاهر هم که شده خودت رو قوی نشون بدی تا ببینن نتونستن تو رو از پا بندازن)

دست هام رو گرفت نگاهم کرد. لبم رو خیس کردم:

-ولی من دیگه خیلی وقته که خسته شدم. خیلی وقته که باختم دلم فقط مرگ رو می خواد همین.

وقتی که حرف های من رو شنید نگاهم کرد. بعد از پنج دقیقه از جاش بلند شد. قبل از رفتنش گفت:

-خوب اطرافت رو نگاه کن. بین این همه آدم به خاطر تو دست به هر کاری میزنن تا باز بخندی، باز زندگی کنی، حتی به خاطر اونا هم که شده. محض رضای خدا به خودت بیا دختر.

و از اتاق زد بیرون رفت.

از تو گذشته بیرون اومدم. اما من ناسپاس نبودم. خوبی هاشون برای من یک دنیا ارزش داره. ولی هیچ کدوم جای من نبودن و نیستن و امیدوارم نباشن. زخمی که من خوردم جز مرگ درمانی نداشت ولی هیچکس نمی خواست بفهمه که من چه زخم بزرگی خوردم!

بازهم فکر حرف های آریا افتادم!

یعنی میشه روزی تاوان کارهای که با من کردن رو پس بدن؟ تاوان تمام زخم هایی که به من زدن هرچند سارا فرزند اون خانواده بود ولی سارا هیچ وقت بدی در حق من نکرد و همیشه مراقبم بود. حالا هم که داره مادر میشه. و چقدر من از این موضوع خوشحالم.

\*\*\*\*

آریا :

از یکی از جاسوسامون بهم خبر داد. که قرار امشب چند کامیون داروهای قاچاق به همراه داروهای وادرات وارد بشه همه چیز آماده بود برای گیر انداختن شون. هرچند می دونستم گیر انداختن سامان و پدرش کار سختیه ولی امید وار بودم اونا هم امشب باشن تا به راحتی دست گیر بشن. حالا که با هر شکلی فرار کرده بودن هم خودشون هم داروها رو به راحتی پخش کردن. ولی امشب با توکل به خدا می تونیم داروهای قاچاق رو گیر بندازیم.

با صدای یکی از بچه های گروه به خودم اومدم:

-جناب سرگرد اومدن ..

#پارت 150

چند روزی بود که از مسافرت برگشته بودیم . تو اتاق به قاب عکس خانوادم نگاه میکردم واقعا دلم براشون یک دنیا تنگ شده بود دستی به قاب عکس کشیدم ، به آرومی گفتم :

نمی دونم چرا حالم بده ، ی دلشوره عجیبی تو وجودمه ، حتی با وجود حرفا و دلگرمیهای آریا بازم نگرانم .

تو این یک سال خیلی زخم خوردم ... خیلی ، خوش به حال شما که پیش همین (لبخند میزنم) راستش رو بخواین کمی حسودیم شد بهتون ، سعید داداشی از وقتی که رفتی دنیا برام تنگ و تاریک شده ؛ یادته زمانی که دانشگاه می رفتیم چقدر منو سارا اذیت میکردیم تو هم که چقدر منو حرص می دادی

همراه با اشک میخندم : وای بابا یادته عجب روزایی بود

نفس عمیقی میکشم و چشمامو می بندم چه روزای خوبی بود (لبخندی تلخ میزنم) مامان دخترت خیلی زود بزرگ شد ، خیلی زودم پیر شد آره پیر شدم نه از سن بلکه روحم ... ولی میدونید حسم چی میگه، میگه قرار اتفاقاتی بیفته که شاید خوب باشه و شایدم ..... ولی نه سرمو به چپ و راست تکون میدم .نباید به چیزای منفی فکر کنم بگذریم خب .....

راستی دلم برای بنفشه و سجاد همسرش تنگ شده خیلی ، خیلی وقته که دیگه خبری ازشون ندارم ، سارا هم که داره مامان میشه همین روزا ست که بچه ش بدنیا بیاد هر چند که هنوز خودش مثل بچه هاست ، میخندم بخاطر اینکه بالاخره قراره ی اتفاق خوب بیفته

نگامو به پنجره میدوزم و میگم : این تاریکی مثل دل منه ولی می خوام عوض بشم , بشم همون یاسمینی که قبلا بودم همونجور که آرامش میگفت.

آرامشو که میشناسین خواهر امیرحسینه خیلی دختر خوبیه خیلی ..راستی بابا یادم رفت عمو یوسف و خاله خیلی خوبن خیللللی , خیلی هم هوای منو دارن شما دیگه نگران من نباشین .....  
لبخندی میزنم و دوباره دستمو رو قاب عکس میکشم انگار که اینجوری حضورشونو احساس میکنم .....

#پارت\_151

#فلش\_بک

محمود:

من، سعید، سامان و رامین باهم دوست بودیم. رامین دوسالی از ما کوچک تر بود اما با وجود هوش قوی اش، تونست جهشی بخونه و خودش رو به ما برسونه و دانشگاه و صد البته شیطنتاش رو همراه با ما باشه. قبل از قبولی دانشگاه، بهترین رفیق بودیم. هر جا پای

شیطنت وسط بود، ما هم مثل جن، نمایان می شدیم. در هر لحظه کنار هم بودیم، هیچ وقت پشت هم دیگه رو خالی نمی کردیم. روزها به خوبی سپری

می شد. بدون هیچ تنشی بدون هیچ ناراحتی و دل شکستگی تا این که عاشق یک دختری تو دانشگاه شدم!

خیلی خوب بود. به تمام معنا عاشقش شده بودم. دلم می خواست همیشه تو دیدم باشه، کنارم باشه. چشم هام فقط و فقط اون رو می دید. و اصلا هیچ توجهی به اطرافم نمی کردم. که ای کاش حواسم رو جمع می کردم تا این نشه حال و روزم!

وقتی که متوجه میشم سعید تونسته بود نظر آیدا رو به خودش جلب کنه، قلبم شکست، از اینکه سعید عشق من رو دزدیده!

من بدبخت و از همه جا بی خبر، نمی دونستم که سعید عاشق کیه، نمی دونستم که عشقش همون عشق منه. عاشق کسیه که دل من رو برده!



می دونستم که عاشقه اما نمی دونستم عشقش آیداعه. به هیچ کس نگفته بود حتی من!

درسته که شک داشتم من رو قبول کنه ولی من کوتاه نمیومدم تا عاشق خودم کنم. اما سعید نامردی کرد. چون که من از قبل بهش گفته بودم عاشقم، درسته که اسمش رو نیاوردم. ولی اون آشغال عشق من رو دزدید!

یادم میاد از کلاس خارج میشدم با صدای رامین که داشت صحبت میکرد با سعید ، رفتم و پشت در قایم شدم. رامین به سعید حرفی زد که با جمله ای که گفت کاملا خشکم زد!

جمله اش قشنگ تو ذهنمه!

(رامین رو به طرف سعید کرد و گفت:

-خب آقا داماد، پس خانم منوچه‌ری رو عاشق خودت کردی! کلک، رو نکرده بودی.

دیدم که سعید چشمش برقی زد و گفت:

-الان یک ماهی هست که باهم در ارتباطیم. به خانواده هامون گفته بودیم! و برای شناخت بیشتر اجازه دادن که در طول روز باهم باشیم و از این جور چیزا. اما خب قراره هفته دیگه بریم خاستگاری دیگه..)

به معنی واقعی نابود شدم. شکستم. بهترین رفیقم از پشت بهم خنجر زد. من بهش گفته بود. من که گفتم عاشق یک دختری که همکلاس من هست شدم ولی... ول اون عشق منو دزدید. چرا نگفت که یک ماهه در ارتباطن؟ و من خر حتی یک بار هم نتونستم برم جلو و باهاش حرف بزنم. هرچند میدونستم چه جوابی بهم میده ولی من کوتاه نمی اومدم

ولی غافل از این که این دونفر خودشون، خوش و خرم می گشتن، برنامه ریزی می کردن و من...

دست هام رو مشت کردم. نفرتی تو وجودم، نمایان شد. که کل وجودم از حس انتقام پر کرد.

آروم، با دندان های بهم چسبیده از خشم. با خودم گفتم:

-قسم می خورم که انتقامم رو ازت می گیرم. کاری می کنم که نتونی هیچ وقت بهش برسی. بهت قول میدم.

زمانی، با خواهر سعید هم کلاسی شدم، خواهرم از خواهر سعید یعنی یاسمین بیزار بود!

با فکری که به سرم زد لبخندی روی لبم جا خوش کرد. خواهرش و عاشق خودم می کنم و بعد آبروش رو همه جا می برم پوزخندی به چهره پاک و معطوم و شادش زدم. من این چهره رو نابود می کنم شرط می بندم!

چند وقتی گذشت. نمی تونستم بهش نزدیک بشم. اون هم بخاطر نفرتی بود که به این خانواده داشتم! هر وقت

می خواستم بهش نزدیک بشم این نفرت لعنتی

نمی زاشت!

چند روز دیگه گذشت. و باز هم نمی تونستم نزدیک بشم. کم کم فضای دانشگاه هم حالم رو بهم می زد.

به همین دلیل بدون هیچ خبری از دانشگاه انصراف دادم. و با هزار گرفتاری اومدم بیرون.

همزمان سامان هم می خواست از ایران بره. قبل از رفتنش عشقش رو نسبت به یاسمین گفت همچنین رامین با دختری به اسم آهو

#پارت\_152

#فلش\_بک

تمام موقعیت ها رو برای ضربه زدن به اون سعید اشغال رو داشتیم. بهترین کار این بود که با یکی از دخترای دانشگاه به اسم سوگل که چشم دیدن یاسمین رو نداره همراهی کنم. تا بتونم راحت ضربه ام رو بزنم کافیه بهش نزدیک بشم. تا با من همراه بشه. با فکر کردن به نقشه ام پوزخندی زدم و شمارش رو که از یکی بچه های دانشگاه گرفته بودم، تماس می گیرم.

بعد از چندتا بوق با صدای که حالم بهم می خورد گفت:

-بفرماید

صدام رو صاف کردم:

-سلام سوگل خانم خوب هستین؟ محمود هم کلاسیت... وسط حرف می پره و میگه:

-بله بله شناختم. خوب هستین؟، بفرماید.

پوز خندی به عشوه ریختنی که در صحبت داره میزنم. مثلا با لحن خجالت زده ای میگم:

- همیشه شما رو ببینم؟ کار مهمی با شما دارم. راستش می خواستم به مثال مکثی برای تردید می کنم:

- که امکانش هست به من کمک کنید. یک جوری همراهیه که فکر کنم به درد شما هم بخوره.

-ببخشید محمود آقا منظور تون رو متوجه نشدم.

نفس کلافه ای می کشم و میگم:

- همیشه برای امروز قرار بزاریم جایی؟ مثلا کافی شاپی.

-باشه حتما. فقط کدوم کافی شاپ؟

کمی فکر می کنم و میگم:

-کافی شاپ رویایی ساعت پنج خوبه؟

-بله خوبه باشه پنج اونجا هستم.

-خیلی ممنون

تماس رو قطع می کنم. خوب می دونم که سریع قبول می کنه، تا

یکی مثل یاسمین رو زمین بزنه. خیالم راحت بود ولی بازم

نمی خواستم اشتباه کنم!

\*\*\*\*

همونجور داشتم با موبایلم ور می رفتم، حس کردم یکی جلوم

وایستاده. خودش بود. یک مانتو تنگ تا بالای زانو به رنگ خاکستری

با ساپورت مشکی پوشیده بود. وکفشای پاشنه بلند که احساس

کردم هر لحظه امکان داره با مخ بخوره زمین و آرایش خیلی زشتش

خراب بشه.

آرایشی زننده که هر کسی می دید فکر می کرد می خواد بره

عروسی!

حالم از این دختر واقعا بهم می خورد ولی ناچار بودم. باید فعلا باهاش خوب برخورد کنم سریع از جام بلند شدم با لبخند گفتم:  
-ممنون که اومدی.

لبخنده زشتی زد. دستش رو برای دست دادن جلو آورد. امثال این دخترا رو خوب می شناختم. پس بدون هیچ دست دادنی نشستم و اشاره کردم که بشینه همچنین کلامی گفتم:  
-بشین.

از چهره اش معلوم بود که خیلی ضایع شده. سرم رو پایین انداختم و پوزخندی بهش زدم. نشست.  
با لبخند گفتم:

-چی میل داری؟

لبخنده زورکی زد و گفت:  
-قهوه.

سری تکون دادم. دستم رو بالا آوردم که گارسن اومد.

-بفرمایید.

-دو تا قهوه تلخ...

مکشی کردم. به طرف سوگل گفتم:

-تلخ دیگه؟

لبخندی زد:

-بله.

-خب دو تا قهوه تلخ و دو تا کیک شکلاتی بیارین.

بعد از رفتن گارسون، سوگل گفت:

-خب سر پا گوشم چه کاری می تونم براتون انجام بدم؟

#پارت\_153

#فلش\_بک

نگاهش کردم جدی بود. منم جدی شدم.



-راستش از مقدم چینی زیاد خوشم نمیاد. پس خیلی سریع میرم سر اصل مطلب! فقط یک نکته. اول خوب به صحبت‌هام گوش کنید، اگه قبول کردین کمک کنید، که هیچ. ولی اگه نه همینجا چالش کنید. چون اگه متوجه بشم از این در زدین بیرون و کسی خبر دار شد...

کمی به جلو خم شدم و با صدای آرام اما ترسناکی گفتم:

-کاری می‌کنم که هر روز هزار بار آرزو مرگ برای خودت بکنی!

مکشی کردم.

-متوجه شدی؟

معلوم بود که ترسیده! با کمی تته پته گفت:

-چه کاری می‌خواین انجام بدین؟

خواستم شروع کنم که گارسون سفارش رو آورد. بعد از رفتن گارسون شروع به صحبت کردم.

-می‌خوام با رامین تماس بگیرم. و با روش خودت

نمی دونم کاری کنی که تحریک بشه بر علیه سعید. جوری پر بشه. بزنه به سیم آخر وبا سعید گلاویز بشه خواست چیزی بگه که نذاشتم.

-رامین عاشق یک دختری هست به نام آهو. عکس دختره رو دارم. و با فتوشاپ خیلی قشنگ سعید و این دختر کنار هم قرار گرفتن. که انگار دارن با هم می خندن ودست هم رو گرفتن. با تعجب گفت:

-چجوری این کار رو انجام دادی؟

لبخندی زدم. به صندلی تکه دادم:

-خیلی راحت. عکس اون دختری که کنار رامینه رو برداشتم و کنار این عکس گذاشتم. از هیچی هم نترس. جوری کار کردم که هیچ کس حتی پلیس هم متوجه نمیشه.

کمی مکث کردم:

-خب چی میگی؟

با کنجکاوی می‌گه:

-صبر کن ببینم سعید همون برادر اون دختره یعنی یاسمین نیست؟

سری تکون دادم و گفتم:

-آره خودشه هم من به خواسته ام می رسم و ضربم رو می زنم هم تو!

یکی از ابروهاشو بالا انداخت وبا حالت مشکوکی گفت:

-چه جوری؟

پوزخندی زدم:

-خیلی راحت. ولی بستگی به تو داره که بتونی کاری کنی یا نه! البته

با فرستادن عکسا به گوشی رامین همچنین تماس بگیری و تحریکش

کنی!

با گوشه ی فنجونم بازی کردم:

-نقطه ضعفه رامین دستمه. وقتی اون نشونی ها رو بهش بدی. که تو

این پاکت هست.

دست تو جیبم کردم و پاکت رو در آوردم. بین انگشتم گرفتم و کنارش گذاشتم و گفتم:

-راحت می تونی عصبیش کنی پس خیلی راحت!

وقتی رامین عصبی بشه باهم گلاویز میشن.

بشکنی می زنه و میگه:

-متوجه شدم واون وقت یاسمین... ولی صبر کن شاید کسی کشته

نشه. یا چه می دونم زخمی نشن اون وقت چی؟

تو دلم بهش پوزخندی زدم. کمی خودم رو بهش نزدیک کردم و آرام گفتم:

-وقتی میگم طبق این کاغذ عمل کنی یعنی می دونم. فقط باید

لحنت جووری باشه که اونم تو می تونی رامین رو آتیش بزنی. ماباقیش با من. تو فقط با این نقشه جلو برو همین.

بتر دیگه دستم رو تو جیبم کردم و یک پاکت پر از پول جلوش گذاشتم. چشمه‌هاش برقی زد و بدون چون و چرا قبول کرد.

خب فردا صبح باهاش تماس می گیری. ببینم چه می کنی. با گفتن (حله) خواست بلند بشه که گفتم:

-فقط یک چیزی وای به حالت کسی اگه کسی با خبر بشه. اون موقع هست که فیلم های کثیف کاریت تو همه جا پخش می کنم فکر نکن از چیزی خبر ندارم!

دیدم ترسید که آب گلوش و قورت داد و گفت:

-خیالت راحت

و رفت و من منتظر فردا و بعد اجرای نقشه بعدیم بودم تا...

#پارت\_154

#فلش\_بک

قرار بود که امروز سوگل کارش رو شروع کنه. اما وقتی باهام تماس گرفت، با ترس گفت:(عکس ها رو فرستادم. ولی وقتی که بهش زنگ زدم، بدون این که اجازه صحبت کردن رو به من بده، شروع می کنه به داد و هوار!)

و از تو صحبت هاش متوجه میشه که:

(دختری به اسم نگین، مخاطب خودش قرار میده و میگه:

-نگین. می کشم هم تو رو هم اون نامردِ بیشرفِ دزد رو.

کاری می کنم که مرغ های آسمون به حالتون گریه کنه!

باید بهم بگی، بگی که چه جوری این عکس ها رو پیدا کردی!)

گیسو می گفت:(معلوم بود داره راه میره و خیلی هم عصبانیه. چون چنان نفس نفس میزد و صداش وحشتناک بوده که ترسیده یک کلمه دیگه حرف بزنه!

فقط اون عکس ها رو سریع حذف کرده تا کامل پاک بشه. تا براش دردسری ایجاد نشه!)

وقتی این صحبت ها رو شنیدم، لبخند عمیقی رو لبام جا خوش کرد! نگین. خوب می شناختمش. تو یک اردو دیده بودمش با پسر عموش، اومده بود. هه دختر عموش کار منو راحت کرد! حالا باید بشینم عکس العمل رامین و سعید رو تماشا کنم.

آخ سعید. آخ اگه تو همچین کار احمقانه‌ای نمی کردی هیچ وقت کار به این جا کشیده نمی شد. تو با زیرکی عشقم رو ازم گرفتی. دست هام رو مشت کردم. اگه قراره من بهش نرسم به تو هم اجازه نمی دم که بهش برسی. به جای رسیدن بهش، زندگیت رو جهنم می کنم. من؛ محمود میرزا، کسی که دست رو هرچی گذاشت بدست آورد. پس اجازه نمیدم تو رو چیزی دست بزاری که من دست گذاشتم. پس باید تاوانش رو هم پس بدی! عجب طوفانی به پا بشه. هرچند نا خواسته این نقشه تغییر کرد. ولی همونی شد که من می خواستم. روی صندیل مخصوصم به عقب، جلو حرکت می کردم و سر مستانه برای خودم آواز می خوندم.

دو روز گذشت. که سوگل خبر داد رامین مرده اونم توسط سعید و الان به جرم قتل زندانه اولش شکه شدم. فکرش رو هم نمی کردم ولی این برای من خیلی خوب بود تا نقشه دومم رو اجرا کنم. حتی اگه رامین هم اتفاقی براش نمی افتاد، اون رو اجرا می کردم.

مدارکی، پدرم دستش بود. که باعث شده بود یونس بر شکست بشه. رو دست کاری کردم طوری که نشون بده عباس مظفریان باعث بانی تمام اون مشکلاته بوده! پوزخندی زدم و مدارک رو برای سامان فرستادم تا توسط سامان و پدرش پیش برم.

سامان، خیلی راحت کاری کرده بود که کارخونه رو از چنگ عباس در بیاره و من به این مرد، تنها پوزخند می زدم. کسی که روزی دستش رو گرفته بود و اون رو بلند کرد، دست کمک دهندش رو با بی رحمی گاز گرفت. و حالا با

خبر هایی که شنیدم، این که تصمیم گرفته بودن سعید ببخشن اولش خشمگین شدم ولی وقتی جاسوسی، که به عنوان باغبون اونجا کار می کرد گفت: شرط آزادی سعید برابره با کلفتی اون خواهرش، خشمم کمی فرو کش کرد! وقتی که خونشون رو از چنگشون در آوردم، با زیر قیمت توسط وکیلیم خریداری شد و اونا رو آواره کردم! تو بدترین محله زندگی کنن دیگه عصبانی نداشتم. چرا که بقیه داستان به دستای نه من بلکه سامان و خانوادش رقم زده می شد.



و من تنها فقط تماشا گر بودم تا موقعی که بتونم سامان و پدر طمع  
کارش رو پاهاشون رو به پخش دارو های قاچاق و البته تاریخ مصرف  
گذشته که دست کاری می شد باز کنم...

#پارت\_155

#زمان\_حال

یاسمین:

قاب عکس رو بغل می کنم. چشم هام رو می بندم. آرام و با صدای  
بغض داری میگم:

-کمکم کنید. من رو تنها نزارید. یاسمینتون تنهاس. شما رو می  
خواد. ولی نیستین. اینجا. (با کف دستم قلبم رو آرام نوازش می  
کنم) و ادامه میدم:

-اینجا یک حسی بهم میگه که دارید من رو

می بینید. می خوام بگم حتی دیگ به انتقام هم فکر نمی کنم درسته  
که تمام وجودم رو نفرته فرا گرفته. ولی این رو هم خوب می دونم که  
به زودی همه چیز درست میشه.

مگه نه این که خدا گفته:

(بعد هر سختی آسانی هست)

پس بهش ایمان دارم. خدا جونم کمکم کن نزار حس تنهایی من رو از پا بندازه. کسایی که باعث تمام زجرهای من شدن نمی بخشم و به خودت واگذارشون می کنم.

\*

آریا:

با شنیدن صدای یکی از افراد که گفت:

-اومدن.

اعلام کردم تا عملیات رو شروع کنن. با صدای آژیر

ماشین ها اومدیم بیرون. همه جا رو مختصر کردیم تعجبیم از این بود که نه حتی کسی فرار نمی کرد، بلکه با تعجب و ترس نگاهمون می کردن بیشتر تعجب تو چهرشون پدیدار بود تا ترس!

زمانی که بچه ها پشت ماشین ها رو باز کردن و داروها رو چک کردن، همه چیز با فاکتور ها هماهنگ بود.

و اصلا هیچ داروی خلاف اون بین وجود نداشت!

چنان تعجب کرده بودم که حد نداشت! یعنی چی پیامی برام اومد. بازش کردم. همون جاسوسمون بود. گفته بود:

-داروها رو جای دیگه ای خارج از شهر تو یک سیلو پیاده کردن!

وقتی که عکس ها رو فرستاد هم تعجب کرده بود هم عصبانی که نتونستیم باز گیرشون بندازیم.

دستور بر برگشتن رو دادم به مقر برگشتیم کلافه و عصبانی بودم. نمی دونستم چی کار کنم. واقعا به مشکل بدی برخورد کرده بودم و نمی دونستم چی کار کنم. اینقدر آشفته شده بودم که همش دست به گردنم می کشیدم تا برای این ماجرا، راهی پیدا کنم.

نفس عمیقی می کشم گزارش کارم رو می نویسم و برای سرگرد می برم می دونستم که الان مورد شماتت قرار

می گیرم هرچند حق داشت. واقعا به این ماموریت گند زده بودم. زیر لب (لعنتی) گفتم و راهی دفتر سرگرد شدم .

وقتی وارد شدم احترام گذاشتم به دستور فرمان قبل از نشستن گزارش کارم رو دادم و بعد نشستم.

-خب سرگرد برای این کارتون چه توضیحی دارین که بدین؟  
بدجور عصبانی بود. با زبونم، لبم رو خیس کردم:

-قربان حق با شماست فکر نمی کردم چنین اتفاقی بیفته.  
ما تمام مراحل با نقشه، مو به مو بررسی کرده بودیم.

حتی سروان علی هم دیشب خبر رو داده بودن ولی... ولی نمی دونستم قراره این شکلی بشه.

و سرم رو پایین انداختم.

با عصبانیت گفتم:

-نمی دونستی؟ شما با این لباسی که پوشیدی. باید هر چیزی رو پیش بینی کنید. نه این که به من بگی

نمی دونستیم. قرار این شکلی بشه فهمیدین؟

فهمیدین رو با داد گفت!

ومن فقط با(بله) قربان جواب می دادم. و واقعا حرفی برای گفتن نداشتم!

-حالا هم آقای فلاحی این پرونده رو از شما

می گیرم...

با ببخشیدی بین صحبت هایش میفتم:

-نه خواهش می کنم جناب سرهنگ فقط یک فرصت دیگه به من بدین قول میدم درستش کنم. خواهش می کنم. شما خوب می دونید من چقدر رو این پرونده زحمت کشیدم حالا به خاطر یک اشتباه بخواین از من بگیری دش... خواهش می کنم فقط یک فرصته دیگه.

سرگرد آروم اما با حرص گفت:

-این یک اشتباه شما با جون هزاران نفر انسان بی گناه خاتمه پیدا می کنه متوجه هستین؟ با این کارتون اون دارو ها وقتی پخش بشه یعنی یک فاجعه! پس فقط یک فرصت دیگ فقط، فقط یک هفته ای

بهتون میدم. تا جلو پخش این داروها رو بگیری که اگه نتونستین از این پرونده کنار گذاشته می شین متوجه هستین؟  
با خوشحالی میگم:

-بله قربان ممنون از فرصتی که بهم دادین .

#پارت\_156

یاسمین:

یک ماه گذشت. یک ماه از صحبت های آریا و یک ماه من غرق فکر. مخصوصا زمانی که آریا اومد و گفت: (شخصی به نام محمود فروزان می شناسی؟) اون لحظه چقدر این اسم برام آشنا بود. ولی باز هم یادم نمی اومد. تا زمانی که عکسی بهم نشون داد. که دیگه شناختمش. خوب هم شناختم دوست سعید بود. هرچند نمی دونم چرا زمانی که دانشگاه دانشگاه باز شد، تو چشم هاش نفرت موج می زد و یک دفع هم از دانشگاه رفت.

دقیقاً یک هفته بعد از رفتنش فقط یک هفته بعد ماجراهای ما هم شروع شد. زمانی که از آریا پرسیدم:(این جریانات چه ربطی به

محمود داره؟) گفت: (تنها ربطش همکاریش با سامان تو قاچاق دارو (دارو) و وقتی این ها رو شنیدم شوکه شدم. یعنی محمود پیش سامان رفته و باهاش همکاری کرده. چطور ممکنه؟ یادمه زمانی که از دانشگاه رفت، سامان هم از ایران خارج شده بود. پس چطور ممکنه؟ همین سوال از آریا پرسیدم. که اونم برایش همین سوال پیش اومده بود. چطور این دونفر باهم در تماس بودن و چطور همکاری شدن. از وقتی که خونشون رفته اونجا با عنوان خدمتکار و تا زمانی که شدم همسر سامان هیچ حرفی از محمود نبود و حتی تو بدترین دقیقاً از رفتنش فقط یک هفته بعد ماجراهای ما هم شروع شد. زمانی که از آریا پرسیدم این جریانات چه ربطی به محمود داره گفت تنها ربطش همکاریش با سامان تو قاچاق دارو هست. شوکه شدم وقتی اینارو شنیدم یعنی محمود پیش سامان رفته و باهاش همکاری چطور ممکنه یادم زمانی که از دانشگاه رفت سامان هم از ایران خارج شده بود پس چطور ممکنه همین سوال از آریا پرسیدم که اونم برایش همین سوال پیش اومده بود چطور این دونفر باهم در تماس بودن و چطور همکاری شدن. و من هم این سوال، یادم نیامد از زمانی که خونشون رفته اونجا با عنوان خدمتکار و تا زمانی که شدم همسر سامان هیچ حرفی از

محمود نبود و حتی تو بدترین عذابای که بهم وارد میکرد ازش چیزی نمی‌گفت!

یعنی سامان تو کارخونه و شرکت بابای من، که پدرش با نامردی کار خونه رو از پدرم گرفت. دارن خلاف

می‌کنن. کاش این پاها جون بگیرن و راه بیفتن، تا بتونم با کمک آریا و بقیه بچه‌ها که همیشه همراهم بودن و هستن بتونم چیزای که حقم بوده رو ازشون بگیرم تا روح خانوادم رو با این خوشحال کنم. هم انتقامم رو از سامان می‌گیرم. هر چند خوب می‌دونم این راه دشواری‌های هم داره ولی من روزای خیلی سخت‌تر این‌ها که خواهم داشت رو پشت سر گذاشتم. پس نگران نیستم می‌دونم خدا با منه. چشم هام رو می‌بندم. آروم با خدای خودم نجوا می‌کنم:

خدا جون، می‌گن از رگ گردن بهم نزدیک‌تری خوب می‌دونی چقدر زخم خوردم. چقدر رنج کشیدم. چقدر بی‌رحمانه بهم تحمت زدن. کمکم کن که تو تنها یاور من هستی امیدم فقط به توعه نگاهم کن همچنین کمک.

\*\*\*\*



با صدای در، چشم هام رو باز می کنم. و با صدای

گرفته ای میگم:

-بفرماید.

در باز میشه. و کسی رو می بینم که چند وقته یا شاید چند ماه ندیده بودمش. دلم خیلی براش تنگ شده بود. آروم خودم رو بالا می کشم و

با خوشحالی میگم:

-بنفشه!

سریع هم دیگه رو بغل می کنیم. زانو می زنه تا راحت تر من رو تو

بقلش بگیره. با دلخوری میگم:

کجا بودی بی معرفت؟ بعد از این که اینجا اومدم دیگه نیومدی پیشم حتی تو مسافرت هم همراهم نیومدی.

همین جور داشتم گله می کردم که با خنده از بعلم بیرون اومد و گفت:

-اوه اوه خواهی چقدر توپت پره قربونت بشم من. لبخندی بهش زدم و گفتم:

-خدا نکنه عزیزم. کجا بودی آخه؟

لبخندی بهم زد و صورت‌تم رو بوسید:

-عزیز شرمنده یک دفعی شد. برای سجاد کار پیش اومد. می دونی که وکیل. مجبور شدیم از تهران خارج بشیم بریم اصفهان. از اونجای هم که ایشون بدون من جای نباید بله.

با انگشت خودش رو نشون داد.

-من هم همراهش رفتم. وای اگه بدونی چقدر حرص

می خورد. هی می گفت: می خوام بیای چی کار؟

منم رو که می شناسی. لج بازم اهمیتی ندادم و کار خودم رو کردم.

واقعا خوشحال بودم بنفشه پیشم اومده بود.

#پارت\_157

-خیلی خب بگو ببینم سارای مارموز کجا هست هان؟ داره مامان

میشه اون وقت به من نباید بگه که دارم خاله می شم.

که همون موقع سارا هم اومد تو گفت:

- تو اصلاً کجا بودی که من بخوام خبرت کنم پشمک؟ بنفشه هم از جاش بلند شد و گفت:

- اه اول سلام بی تربیت. دوم پشمک اون عمته. سوم

به جای شیرینی دادنتون هست. بعدش هم تلفن برای همچین روز های گذاشتن نه فقط برای دل و قلوه دادن با شوهر.

من فقط داشتیم به این دو تا نگاه می کردم. مثل زمان دانشگاه کل کل می کردن آخرش هم همچی سر من خالی می شد. که دقیقاً همین طور هم شد. هر دوشون برگشتن طرف من که بگن همش اصلاً تقصیر یاسمینه که با خندیدن من مواجه شدن. خشمشون دو چندان شد. سارا با اون شکمش گنده اش و بنفشه به سمت من یورش آوردند. منو بردن سمت تخت بنفشه منو انداخت رو تخت شروع کردن قلقلک دادن من.

- تو رو خدا ولم کنیم باشه؟ باشه ببخشید خب، شما... شما دو...وای خدا... شما دو تا دعواتون میشه به من چه آخه.

بعد از کلی مسخره بازی والبتہ با رعایت کامل و مراقبت از سارا، هر سه خسته رو تخت افتادیم سارا به تاج تخت تکیه داده بود. بنفشه هم سرش رو پای گذاشته بود.

\*\*\*\*

بعد از تعریف کردن ماجراهای که تو این چند وقت اتفاق افتاده بود، بنفشه و سجاد از زبان منو سارا شنید. بنفشه تو فکر رفت وگفت:  
-عجب.

یک دفع جدی شد. از رو پام بلند شد و رو به من کرد و گفت:  
-یادته سجاد هم اون موقع با کمک یکی از دوستاش متوجه شد. نگار زنگ زده بوده به رامین؟  
سری تکون دادم که بنفشه ادامه داد:

-ببین یاسمین این فقط یک حادثه اس. من حدس

می زنم تمام این ماجراهای چه از عمد چه غیر عمد یک جورایی باهم ارتباط دارن. حالا هم که اینو گفتمی باید یک جوری ربط داشته باش.

رو به سارا کرد و گفت:

-سارا، یادته محمود یک دفع تغییر کرد؟

سارا سری تکون داد. همچنین بنفشه حرفش رو ادامه داد:

-به طوری که دیگه حتی زیاد با سعید هم دمخور نمی شد. اوایل

خوب بود حتی سر به سر یاسمین هم نمی زاشت. ولی نفهمیدیم یک

دفع چی شد که نگاهش به یاسمین رنگ نفرت گرفت. جوری که

ضایع بود. حتی کل کلاس هم تعجب کرده بودن یادته؟

سارا، باز سری تکون داد. و من هم تو فکر رفتم. حق با بنفشه بود!

محمود یک دفع صد و هشتاد درجه کرد روبه بنفشه کردم و گفتم...

# پارت\_158

گفتم:

-شاید اشتباه کرده باشیم.

دستم رو گرفت و گفت:

-منم که گفتم از اولش فقط یک حادثه اس شاید درست باشه، شاید غلط. ببین یاسمین بنظرم باز به سجاد وکالت بده بزار اونم کمکت کنه هر چی باشه سجاد راه قانونی رو بهتر از منو تو می دونه و می تونه با همین آقا که گفتی آریا کمک کنه تا زودتر به نتیجه برسیم. نظرت چیه؟

سارا هم گفت:

-یاسمین، بنفشه راست میگه تو تا دو هفته دیگه عمل داری تا زمان بهبودی کامل کمی طول می کشه با وکالت به سجاد میشه راحتتر در آورد ولی هنوز هم بهمون نگفتی که آریا از کجا می دونست این همه اطلاعات رو..

-تا یادم میاد علیرضا فقط تا حدودی اونم خلاصه گفته بود بهش.

با این حرف سارا تازه فهمیدم چه گندی زدم! و

نمی دونستم باید چه جوری این گندی که زدم رو درست کنم! نگاهی به دوتاشون کردم هم خندم گرفته بود هم گریه چهره ام مثل کسایی بود که مچ طرف تو هنگام جرم گرفته بودن. خوب می دونستم این

دو تا بهترین خواهرای منن تا واقعیت رو نفهمن دست بردار نیستن  
پس ازشون قول گرفتم به کسی نگن تا زمانی که خوده آریا نخواسته  
بهشون گفتم!

خوب می دونستم تا من نخوام به کسی نمیگن مخصوصا سارا که از  
بچگی باهم بودیم.  
بنفشه گفت:

- پس که اینجور فهمیدیم آریا تا حدودی تونسته کارایی کنه وای  
نمی دونی.

نگاهش به سارا افتاد برای لحظه‌ای که انگار سارا متوجه شد لبخند  
تلخی زد و گفت:

- میخوای بگی وای نمیدونی چقدر دلم می خواد دست بند به دست  
سامان بینی نه؟

بنفشه سرش پایین انداخت ولی سارا دست بنفشه رو گرفت و با  
لبخند گفت:

-درسته که سامان برادر مه و تنها برادری که برام مونده ولی به خاطر کاراش باید مجازات بشه.

نگاهش کردم. تو چشم هاش اشک جمع شده بود. دستش رو گرفتم ولی نمی دونستم چی باید بگم چون واقعاً حرفی برای گفتن نداشتم. خودش دیده بود. دیده بود چقدر شکنجه ام کرده. حتی سارا هم روزهای اول باهام خوب نبود. اون روزها بهش حق می دادم. ولی بعد باهام خوب شد. کمکم کرد. حتی خاله خدیجه اونم خیلی مهربون شد باهم ولی پدر و پسر بد باهام کردن خیلی بد عذابم دادن که هیچ جوهره نمی تونم فراموش کنم. حتی هنوز هم که هنوزه کابوس می بینم درسته با ورود

امیر حسین و آرامش تونستم کمی به خودم پیام کمی خودم رو پیدا کنم.

# پارت\_159

بالاخره روز عمل رسید. دلشوره داشتم. این قدر که رنگم پریده بود. دست بنفشه رو محکم گرفته بودم تا نزدیکای اتاق عمل همراهم اومد. ویلچر رو نگه داشتن. بنفشه اومد رو به روم زانو زد و گفت:



-یاسمین جان نگران هیچی نباش ایشال... وقتی از این در اتاق عمل بیرون میای رو پای خودت از این بیمارستان بیرون می ریم.  
با لبخند ادامه داد:

-باهم یک مسابقه دو می دیم.

بعدش هم چشمکی زد که پرستار گفت دیگه باید بریم دست بنفش رو رها کردم و داخل اتاق عمل شدم.

\*

بنفشه:

نگران بودم. سجادم کنارم نشسته بود. سارا به خاطر حالش نتونست بیاد. ولی مادر علیرضا، حاج خانم هم اومده بود و داشت قرآن می خونند. حدود سه ساعتی شده بود که هیچ خبری از یاسمین نداشتیم. تا این که بالاخره دکتر اومد. سریع رفتیم کنار دکتر که سجاد سریع تر از من گفت:

-آقای دکتر، چی شد؟

دکتر لبخندی زد و گفت:

-عمل خوب بوده، فقط مونده بهوش بیاد بعدش ببینیم که انشالله... با فیزیوتراپی خیلی قشنگ راه می ره فقط تا مدتی خیلی درد داره ولی مشکلی نیست کم کم. دردش آروم میشه ولی از همه چی مهم تر روحیش هست باید روحیه آرومی داشته باشه و محیط تشنج زا نداشته باشه!

پس بقیه کارها با شماس چرا که دختری که من دیدم خیلی شکننده شده پس باید خیلی مراقب باشید. با اجازه ای گفت و رفت.

بعداز یک ساعت، یاسمین هم آوردن بخش. رو به سجاد و حاج خانم گفتم:

-شما برید من امشب پیشش می مونم. و فردا شما بیاین. که قبول نکرد و من و سجاد رو راهی کرد. که بریم و فردا بیایم. ازش قول گرفتم که من پیش یاسمین می مونم و رفتیم .

\*

قرار بود امروز دکتر یاسمین رو ببینه.

وقتی دکتر با خودکار به پای یاسمین ضربه زد. پاهای یاسمین واکنش نشون داد. دکتر باز تکرار کرد. یاسمین از خوشحالی نمی دونست چی کار کنه اشک تو چشم هاش جمع شده بود. مدام تکرار می کرد پام رو حس می کنم. دستم رو گرفت. بغض داشتم. از خوشحالی چنان ذوقی داشت که مثل دختر بچه ها دستش جلو دهنش گذاشته بود تا جیغش بیرون نره نگاهم به حاج خانم افتاد که اشکش رو پاک می کرد. هر دو دست رو به آسمون خدا گرفتیم و شکر کردیم. به علیرضا زنگ زدم و خبر خوب شدن یاسمین رو بهش دادم. همچنین این که فردا مرخص میشه...

# پارت\_160

یاسمین:

الان دقیقاً دوماه از عمل من گذشته. دو ماه سخت و طاقت فرسا ولی شیرین. چرا که الان می تونم راه برم دیگه یک دختر ویلچر نشین نیستم. درست یادمه یک ماه بعد عمل من، سارا دردش گرفت!

خدا بهش یک پسر داد. اسمش رو مهرسام گذاشتن. پسری خوشکل بور با لپ های سرخ و صورتی سفید. این قدر نازه که دلم می خواد تا می تونم فشارش بدم و ببوسمش. لبخندی به بچه سارا زدم.

فعلا عصا بدست راه میرم. همش فکر می کنم مثل مادر بزرگها که عصا بدست هستن، هستم. بنفشه و سارا هم که نگم خوبه همش اذیتم می کنن. من رو مادر بزرگ صدا می کنن. مثلاً: خوبی؟ مامان بزرگ، چندتا نوه داری؟

مامان بزرگ آبنبات داری و خلاصه از این مسخره بازی ها و می خندن. منم که کم براشون نمی زارم چنان با عصا میزنم به پاشون که صدای جفتشون در میاد. و آخ و واخ که الهی دست بشکن روزت به ضعیف تر از خودت رسیده اینقدر مسخره بازی در میارن که از خنده ریسه میرم.

این قدر این چند ماه این دو خواهر، این دو فرشته و عمو یوسف، همسرش هوامو داشتن، مخصوصاً امیر حسین و آرامش این قدر کمکم کردن که تونستم به زندگی جدید که دارم امید وار باشم. هرچند یک حال عجیبی داشتم یک دلشوره بد یک نگرانی که سعی

داشتم پنهانشان کنم چرا که نمی خواستم ناراحت شون کنم. این ها عزیزان من بودن حق داشتن شاد باشن!

حالا که می تونم راه برم از پس زندگیم و مشکلاتم بر بیام، پس می خوام از حالا فقط لبخند رو لباشون باشه. و من حتی شده به ظاهر لبخند بزنم. چرا که بعضی وقت ها واقعا اون احساس چنان بر من چیره میشه که مجبورم نقش بازی کنم. لبخند بزنم تا بخندن، شاد باشن. چرا که با شاد بودنشون منم هرچند کوتاه شادم هرچند آگه این دلشوره نبود منم شاد بودم. چون تمام کارها رو که سجاد سپردم و خودم عقب کشیدم. قول دادن تا زمانی که نخوان اقدامی نکنم هم به سجاد که وکالتم رو به عهده گرفت،ه بدون هیچ چشم داشتی!

زمانی که بهش گفتم که این جووری من شرمنده میشم از دستم ناراحت شد و گفت:

(مثل خواهرم می مونی مگه برادر از خواهرش پولی می گیره؟)

و من از لفظ گفتن این حرف چنان ذوقی از درون کردم که حد نداشت کاش داداش سعیدم زنده بود.

کاش خانواده ام بودن ولی حیف که...

نفس عمیقی کشیدم.

ولی تعجبم بیشتر از این بود چرا سجاد یا آریا هیچی نمیگن. وقتی هم که سجاد میاد هیچ حرفی نمی زنه. آریا هم که نگم بهتره ساکت و آروم. انگار نه انگار تنها کسی که بجز سارا و بنفش، خبردار شد از پلیس بودن آریا سجاد بود. که اون هم خود آریا بهش گفت.

ولی این دونفر عجیب مشکوک بودن چرا که هردو یک جوری مشکوک رفتار می کردن و این رفتاراشون من رو نگران می کرد. یک حس می بهم می گفت که اتفاقی افتاده که از من پنهان می کنن ولی اون چی هست خدا می دونه...

#پارت\_161

سامان:

یکی از کارگراها، بهم خبر داد که نیروی پلیس وارد کارخونه شدن. و شروع به گشتن کردن. اولش شکه شدم ولی یاد اون دوتا تا کامیون داروهای قاچاق افتادم. و متوجه شدم که یک

جاسوس بین ما هست که کارای ما رو گزارش میده. با این حال که خبر نداشتیم بازم خوب شد. نظرم برگشت. اون دو کامیون جای دیگه فرستادم ولی حتما باید اون جاسوس رو پیدا می کردم. هه فکر کرده خیلی زرنگه. خواستم راه بیفتم برم، که باز خبر دادن پلیسا رفتن منم با خیال راحت نشستم. ولی اول باید یک زنگ بزnm به محمود بهش بگم که این خودش یک

آزیر خطر برای من و پدرم محسوب میشه. محمود، باید یک فکری می کرد چون اون بود که ما رو وسوسه کرد!

با بوق سوم جواب داد:

-الو.

بدون سلام کردن بهش گفتم:

-پلیسا اومده بودن کارخونه. دو تا کامیون داروهای که اومده بود، می گشتن. ولی به کاهدون زدن. محمود این یعنی آذیر خطر!

مکث کوتاهی کردم:

-من ناخواسته نظرم عوض شد و اون دوتا کامیون رو فرستادم خارج از شهر. ولی این قضیه نشون میده یک جاسوس بین ما هست که تمام گزارشات رو بدست پلیس می رسونه و من از بابت این خیلی قضیه نگرانم.

\*

محمود:

پوزخندی به ترس سامان می زنم. از بابت این قضیه جاسوس حتما باید پیگیری می کردم تا بفهمم کی که داره موش می دهونه. با اطمینان کامل گفتم:

-نگران نباش پیداش می کنم. و می دونم چه بلای سرش بیارم. و به تماس خاتمه دادم. هه اگه تو مغروری آقا سامان من از تو مغرورترم. با افرادم تماس گرفتم و گفتم:  
-مراقب باشین یک موش بین ما هست.  
و تماس قطع کردم.



سامان:

از جام بلند شدم و رفتم. باید یک سری هم به این پیری می زدم  
ببینم در چه حالیه. با تک بوقی در باغ باز شد. مثل همیشه بدون  
توجه بهش ماشین پارک کردم. مسیر خونه رو پیش گرفتم. دستم به  
دستگیر در که خورد، اصغر چابلوس اومد سمتم. خواست باز پر  
حرفی کنه که سریع گفتم:

- تا نگفتم کسی مزاحمم نشه.

با این لحنی که داشتم ساکت شد. چشمی گفت و راهی طبقه بالا  
شدم. درو با کلید باز کردم. داخل که شدم، پیر مردی رنجون و مریض  
که به خاطر سکنه وحشت ناکی که داشت لاغر تر و رنگ پریده شده  
بود، رو به رو شدم.

هرچند کامران دکتریه که به خاطر یک خلاف لغو پروانه شد ولی  
کارش خوب بلد بود. این قدر که بتونه این

پیرمرد رو برام زنده نگه داره. چون حالا حالاها باهش کار دارم. مخصوصا با دخترش!

پوزخندی زدم و رفتم جلو، که با دیدن من با هر سختی بود روی تخت نشست.

هرچند می دیدم طرف چپش کمی سنگین شده بود.

تکیه به دیوار پشت سرش داد. معلوم بود تا بخواد بشینه خیلی به خودش فشار آورده که نفس نفس می زد.

صندلی کنارم رو برداشتم کمی نزدیک تخت نشستم هنوز ساکت بودم. و اون هم تو سکوت به من نگاه می کرد که بالاخره سکوت رو شکست و...

#پارت\_162

بالاخره سکوت رو شکست و به حرف اومد:

چ...چرا این کار رو می کنی؟

یکی از ابرو هام رو بالا انداختم و با صورت تعجب گفتم:

-واقعا چرا آخه؟

بعد شروع کردم قهقهه زدن. که یک دفعه خنده ام قطع شد.

با پوزخند گفتم:

-نه خوشم اومد. یا خیلی خنگی یا خیلی زرنگ یا هم احتمالا سخته قلبی به مغزت هم آسیب رسونده و آلزایمر گرفتی.

دو تا آرنجم رو روی زانو هام گذاشتم.

-خب کدومش هان؟

چشم هاش رو با درد باز کرد و گفت:

-ن...نه آلزایمر نگرفتم. نه خ.. خنگم. ف..فقط متوجه نشدم ک.. که چرا دخترم.. این بلاها رو سرش آوردی..

مکثی کرد:

-در حالی که تمام اون ح..حرف ها رو که گفتی.

چشم هاش رو بست. انگاری که درد داشت. با سختی گفت:

-اون ...اون حرفا اص..اصلا واقعیت نداشت من...من هیچ زمانی ...با بهترین ...رفیقم این کار رو نمی کنم...اصلا چرا....چرا یونس بهترین رفیقم نه...برادرم بود.

دستش رو روی قلبش گذاشت:

-من ...من واقعا نمی دونم اون مدارکی که ...میگی چی هست ولی ..ولی می تونم ..ثابتش کنم بهت فقط ..فقط تو رو..تو رو خدا ب... بگو ... دخترم رو... چی کارش کردی.

لبخندی زدم. از این که داشت التماس می کرد، خوشحال بودم!  
پوزخندی زدم. لبم رو تر کردم.

-خب میخوای چجوری ثابت کنی؟

ا...اگه وسایلم رو بهم برسونی تو خو... خونه که..تازه گرفتیم.  
یا...یاسمین آدرس رو می دونه می..بردت.  
پوزخندی زدم.

-کدوم خونه اون خونه که فروخته شد؟

و یک چیز دیگه کل وسایلت ریخت دور!

با این حرفم چشماش لرزید و گفت:

-نه... چی... چیکار کردی؟

سرش رو پایین انداخت.

-خب مثل این که راهی برای اثبات بی‌گناهی نداری؛ نه؟

هه فکر می‌کنی من خرم... ببین دارم برات.

از جام بلند شدم و قبل از رفتن به طرفش برگشتم و گفتم:

-ببین خودت ر آماده کن تا چند روز دیگه یک مهمون داری!

با صدای ضعیفی گفت:

-ب...بگو اون حرفا که..که راجب یاسمینم گفتمی دروغه. نگاه به

چشم‌های پر از التماسش کردم و نیشخندی زدم و با بدترین لحن

بی‌رحمانه ای گفتم:

-هیچ کدوم دروغ نبود. همش یک واقعیت تلخی که خودت...

با انگشتم بهش اشاره کردم.

- باعثش شدی که این اتفاق بیفته. پس من رو مقصر ندون. تمام این اتفاقات خودت باعثش شدی پس حفته که زجر بکشی.  
با فشار زیاد گفت:

-اش... اشتباه می‌کنی. من هیچ کار خطایی نکردم.

بغض داشت کسی که روبه روی من با این حالت خمیده و بغض دار نمی‌خواست اعتراف کنه که حق با منه

نمی‌خواد طلبه بخشش کنه پوزخندی زدم. هنوز هم به فکر غروره بی جاش هست. بجای این که به فکر دخترش باشه .

بدون هیچ حرفی از در زدم بیرون و در رو قفل کردم... به در نگاه کردم. آرام گفتم:

-می‌خوام ببینم زمانی که دخترت رو آوردم اینجا و زیر خواب من نه بلکه افرادم شد. باز هم میگی بی‌گناه هستی تلخ خندی کردم و از پله ها اومدم پایین...

#پارت\_163

یاسمین:

مهرسام رو بغل کردم. آروم آروم راه می رفتم. با چشمای خوشگل که برق قشنگی داشت من رو نگاه می کرد. با صدای پایین لالایی برایش می خوندم. هر دو، سه ثانیه ای چشم هاش رو هم می رفت اما سریع باز می کرد.

تا این که آروم خوابید. لبخندی بهش زدم و پیشونی خوشگلش رو بوسیدم توی گهوارش خوابوندم و بدون سر و صدا و آروم از اتاق بیرون اومدم.

سارا، نگاهی بهم انداخت ک با لبخند گفت:

-خوابید؟

سری برایش تکون دادم گفتم:

-عزیز دل خاله خوابش برد.

لبخندش رو خورد و گفت:

-وای باورت نمی شه من که این قدر خواب برام مهم بود، از وقتی که این وروجک به دنیا اومده دیگه شبها خواب درستی ندارم.

بعدم اشاره به علیرضا کرد و ادامه داد:

-ولی آقا برای خودش تخت می خوابه. کمکی هم که نمی کنه هیچ. تازه می ره تو اتاق دیگه ای هم می خوابه. از این حرص خوردنش خندم گرفته بود.

علیرضا خودش رو به حالت مظلومی گرفت و گفت:

-خب خواهر من تو بگو منه بدبخت ساعت شش باید پاشم راه بیفتم برم شرکت. ساعت هفت و نیم م یرسم بابا خسته می شم خو.

که سارا با حالت خیلی با مزهای گفت:

-می خواستی بچه نخوای. والا دوشب دیدم می ره تو اتاق کارش اونجا آروم می خوابه. شب سوم منم خیلی قشنگ بلند شدم و بچه رو بردم کنارش خوابوندم. خودمم رفتم تو اتاق خوابیدم. باید یاد بگیره کمک حال منم باشه نه این که خودش پا به فرار بزاره والا! بنفشه که دید سارا کوتاه بیا نیست، گفت:

-خیلی خب بابا. علیرضا آقا هم بابا خوبی شده مگه نه؟

که علیرضا خواست بگه نه که با چشم غره ی من مواجه شد و گفت:



-آره به خدا درسم رو خوب یاد گرفتم.

که با این حرفش همه خندیدن و من با لبخند بهشون نگاه کردم.

\*

اون شب با خنده و شوخی گذشت. بنفشه و سجاد هم رفتن. رو به  
عمو یونس و خاله کردم و گفتم:-

با اجازتون منم برم بخوابم کمرم کمی درد می کنه.

که خاله سریع گفت:

-آره عزیزم برو بخواب. امروز همش سر پا بودی استراحتی نداشتی  
برو گلم شبت بخیر.

عمو هم شب بخیری گفت. علیرضا هم لبخندی بهم زد و گفت:

-برو بخواب خواهری شبت بخیر.

لبخندی زدم و رفتم. سارا رفته بود اتاق تا به بچه شیر بده برای  
همین هم نشد بهش شب بخیر بگم. این قدر هم این استرس حالم رو  
خراب کرده بود که حواسم نشد.

به علیرضا بگم: از طرف من به سارا شب بخیر بگه.

هر کاری می کردم خوابم نمی برد. سر جام نشستم به تاج تخت تکیه دادم.

افکارم خیلی درهم بود. و این دلشوره ای که چند ماه با من هست از بین نمیره. حتی با آرامش هم صحبت کردم از نظر او به خاطر فشار چند وقت بوده که داشتیم.

باید ذهنم رو از افکار منفی دور کنم. هر چی تلاش کردم که این اتفاق بیفته این دلشوره عجیب نمی زاشت و شده بود دشمن جون من.

حالم واقعا خراب بود. اینقدر که چشم هام پر از اشک شد!

بعد از این همه وقت که از جام بلند شدم وضو گرفتم. نماز خوندم با خدای خودم که خیلی وقت بود ازش غافل بودم راز و نیاز کردم. اشک ریختم. خدایا تو رو به بزرگیت قسمت میدم، من رو از این برزخ نجات بده. خدا جون تحمل عذابی دیگه رو ندارم، کمکم کن چون واقعا بریدم دیگه توانی برام نمونده.

یاسمینت خسته اس خدا ، کمکم کن ، من بجز تو کسی

دیگه ای رو ندارم. دست این بنده بی پناهت رو بگیر .اشک ریختم  
این قدر درد و دل کردم که نفهمیدم کی چشمام بسته شد به خواب  
رفتم...

### #پارت\_164

با شنیدن صدای سارا که اسمم رو صدا می زد چشم هام رو باز کردم.  
نشستم همانا درد بد کمرم همانا. آخی گفتم که سارا گفت:

-چی شد خوبی؟ آخه چرا این جوری خوابیدی؟

کمی کمرم رو مالش دادم تا از دردش کم بشه. سارا با غر غر کردن  
کمکم کرد که رو تخت دراز بکشم. پماد برداشت. لباسم رو بالا برد و  
پماد رو روش مالید. تا آروم گرفت. خندم گرفته بود. مثل مامان  
بزرگای غر غرو شده بود. وقتی من رو دید با حرص گفت:

-بله تو نخندی کی بخنده؟

دستش رو گرفتم و گفتم:

- عزیز من چرا این قدر جوش میزنی؟ خب ببخشید داشتم راز و نیاز می کردم. که خوابم برد. پای جانماز ببخشد. سرم رو کج کردم که خندید. زد به بازوم و گفت:

- خیلی خوب الا تو هم نگاهش کن چه لوس شده پاشو بریم صبحانه خانم خوابالو.

\*\*

سارا:

موبایلم زنگ خورد. برش داشتم که نگام به اسم سامان افتاد. نگاهی با استرس به یاسمین انداختم. نگاهی به اسم سامان کردم. علیرضا کنارم بود. انگار اون هم اسم سامان رو دیده بود که آروم دم گوشم گفت:

- برو جواب بده.

نگاهش کردم. سری تکون دادم و رفتم داخل اتاق. رو صفحه سبز لمس کردم. و گفتم:

-سلام .

همین فقط تونستم بگم سلام این قدر از دست کاراش ناراحت بوم که حد نداشت. با صداش به خودم اومدم .

-چخبرا؟ خوبی؟

پوزخندی از سوالش زدم. با طعنه بهش گفتم:

-به خوبی شما، آقا دایی بابت تبریکت به من و بچه ام ممنون.

سکوت کرد. چند لحظه بعد با حالت تعجب گفت:

-می.. میخوای بگی که بچه ات به دنیا اومده؟ اصلا صبر مگه حامله بودی تو؟

خنده ای تلخ و پر درد کردم. گفتم:

-معلوم نبایدم بدونی. بس که گرفتاری اونم چه گرفتاریه!

نفس کلافه ای کشید و با حالت عصبی گفت:

-مامان ملیحه هیچی بهم نگفته بود! حتی بابا.

عصبی شدم و گفتم:

- تو اصلا مامان رو دیدی؟ یا مامان تو رو دیده، که بخواد بهت چیزی بگه؟ تو هم مثل بابا. از وقتی که اون کار خونه لعنتی رو با هر طرفندی از چنگشون درآوردی بابا تغییر کردی. نمی دونم چی شد که این قدر نامرد شدی. چی شد که داداش سامانم شد یک فرد خشن، نامرد. که با نامردی تمام یک دختر فلج انداخت بیرون نمی دونم چی شد که بابا هم همراه تو شد. ولی این رو می دونم که آهش دامن گیرت میشه سامان. یاسمین هیچ تقصیری نداشت سعید مقصر بود که از دنیا رفت. ولی نمی دونم چرا دست بردار نبودی. یا بهتره بگم نبودین. نداشت ادامه بدم و با داد گفت:

- تو از هیچی خبر نداری سارا. اگه بگم اون پدر اشغالش چه کاری بسر ما آورد، اگه مدارکی که من دیدم تو هم می دیدی تو هم خشن می شدی. با تعجب میگویم تو... تو از چی حرف می زنی؟ چ مدارکی؟ سامان که انگار به خودش اومده باشه سریع گفت:

-هیچی این قدر عصبیم کردی که همچی رو قاطی کردم. و بهم دوختم. این قدر سامان این حرف رو محکم گفت. که ساده لوحانه باور کردم ولی ای کاش...

ولی ای کاش این قدر راحت قبول نمی کردم...

پوزخندی زدم و گفتم:

-اصلا نمی فهممت سامان. بعضی وقت ها فکر می کنم اصلا تو اون برادری که باهاش بزرگ شدم نیستی!

برادری که حتی آزارش به یک مورچه هم نمی رسید حالا شده شکنجه گر یک دختر بی پناه. که چی؟ چی رو می خوای ثابت کنی؟ قدرت رو؟ زور بازو تو؟ اگه فکر

می کنی این کارا برای یک دختر ضعیف و تنها نشونه قدرت رو می رسونه باید بگم سخت در اشتباهی. ا... وسط صحبتتم میاد و میگه:  
-بین سارا زنگ نزدم که نصیحت های تو رو گوش بدم یا بهم بگی چی کار کنم و چی کار نکنم. زنگ زدم که گوشی بدی به اون دختره کارش دارم! باید باهاش صحبت کنم! خواستم چیزی بگم که ادامه داد:  
-قبل از این که بی مزه بازی در بیاری، بزار بگم این قدر کارم مهمه که اگه بهش گوشی رو ندی برای خودت و اون بد میشه!

راوی:

نمی‌خواهی که یک عمر در عذاب باشی که؟ می‌خواهی؟

سامان سکوت می‌کند. تا تأثیر صحبتش رو روی سارا ببینه. وقتی که سارا سکوت سامان رو دید، وجودش لرزید و با خودش گفت: (این مرد پشت خط رو نمی‌شناسم، آیا واقعا این برادر من بود این شخصی که پشت خط من رو تهدید می‌کند که اگه...) نفس عمیقی می‌کشد و می‌گه:

-چی کارش داری؟ به من بگو بهش می‌گم. یاسمین فعلا حالش زیاد خوب نیست. تازه دو ماه هستش که عمل کرده و تونسته رو پاهاش وایسته.

با گفتن این حرف سامان با تعجب می‌گه:

- مگه می‌تونه راه بره؟

سارا کلافه می‌گه:



-آره تازه دوماه هست، که خدا رو شکر می تونه رو پاهای خودش وایسته.

با این حرف سارا، سارا ندید چشم های پر از نفرت. سامان رو همچنین دست های مشت شدش!

سامان، نفس عمیقی می کشه و به سارا میگه:

-میگم گوشی رو بهش بده. سارا، ولی به هیچ کس نگو که من پشت خط هستم!

-در این مورد شرمندتم سامان. چون من به علیرضا گف... سامان، وسط حرفش می پره و با خشم میگه:

-ببین سارا من کاری ندارم که شوهرت می دونه یا نه هر چند اگه متوجه نمی شد...

کمی مکث می کنه:

-اصلا ببینم یاسمین خودش موبایل داره یا نه ؟

سارا دور خودش چرخ می زنه و رو به دیوار می کنه:

-نه نداره. هر چند هم اگه داشت شمارش رو به تو نمی دادم.

سامان با نفرت میگه:

-صبر کن ببینم تو خواهر منی یا اون اشغال؟ بهم بگو ببینم؟  
سارا با عجز میگه:

-من طرف حقم سامان. "حق". تو اگه برادر منی، پس بهت بگم برادر من ضعیف کش نبود. ستمکار نبود. ولی تو رو، سامان جدید رو نه میشناسم. پس نه طرفت هستم نه هم گوشی رو به یاسمین میدم. سارا به تماس خاتمه میده. هر چند نمی دونه این کارش درست بوده یا نه!

دو دل میشه اگه واقعا چیزی باشه که بعد اون رو باز شرمنده یاسمین کنه چی؟!؟

سرش رو تکون میده و میگه:(نه. دیگه من سامان رو

می شناسم. اون دل سوزه یاسمین نیست. پس شک ندارم می خواست باز هم اذیتش کنه، با حرفاش) نفس عمیقی می کشه و با لبخند وارد خونه میشه چشمش به علیرضا میوفته که دقیق نگاهش می کرد. لبخندی اطمینان بخشی بهش می زنه و کنارش می شینه. علیرضا آروم کنار گوشش میگه:

-چی می گفت؟

سارا که با لبخند داشت به صحبت های بقیه گوش میداد آروم گفت:  
-بعدا بهت میگم الان نمیشه. با این حرف علیرضا صاف سر جاش می شینه.

#پارت\_165

آریا:

بالاخره تونستم. هر چند از زمانی که سرهنگ بهم داده بود بیشتر طول کشید. و چقدر خواهش کردم. با همون اندک مدرک تونستم راضی شون کنم که فرصت بیشتری بهم بده ولی بالاخره شد. تونستم اون سلول خارج از شهر رو پیدا کنم!

با هر سختی که بود. مأمور نفوذی مون هم بهم خبر داد که:

شک کردن و دنبال کسی هستن که جاسوسی شون رو

می کنه. و جالب ترش این بود، تنها کسی که مورد اعتماد شون قرار گرفته، همین مامور ما بود!

یک مامور کار کشته که خوب بلد بود چجوری اعتماد شون جلب

کنه. به خاطر همین خیالمون از این بابت راحت بود. رفتیم سراغ

سیلو و کل کالای قاچاق رو انهدام کردیم! افرادی که اونجا بودن رو

دستگیر کردیم. کلی وسایل اونجا بود که به راحتی داشتن تاریخ

داروها رو تعویض می کردن. حتی اسم برند شرکت های معروف جای

گزینش می کردن!

سری تکون دادم رو به یکی از همون اشخاص دستگیر شده گفتم:

-واقعا چقدر می تونید پست باشید که با جون افراد بازی کنید؟

به حالت چندشی نگاهش کردم و گفتم:

-ببریدش.

درسته که کسی رو یا کسانی که در "رأس" بودن رو هنوز نتونسته بودیم دستگیرشون کنیم. ولی با وجود این افراد کمی کار ما راحت میشد. و با بازجوی میشد دستگیرشون کرد. هرچند نمی شد بهشون زیاد دل خوش کرد اما بالاخره یکی از اینا، از سامان و محمود دستور می گرفتن.

\*\*\*

یاسمین:

نمی دونم چرا از وقتی که سارا رفت تلفن جواب بده تا الان رفتارش یک جور دیگه ای شده. چشم هاش داد

می زنه که غم بزرگی داره. و باعثش هم همون تلفن بود. رفتم و کنارش نشستم دستم رو روی دستش گذاشتم. دست هاش یخ بود. هم تعجب کردم. هم نگران شدم. نگاهش که بهم افتاد، چشم هاش پر از اشکش که سعی داشت خودش رو کنترل کنه این رو می فهمیدم چون این کارها رو زیاد کردم!

و به راحتی می تونستم تشخیص بدم. لبخندی بهش زدم و گفتم:

-چی شده سارا؟ چرا این قدر تو خودتی؟

سرش رو تکون داد و با لبخند زورکی گفت:

-نه بابا این چه حرفیه!

-پس چرا رنگت پریده؟ این قدر هم پریشونی؟ از وقتی که رفتی با

تلفن صحبت کنی تا وقتی که برگستی، از این رو به اون رو شدی.

مکثی کردم:

-آجی جونم بهم بگو. کی پشت خط بود که این قدر بهم ریختی؟

به چشم های خوش رنگش زل زدم:

-نه فقط تو، حتی علیرضا. وقتی با هم رفتین اتاق بعد که برگشتین

اونم حالش خراب شد. عصبی بنظر

می اومد. حتی زمانی که بنفشه و سجاد رفتن اصلا علیرضا زیاد

سرحال نبود.

سارا با صدای پایین گفت:

-نه عزیزم هیچی نشده باور کن.

لبخندی بهش می زنم و با گفتن "باشه" خواستم از سر جام بلند بشم و برم تو اتاقم که دستم رو گرفت و با صدای لرزونی که توش پر تا پر از نگرانی بود گفت:

-یاسمین قول بده هیچ زمانی تنهایی بیرون نری باشه؟

با این حرفش تعجبم چند برابر شد نشستم و گفتم:

-سارا بگو چی شده. چرا این قدر نگرانی هم پشت اون تل..

یک دفعه تو مغزم جرقه ای زد:

-نک...نکنه سا..سامان بوده آره ..چ...چیگفته ..ب...بهت؟

سارا با استرس میگه:

-آروم باش. یاسمین داری می لرزی تو رو خدا. آره سامان بود ولی

...ولی اون هیچ غلطی نمی تونه کنه. بهت قول میدم. به خدا هنوز که

هنوزه شرمندتم. مطمئن باش. اجازه نمیدم که آسیبی بهت برسه

حتی ..حتی...

صداش بغض داشت:

-حتی اگه مجبور باشم شکایت کنم ازش این کارو می کنم .

حالم اصلا خوب نبود. بغض داشت خفم می کرد.

پس کی قرار این ماجرا تموم بشه؟ دیگه چی می خواد از جونم چی؟

محکم بغلش کردم اونم باهم گریه کرد. من به خاطر این سرنوشتی که دارم و سارا ..نمی دونم .شاید هم به خاطر برادری که اینجور ظالم شده بود ،شیطان شده بود...

#پارت\_166

سامان:

از زمانی که پلیس سیلو رو پیدا کرد و خبر دار شد،

این قدر عصبی هستم که نمی دونم چی کار کنم!

باورم نمیشه به همین راحتی گیر افتادیم. پیدا کردن سیلو برابره با

پیدا کردن من. و این آخر بدبختیه!

دستم رو به پشت گردنم می کشم. واقعا کلافه ام



نمی دونم باید چی کار کنم. نه به این راحتیا نمی زارم من رو گیر بندازن من هنوز این بیرون خیلی کار دارم!

اول از همه هم عباس. اون اشغال باید سزای کارش رو ببینه اونم توسط یاسمین نه نمی زارم.

اه سارای احمق هم گوشی دست اون دختر نداد

این جورى همیشه باید یک فکری کنم تا دیر نشده.

ولی اول از همه باید این ماجرا رو درستش می کردم. سریع به محمود زنگ زدم. اون هم انگار در جریان ماجرا بوده. بهش گفتم:

-خب حالا می خوام چی کار کنی؟ فکری داری؟

-اون سیلو مال قدیم بوده درسته؟

کمی فکر می کنم:

-آره چطور؟

-ببین بهترین کار اینه که بگی خیلی ساله که بهش حتی سر هم نزدی. و اصلا خبر نداشتی اونجا چه اتفاقاتی داشته میفتاده...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

-اینایی رو که میگی درست ولی بالاخره افراد من اونجا بودن و مطمئنا میگن که برای من کار می کردن.

- خب بگن مگه هر کسی برای تو کار کرد خلاف نمی کنه؟ یا اصلا خیلی هستن که تو خیلی از کارخونه ها هم کار

می کنن هم دزدی از کار خونه حالا که رئیس کار خونه خبر دار نیست، آیا اگه هم باشه با چندتا شاهد اعلام بی خبری می کنه!

کمی مکت می کنه:

-خب تو هم جز همون دسته از آدمایی هستی که خبر نداشتی افراده زیر دستت چی کار می کنن. بعدش هم اون ماشین ها مال کار خونه تو که نبوده. من آوردمشون پس خیالت راحت باشه همچنین این که ذره ای استرس نداشته باش. اگه اومدن سراغت، که میان! خیلی ریلکس رفتار می کنی از بابت. اون افراد هم نگران نباش وقتی تو مسیر دارو ها رو عوض کرد فقط یک تلفن بود که انجام دادی. پس نمی تونن قطعی بگن که تو بودی.

آروم میگم:

-اما من با تلفن دفتر تماس گرفتم.

-باشه تماس گرفته باشی. بالاخره تو رقیب زیاد داری که حتی ممکنه از سر دشمنی کسی تونسته باشه تماس بگیره!

خنده ای می کنم و میگم:

-محمود تو خود شیطون رو هم درس میدی. دیگه چه برسه آدم.

قهقهه ای زد و با لحنی که نمی دونم چرا و جودم کمی ترسید گفت:

-از من همه چیز بر میاد چون یاد گرفتم چجوری سر خلیلیا رو زیر آب کنم. که کسی متوجه نشه حتی به شکلی که خودم هم تو کار خودم می مونم من همیشه ساکت و آروم ولی این آرامش، آرامش نیست یک طوفانه که آروم ولی خانه خراب کن!

#پارت\_167

از وقتی که سارا بهم گفت که:

سامان می خواسته با من حرف بزنه، ولی سارا این اجازه رو نداده، سامان هم گفته که اگه گوشی به من نده بعدش پشیمون میشه، وجودم به کل نگران شده بود و ترس کل وجودم رو گرفته! ولی نمی خواستم به خاطر این ترس لعنتی خودم رو زندانی کنم مخصوصا با این که دیگه می تونستم راه برم دلم می خواست قدم بزنم تو این هوا، حتی آلوده!

دلم می خواست پاهام زمین رو احساس کنه.

امروز برای اولین بار بدون اون صندلی خودم با پاهای خودم از خونه عمو زدم بیرون و شروع کردم به قدم زدن! امروز برای خودم بودم از فردا بر می گشتم سر کارم واقعا از عمو یوسف خجالت می کشیدم که چندین ماه با من راه اومد و حتی بروم هم نیاورد.

این زن و شوهر از وقتی که من رو شناختن تنهام نداشتن. تصمیم گرفتم برم سر خاک خانواده ام تا بهشون بگم: ببین من دارم راه میرم.

دربستی گرفتم با رسیدن به مقصد پول کرایه رو حساب کردم با گله و گلاب رفتم سر قبرشون. هر سه کنار هم. لبخندی زدم نشستم.

-سلام مامان، سلام بابا و سلام داداشی. خوبین؟

لبخند تلخی زدم. چرا که خوب نباشین کنار هم هستین این منم که تنهام.

اشک هام راه خودشون رو باز کردن. همراه گریه، خنده ای کردم و گفتم:

-راستی دیدین با پاهای خودم اومدم؟ الان زانو روی زمین نشستم هرچند دکتر گفت فعلا نباید به خودم زیاد فشار بیارم ولی خب کو گوشه شنوا؟

لبخندی زدم گلاب رو قبرشون ریختم و شستم. شروع کردم گل هارو یکی یکی رو قبرشون ریختن. با بغض بدی گفتم:

-خیلی بدین چرا نمایین به خوابم؟ یک شب هم که شده به خوابم بیاین. تو اون همه کابوسی که شبا می بینم. شما بیاین تا کمی خوابم شیرین بشه!

تو این همه تلخی دلم کمی شیرینی می خواد تا ذهنم شیرین بشه!  
تو بار این همه تلخی روزگار!...

به قبر بابا و سعید نگاه کردم و آرام دست روشن کشیدم و گفتم:  
-بابا، سعید کاش بودین تا جلوی سامان وایمیستادین، تا مثل کوه  
پشتم می بودین. بابا کاش بودی تا می زدی توی دهنش و می گفتی  
نامرد بی غیرت، تو همونی نبودى که ادعای عاشقی می کردی؟ حالا  
شدی ازراعیل جونش که چی رو ثابت کنی؟ قدرتت رو به کی به یک  
دختر که ضعیفه؟ تقصیری تو هیچ جریانی نداره..

سعید کاش بودی و می گفتی:

-من تقصیر کار بودم که تاوانش رو هم پس دادم. با خواهر یکی یکی  
دونه ام کاری نداشته باش، که این خواهر من کل فکرش فقط درسش  
بود و پیشرفت.

کاش بودین...

مامان کاش بودی تا مقابله خاله ملیحه وایمیستادی و

می گفتمی:

به پسر تو بگو دست از سر دختر من برداره. این قدر اذیتش نکن. ای  
نقدر خون بدلتش نکن.

گریه، دیگه اجازه نداد صحبت کنم. نمی دونم چقدر طول کشید که  
وقتی از جام بلند شدم صدای اذان ظهر بلند شده بود!

کمی آرام شده بودم. قبر هر سه تاشون رو بوسیدم و باهاشون  
خدا حافظی کردم.

آرام از جام بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن.

مقداری که گذشت احساس کردم که کسی داره تعقیبم می کنه!

هر وقت که بر می گشتم کسی رو نمی دیدم! ترس کل وجودم رو فرا  
گرفته بود. همش احساس می کردم الانه که یک اتفاقی بیفته سرعتم  
رو بیشتر کرده بودم. درد کمرم داشت شروع می شد! ولی توجهی  
نکردم هیچ تا کسی هم این قسمت پیدا نمی شد تا این که دیدم  
یکی...

#پارت\_168

یکی صدام زد. همین که خواستم واکنشی نشون بدم، ماشین سفید رنگی جلوم پیچید. تا که خواستم مسیرم رو عوض کنم، سریع در ماشین باز شد و اسپری تو صورتم پاشیده شد و...

آروم چشم هام رو باز کردم اولش جای رو نمی دیدم. چند بار پلکم رو باز و بسته کردم. کمی بعد دیدم درست شد. خواستم دستم رو حرکت بدم که دیدم نمی تونم!

از پشت دست و پام رو بسته بودن همچین دهنم رو چسب زده بودن!

هر چی تلاش کردم دستم رو از حصار طناب آزاد کنم، نمی تونستم. بد تر درد بدی هم تو مچ دستم ایجاد می شد!

\*\*\*\*

از ته گلو جیغ می زدم ولی بی فایده بود. کل وجودم داشت می لرزید. اشکام راه خودشون رو پیدا کرده بودن. باز صحنه های تجاوز جلو چشم هام اومد. که کل بدنم منقبض شد. با چشم های اشکیم



همه جا رو نگاه کردم. هیچ چیزی نبود. جز من که روی زمین با دست و پای بسته افتاده بودم. یک اتاق کوچیکی بود که بیشتر شبیه انباری . همیشه گفتم. دیوارهای سیمانی که مقداریش ریخته شده بود، زمینی خاکی که بوی نم داشت.

اشک می ریختم. از درون می لرزیدم این قدر ترسیده بودم که نفس کشیدن هم برای سخت شده بود.

این قدر ضربان قلبم تند می زد که صداش رو می شنیدم!

جوری می زد که انگار قصد داشت از قفسه سینم بزنه بیرون!

از مرگ هراس نداشتم. چرا که از این زندگی که داشتم خلاص می شدم. ولی از این که یک بار دیگه تجاوز ترس داشتم!

از درون با خودم نجوا کردم:

خدایا ازت خواهش می کنم کمک کن. حالا می فهمم اون دلشورها الکی نبود. با صدای قیژ در باز شد.

تاریکی اتاق با باز شدن اون در، کمی روشن شد. پشت اون نور یک مرد ایستاده بود. از ترس خودم رو حرکت دادم. سعی کردم بیشتر به دیوار پشتم تکیه بدم.

آروم جلو می اومدم. صدای تق، تق کفشش توی اتاق

می پیچید. و من از ترس بیشتر تو خودم جمع می شدم. چشم هام می لرزید. رو به روم اومدم. چشم هام فقط رو کفش براق و تمیزش بود. توان این که صورتشو ببینم رو نداشتم. فقط از ترس نفس نفس می زدم. دو لا که شد سریع چشم هام رو بستم. با دهن بسته جیغی از کل وجودم کشیدم. پام رو باز کرد. من رو نشوند سریع پاهام رو تو شکمم جمع کردم. از درون می لرزیدم. که صدای پوزخندش رو شنیدم!

چرا حرف نمی زد؟ خدایا، چی از جونم می خوان؟ اصلا این کی بود؟ هر لحظه سوالای بیشتری تو ذهنم می اومد که با صداش به خودم اومدم!

خدای من نه نه. اون! بازم. چرا آخه چرا چی از جونم

می خواست؟ دیگه چی برام مونده؟... اشکام همین جور سرازیر شده بود تازه داشتم خودم رو پیدا می کردم .

کل وجودم می لرزید روبه روم وایساده بود. یک دفع دستش رو انداخت زیر بازوم و بلندم کرد. چون دستم از پشت بسته بود درد بدی تو بازوم پیچید. که با دهن بسه تنها هممم از گلوم خارج می شد. بشدت می لرزیدم من رو با خودش بیرون کشید. همونجور که داشت منو می کشید، دندون قورچه ای کرد و گفت:  
-راه بیافت ببینم.

و بازوم رو فشار داد که چشم هام رو با درد بستم  
نمی دونم کجا داشت من رو می برد. یک دفع وایساد و رفت پشت سرم. با یک پارچه چشم هام رو بست نفهمیدم چرا!  
با این کارش ترسم چند برابر شد. به طوری که پاهام قدرتی نداشتن. چند بار نزدیک بود زمین بخورم که با کشیده شدن بازوم از افتادنم جلو گیری می کرد. که با فشار زیادی که بهم آورد دستم که از پشت بسته بود درد گرفت.

با صداش که کل وجودم به لرزه می افتاد بهم گفتم:

-از این جا به بعد پله اس. مثل آدم راه بیفت. این قدر این بشر نفهم بود که نمی دونست با چشم های بسته و ترسی که از خود نامردش دارم نمی تونم درست راه برم و حتی جلو پام رو ببینم ولی حیف که ازش ترس داشتم همچنین اسیرش بودم. پله ها رو یکی یکی بالا رفتیم که باز هم ایستاد. با صدای قیژ در کهنه متوجه شدم جلو دری هستیم. در رو که باز کرد با بی رحمی تمام من رو هل داد که با صورت به زمین اتاق برخورد کردم. با بر خورد صورت به زمین، درد بدی تو صورتم و بدنم پیچید. از درد با دهن بسته جیغ کشیدم، اشک ریختم. هیچ جا رو

نمی دیدم چشم هام بسته بود نمی دونم چقدر گذشته بود که با هزار زحمت رو زانو نشستم. آرام از جام بلند شدم نفس نفس می زدم. هم از خستگی هم از ترس و تاریکی ولی خبری نبود. آرام آرام پاهام رو روی زمین کشیدم تا این که خوردم به دیوار. آرام برگشتم. کف دستم به دیوار برخورد کرد. آرام آرام اومدم پایین و نشستم پاهام رو تو خودم جمع کردم سرم رو به دیوار تکیه دادم. توی یک عالم بی

خبری بودم که این من رو بد جور عصبی کرده بود. هم ترس. کاش می اومد و می گفت که چی می خواد از جونم. خودش من رو انداخت بیرون از زندگی با بی رحمی تمام. پس چرا دیگه دست از سرم بر نمی داشت. نمی دونستم الان چه موقع از روزه یا اصلا روز هست یا شب

#پارت\_169

نمی دونستم الان چه موقع از روزه یا اصلا روزه یا شب. اما این رو می دونستم که تا الان سارا نگرانم شده و همه رو با خبر کرده. اینقدر که فکر کرده بودم سرم درد گرفته بود. از سکوت این اتاق چشم هام داشت بسته می شد. چیزی نفهمیدم و چشم هام بسته شد..  
از درد زیاد کمرم می خواستم چشم هام رو باز کنم که احساس کردم نمی تونم!

یک دفع همه چیز اومد تو ذهنم. پاهام رو با درد دراز کردم. آرام روی زمین دراز کشیدم تا کمی درد کمرم کمتر بشه. فکر می کنم پنج دقیقه گذشته بود که صدای در اومد و....

سارا:

بد جور دلم شور می زد. از صبح که یاسمین رفته بود تا الان که ساعت یازده شب شده همه جا رو گشتیم ولی پیداش نکردیم. دلم بد جور شور می زد همش تو این فکر بودم که نکنه کار سامان باشه حتی علیرضا هم تو ذهنش همین بود هر دو می دونستیم. چند وقت پیش که تماس گرفت می خواست با یاسمین صحبت کنه که من نذاشتم. حالا می فهمم اون موقع که گفت پشیمون میشی مظورش چی بود. منه احمق به فکرم نرسید که ممکنه تحدید کرده باشه. فقط طبق احساسم به یاسمین گفتم که: (تنهایی بیرون نره) کاش گوش می کرد.

حتی خونه ی بابا هم رفتم. وقتی که مامان جریانات رو شنید، اولش شکه شد ولی بعد متاسفانه سریع جبهه گرفت که دارم به برادرم، به گل پسرش تهمت می زنم. حتی بابا هم نخواست قبول کنه. واقعا متاسف بودم که پدر و مادرم چشم شون رو رو حقایق بستن! با صدا کردنم توسط مادر جون به خودم اومدم و از روی میل بلند شدم:

-جانم مادر جون؟

با دلهره گفت:

- خبری نشد مادر؟

با ناراحتی گفتم:

- نه هنوز.

قرار بود، سجاد به آریا قضیه گم شدن یاسمین رو اطلاع بده ولی هنوز خبری ازش نشده بود. سریع شماره بنفشه رو گرفتم که انگار منتظر تماس بود که به سرعت جواب داد:

- الو سارا چی شد؟ پیدا شد؟

نفس عمیقی کشیدم گفتم:

- نه متاسفانه تازه من زنگ زدم پیرسم آقا سجاد چی کار کرد. قرار بود خبری بهمون بده.

با صدایی گرفته جواب میده:

- هنوز که به خونه نیومده. هرچی هم به گوشیش زنگ

می زخم جواب نمیده. از نگرانی، دارم پس میفتم. صدای مهرسام که بلند شد، بنفشه گفت:

-ای جانم بیدار شده؟

سرمو بر گردوندم گفتم:

-آره بعد باهات تماس می گیرم.

با باشه ای که گفت خدافظی کردم و گوشی رو تخت انداختم و به سمت مهرسام رفتم.

\*

یاسمین :

پس چرا نمیاد بگه که چی می خواد از جونم؟

چرا داره این قدر عضابم میده؟

با بد بختی تونستم بشینم درد کمرم آروم شده بود. به دور اطرافم نگاه می کردم بر خلاف اون اتاق یا انباری، این جا کمی بهتر بود. می



شد گفت قدیمیه چون بعضی از جاهای دیوار ریخته بود و خیلی خاکی بود. گلیمی که روش نشسته بودم کهنه و کثیف بود.

یک پنجره سمت بالای اتاق که معلوم بود حصار کشیده شده. چون آهن هاش معلوم بود که قدیمی هستن. نمی دهنم بسه بود، دستم بسته، چشم هام هم بسته بود. که به خاطر این که می خواستم بشینم از چشمان اومد پایین که تونستم ببینم هرچند همین هم باعث ترسم شده بود .

#پارت\_170

آریا:

از وقتی که سجاد خبر گمشدن یاسمین رو داد، عکس یاسمین به کل واحد های گشت پخش کردیم. یک شکایت نامه هم سجاد تنظیم کرد بر علیه سامان!

ماشینی رو فرستادم تا بیارنش. وقتی که اومد چنان با غرور و اعتماد به نفس راه می رفت که رد هیچ نگرانی تو چهره اش نبود!

به یکی از افرادم سپردم تا ازش باز جوی کنه. نمی خواستم فعلا من رو ببینه چون من رو می شناخت و به چشم یک پرستار من رو دیده بود. از داخل اتاق داشتم تصویرش رو می دیدم. داخل دفتر که نشستن سروان شروع کرد .

\*

سامان:

داخل دفتر که شدم سجاد و دیدم اولش تعجب کردم ولی سعی کردم به روی خودم نبازم خیلی خونسرد نشستم با لبخند باهاش سلام احوال پرسى کردم اما اون کامل معلوم بود از بر خورد من تعجب کرده که اینقدر خونسردم، در حالی که نبود وجودم پر از خشم بود.

\*\*\*\*\*

آریا:

-خب آقای رادمنش شما یاسمین مظفریان رو می شناسین؟

سامان با خونسردی کامل گفت:

-بله می شناسمش چطور مگه؟

-ایشون از دیروز صبح که از خونه زدن بیرون تا الان خبری از شون نشده.

سامان کمی سرش رو کج می کنه و میگه:

-خب اینا به من چه ربطی داره؟ مگه من باید برای گمشدنشون باید پاسخ گو باشم؟

سروان پوزخندی زد.

-وکیل خانم یاسمین ادعا کردن که شما چند وقت پیش به خواهرتون زنگ زدین. و از خواهرتون در خواست داشتین که گوشی رو به یاسمین خانم بدن اما زمانی که مخالفت خواهرتون رو می شنوین، تحدید می کنید که اگه گوشی رو نده بهش ممکنه بعدا پشیمون بش...

سامان وسط حرفش می پره و میگه:

-ببینید جناب سروان من نمی دونم که خواهرم به چی اشاره می کنه! ولی زمانی که من تماس گرفتم، بله این رو گفتم اما تحدیدی نبود.

من در اصل می خواستم از خانم یاسمین مظفریان عذرخواهی کنم ولی چون روم نمی شد که تو روشن نگاه کنم، خواستم تلفنی این کار رو انجام بدم. که خواهر بنده این اجازه رو به من ندادن. و منم برای این که دل خواهرم به رحم بیاد گفتم که: اگه گوشی رو ندی بهش تا صحبت کنم، بعد که متوجه بشی چی کارش داشتم و تو نذاستی عذاب وجدان می گیری همین چیزه خاص دیگه ای نگفتم و فکر نکنم این حرفم بوی از تحدید داشته باشه. و من حتی برای دیروز هم شاهد دارم که بنده از ساعت هشت صبح جلسه داشتم تا ده بعدش هم که داخل دفترم بودم می تونید از پرسنل اونجا پرسین شب هم ساعت نه خونه رفتم. حتی با پدرم هم تلفنی صحبت می کردم.

با مکث ادامه میده:

- راجب کار و شرکت می تونید پرسین بعدش هم که دیگه هر انسانی شب خسته و گشته میشه شام خوردم، فیلم دیدم و بعد هم خوابیدم امروزم که از صبح شرکت بودم تا نیم ساعت پیش که رفتم خونه. و همکارا تون اومدن همین!

سروان کامل ساکت شده بود چون کل صحبت های سامان با تحقیقی که تا آوردنش به اینجا مثل هم بود.

شما درست می فرماید واز این که وقت شما رو گرفتیم عذر خواهی می کنم.

سامان با لبخند با بد جنسی گفت:

-خواهش می کنم ولی فکر نمیکنید وقتی منو صدا میزنید بجای اشاره به سجاد کرد بجای ایشون باید وکیل من حضور داشته باشه نه این آقا و ضمنا..

□ رو به سجاد می کنه:

-من این دفع رو کاری ندارم آقای وکیل ولی دفع بعد به این راحتیا کوتاه نیام و ادعای آبرو می کنم.

از جاش بلند شد.

-متوجه هستین که؟

از جام بلند شدم رو به سروان گفتم من میتونم برم .

سروان بله بفرمایید بازم ممنون بابت همکاریتون.

#پارت\_171

راوی:

با رفتن سامان، آریا از اتاق کنار بیرون اومد و داخل دفترش شد. سجاد که نشسته بود با دیدن آریا از جاش بلند شد همچنین سروان بهش احترام گذاشت.

آریا سر جاش نشست:

- فکر نمی کردم این قدر باهوش باشه ولی....

سجاد با کنجکاوی زیاد میگه:

- ولی چی؟

آریا نفس عمیقی می کشه و میگه:

- ولی همیشه گفت کار سامان نیست. فعلا اون با مدارک و شواهد کامل جلو اومده که متاسفانه دست ما رو بست فقط امیدواریم حرکتی کنه تا بشه کاری انجام داد ولی فعلا.

آریا به نشونه (نه) سری تکون داد.

\*

سجاد خسته از کار و بی خوابی که از دیروز داشت همچنین کار امروز و بی نتیجه بودنش بر گشت خونه تا کمی استراحت کنه. چرا که عصر با یکی دیگه از موکلش قرار ملاقات داشت.

وارد خونه که شد مثل همیشه بنفشه به استقبالش اومد و گفت:

-خسته نباشی آقایی.

سجاد لبخندی می زنه و میگه:

-ممنون، چه خبرا؟

بنفشه با بی قراری میگه:

-خبره که دست شماس. چی کار کردی؟ تونسیتین از یاسمین خبری

بگیرین؟

سجاد با خستگی زیاد روی مبل نشست و گفت:

-یک چایی به این آقای خسته بده بخوره همه چیز رو بهت میگویم فقط بدون شیر نیستم!

بنفشه با این حرف سریع یک فنجان چای ریخت آورد گذاشت روی میز و گفت:

-خب تعریف کن.

سجاد لبخندی می زنه و میگو:

-هیچی. سامان وقتی اومد، با کلی شاهد و مدرک اومد که دهن پلیس قشنگ بسته شد! جوری که من رو هم خیلی قشنگ تحدید کرد. که یک بار دیگه بیاد این جا از من شکایت می کنه!

با کمی مکث ادامه میده:

-بین بنفشه سامان هرچی بوده که شما می شناختیتش و برای من گفتی. اما امروز با کسی که من دیدم زمین تا آسمون فرق داشت. این آدم که من دیدم هیچ آتویی به کسی نمی ده و خیلی راحت می تونه با مدرک بی گناهی خودش رو حتی تو کار هم اثبات کنه. و این رو هم باید بگویم که کارمون خیلی سخت شده، خیلی!



بنفشه کمی فکر می کنه:

-خب به پا بزارن براش.

سجاد لبخند کجی می زنه و میگه:

-آخه عزیز من، وقتی هیچ چیزی علیه سامان نیست، چه جوری به پا براش بزارن؟ بعدش هم مگه پلیس بودجه ی اضافی داره آخه؟

بنفشه با ناراحتی میگه:

-یعنی چی این حرف تو؟ می خوای بگی دیگه پلیس دنبال یاسمین نمی گرده؟

-چرا می گردن. ولی این که به کسی مضمون باشن نه! تنها مضمون ما سامان بود که شاهد داشت! حالا هم نگران نباش ان شال.. که خیلی زود پیدا میشه. هر کاری از دست من و آریا و علیرضا هم بر بیاد انجام میدم.

\*\*

سامان

احمق نفهم. فکر نمی کردم خواهر منم به خاطر اون دختر اشغال پشت من رو خالی کنه! اما زرنگ تر از اینام. فکر این جا رو کرده بودم. حتی برای دارو ها هم می دونستم چی کار کنم. چیزی که محمود گفت درست بود. بلاخر من یک آدمی هستم که رقیب زیادی دارم. هر زمانی هم که شد باز هم می دونم چی کار کنم!

سوار ماشین شدم ولی خیلی مراقب بودم کسی تعقیبم نکنه! وقتی که خواستم بالا برم، اصغر گفت:

- آقا دیشب که خواستم شام برای اون دختر ببرم دیدم چشم بندش افتاده از رو چشماش که خوب بود

صورتش رو پشونده بودم. سری تکون دادم و بدون حرفی رفتم بالا اتاقش دقیقاً کنار اتاق پدرش بود. در رو که باز کردم دیدم کنار دیوار با دست بسته و چشم و دهن بسته نشسته. که با صدای در انگار ترسید که سریع تو خودش جمع شد. لبخندی به خاطر این ترسش زدم. از عمد آروم آروم می رفتم جلو تا بیشتر بترسه!...

#پارت\_172

به نزدیکش که می رسم، روبه روش زانو می زنم اما  
نمی زارم که زانو هام به زمین برسه. پوزخندی بهش  
می زنم. چنان تو خودش جمع شده بود که اگه

می تونست داخل دیوار می رفت! سکوت کرده بودم. فقط و فقط  
نگاهش می کردم. رنگی پریده، لب های سفید، بدنی لرزون، مانتو  
خاکی و شالی که از رو سرش افتاده بود رو شونه هاش. همه و همه  
این ها وجودم رو لبریز از شادی می کرد! با صدای سکوت اتاق  
شکست. صدای لرزون بود، بغض دار همچین خسته  
-چی، چی از جونم می...می خواین؟ ت..تو رو...تو رو خدا بزارید...  
ب...برم .

سرش رو کمی بالا آورده بود. آروم به چپ و راست حرکتش می داد.  
پوزخندی بلندی زد. که انگار شناخت یا شک کرد!  
کمی تحلیل کرد. و با ترس گفت:

-س...سامان.

مکث کرد. از ترسش نسبت به من غرق لذت شدم.

-ت..تو کی هستی؟

دوباره مکثی کرد.

-ت..تو رو خدا، جواب بدین.

و زد زیر گریه. سرش رو انداخت پایین و مثل ابر بهاری اشک ریخت. از جام بلند شدم. بازوش رو گرفتم. احمق ها دهنش و نبسته بودن. همین که بلندش کردم. جیغ کشید و جیغ کشیدن برار شد با تو دهنی من! که دیگه ساکت شد. اما آروم هق هق می کرد. لرزید. به دیوار چسبوندمش. سرم رو کنار گوشش بردم. که خودش رو بیشتر جمع کرد. پوزخندی زدم و آروم گفتم:

-اگه، فقط یک کلمه تنها یک کلمه دیگه صدات در بیاد

همین جا میدم کارت رو بسازن. می فهمی که چی میگم؟ نگاهش کردم تا تأثیر حرفم رو تو چهره اش ببینم که معلوم بود ترسیده. باز آروم گفتم:

-نشنیدم!

که سرش رو تند تند تکون داد.

با نیشخند (خوبه) ای گفتم. از پشت سرش، دستش رو دیدم که به خاطر تقلاهای زیادش زخم شده بود. پوز خندی زدم گفتم:  
-دختره ی احمق.

که با ترس گفت:

-چ...چی از جونم می...می خوای...چ...چرا ول...

که با تو دهنی دوم حرفش نیمه موند این دفعه لبش پاره شد دهنش پر خون! با خشم ولی آروم گفتم:

-مگه نگفتم جیکت در نیاد هان؟

بازوش رو محکم فشار دادم. حالا هم بدون یک کلمه راه بیفت. قبل از حرکت شالش محکم از دور گردنش کشیدم که (آخی)گفت.

دهنش رو محکم با شالش بستم، تا خفه شه. از اتاق بیرون بردم. چند قدم رفتیم جلو، و جلو اتاق پدرس وایستادیم!

در رو باز کردم. یاسمین رو محکم حل دادم داخل که نتونست

تعادلش رو حفظ کنه و محکم با صورت به زمین یخ اتاف خورد. به

خاطر زمین خوردن های مداوم صورتش زخم شده بود همچنین

خونی. در رو بستم. به عباس نگاه کردم. عباس چشمش به یاسمین خورده بود و شکه شده بود. به خودش که اومد اولش آروم گفت:  
-یا... یاسمین.

که یک دفع داد زد:

- یاسمین بابا، یاسمین دخترم.

با این حرف عباس، یاسمین که داشت گریه می کرد، ساکت شد. صدای نا مفهومی از خودش در آورد و دلیلش بسته بودن دهنش بود.

\*\*\*\*\*

راوی:

سامان، با لذت نگاهشون می کرد. و شروع به دست زدن کرد. و گفت:

-وای وای ببینین، بعد از یک سال چه می بینیم. پدر و دختر کنار هم. آخی چه رمانتیک.

با حالت مسخره ای ادامه داد:

-ولی حیف.

اشاره به یاسمین کرد با حالت بد جنسی گفت:

-قرار یاسمین، جلو باباش، زیر افرادم جون بده. و بابا جونش تماشا کنه. چطور بابا جونش خوبه نه؟

عباس که از این صحبت وحشت کرده بود با لکنت گفت:

-چ.چی ..می..میگی ت.تو؟ چی می خوای لعنتی؟

قلبش کمی درد گرفته بود!

سامان با خشم رفت طرفش و چونه عباس رو محکم گرفتو گفت:

-من چی می خوام؟ من زجر کشیدنت رو می خوام. من بیشتر خمیده شدنت رو می خوام. من جون دادنت رو می خوام. ولی خب

سرش رو به طرف یاسمین گردوند. که سرشو به چپ و راست تکون می داد و گریه می کرد. چونه ی عباس رو رها کرد و به طرف یاسمین رفت. بازوش رو گرفت و کشید تا بلندش کرد. که با این کار جیغ یاسمین بلند شد.

سامان یک نگاه به عباس کرد و گفت:

-البته یک راه دیگه ای هم داره که زیر خواب نشه. البته به خودش بستگی داره. من دو راه بهش پیشنهاد میدم. دیگه تصمیم با خودشه.

صندلی که اونجا بود رو آورد و یاسمین لرزون رو نشوند. چونه ی یاسمین رو گرفت وگفت:

-خوب گوش بده ببین من چی میگم. چون دو بار نمیگم. دو راه بیشتر نداری! یا زیر خواب افرادم میشی! یا همراه من میای و از ایران می ریم! و تو میشی خدمتکار خونه من!

باز به عباس نگاه کرد.

-و من پدر عزیزت رو رهاس می کنم. تا بره. آسیبی هم بهش نمی رسه. البته تا زمانی که اون دهنش بسته باشه اتفاقی هم برای تو نمیفته و وای به اون روزی که حرفی بزنه!

#پارت\_173

یاسمین:

وقتی که صدای پدرم رو شنیدم باورم نمی شد. بابا عباس من امکان نداره اون...اون که.. خدای من. باورم نمی شد.



کاش چشم هام باز می شد. تا می دیدم واقعا بابای منه. مگه ممکنه؟  
نکنه دیونه شدم؟! نکنه سامان می خواد من رو دیونه کنه آره همینه.  
ولی با حرفی که زد وحشت کردم خدای من نه ..نه که باز صدای  
دلنشین پدرم رو شنیدم باور کردم. آره خودش بود. بابا عباسم بود  
ولی چرا صدایش اینقدر خسته بود این قدر دردمند. با هر حرف سامان  
اشکم بیشتر می شد چرا ...آخه چرا ..سامان این کار رو می کنه؟ مگه  
پدر من چه تقصیری داشته؟ و صدای پاش برابر شد با چونه گرفتنم.  
حرفاش رو بهم زد. گفت و من نابود شدم گفت باز شکستم. خدایا! من  
رو می بینی؟ آره؟ چشم هام که باز کرد نور چشم هام رو اذیت می  
کرد. همه جا رو تار می دیدم. چند بار باز و بسته کردم که "دیدم"  
درست شد.

خشکم زد. لال شدم. خدای من این بابا عباس منه؟ پس چرا این قدر  
لاغر شده؟ چرا این قدر شکسته؟ موه های کاملا سفید. صورتی رنگ  
پریده. چرا این شکلی شده بود؟ اشک ریختم برای اینکه روزی  
تنومند بود. ولی حالا، اشک ریختم برای پدری که فکر می کردم از  
پیشم رفته ولی زنده بود!

اشک ریختم برای بختم، اشک ریختم و اشک ریختم. کاش شالم رو از دور دهنم باز می کرد تا صدا بزخم بابای که تشنه جان گفتنش بودم. داد بزخم و بگم: نامرد با پدرم چیکار کردی؟ با پدر تنومند من چیکاد کردی؟

داد بزخم، چرا؟ اصلا مگه برادر من تقصیر کار نبود؟ خب اون که رفت پس این نفرتت دیگه چیه؟ اصلا تو پدر من رو از کجا پیدا کردی و چرا دست بسته؟ چرا اینقدر رنجور؟ خدایل هزاران سوال تو دهنم بود. اما اول از همه چیز بغل پدرم رو می خواستم. نوازشش رو می خواستم. با عجز و خواهش به چشم های یخ بندان سامان نگاه کردم. با اشک اشاره به دهن بستم کردم. انگار که متوجه شد چون که اومد طرفم. اما یک دفعه تو خودم جمع شدم. درست که خواستم بیاد دهنم رو آزاد کنه. ولی حق دارم بترسم. حق دارم کل وجودم منقبض بشه. حق دارم. ندارم؟ به خدا که حق دارم. همین که دهنم آزاد شد با جیغ گفتم:

-باباجونم. عمر یاسمین، عشق یاسمین، همه دنیای یاسمین کجا بودی بابا؟ که قد یک دنیا حرف دارم برات!

جیغ می کشیدم و اشک می ریختم و با درد و زجر می گفتم از حرف  
هایی که ته دلم جمع شده بود!

با چشم های اشک بارون پدرم دنیا رو سرم خراب شد.

-جان بابا؟ عمر بابا؟

آخ که چه شیرین بود این کلامت که یک سال دنبالش بودم. اشک می  
ریختم. دوست داشتم بغلش کنم ولی حیف که دست هام بسته بود  
که متوجه شدم دست های پدرمم بسته اس!

-خب هندی بازیتون بسه!

مکث کوتاهی کرد:

-دیدید گفتم بهت عباس مظفریان خوب تماشا کن.

می خوام بفهمم وقتی دختری همه چیز رو بفهمه باز هم این قدر بابا  
بابا می کنه؛ یا نه.

بابام با عجز و ناتوانی گفت:

-همون موقع هم گفتم که اشتباه می‌کنی. من اون کار رو با پدرت نکردم.

سرش رو تکون داد و گفت:

-چرا نمی‌خوای باور کنی آخه؟

\*\*

سامان:

با این حرفش عصبی شدم و بهش حمله کردم. خواستم مشت بزنم که صدای فریاد یاسمین که گفت:

-نه

اشک می‌ریخت و التماس می‌کرد. دستم رو پایین آوردم و گفتم:

-اصلا تو چرا و دخترت رو زیر مشت و لگد می‌گیرم.

به طرف یاسمین یورش بردم و تا می‌خورد می‌زدمش!

\*\*\*\*

یاسمین:

نمی دونستم راجب چی صحبت می کنن. ولی همین که سمت پدرم رفت خواست بزنه که جیغ کشیدم و گفتم "نه" التماسش کردم. که یک دفعه به سمتم هجوم آورد و شروع کرد یه مشت و لگد زدن. دیونه شده بود این قدر زد که دیگه هیچی نفهمیدم....

#پارت 174.

#آریا.

کلافه بودم و عصبی نمیتونستم به خودم دروغ بگم من عاشق دختری شده بودم که زمان خوب باهاش تا نکرده بود! ولی نباخت؟ جنگید.

ولی الان که یک هفته نیست؟ نگرانش بودم به چند نفر از بچه ها سپرده بودم تا مراقب سامان باشن! هر جا می ره دونبالش باشن.

ولی همیشه از یک جای به بعد گمش می کردن نمی دونستم باید چی کار کنم؟

خدا کمکم کن اون دختر دیگه توان یک رنجه دیگه ای رو نداشت!  
لعنت به من که مراقبش نبودم مشتت روی میز زدم سرمو با دستام گرفتم!.

کل زندگی من شده بود اون دختر زخم خورده ، من سرگرد آریا که سخت ترین پرونده‌ای رو به پایان می‌رسوندم ، آما تو پیدا کردن یاسمین مظفریان عاجز شده بودم؟

با صدای در "بفرمایید" گفتم دستمو از روی سرم برداشتم نگاه به ستوان کردم ، که سریع اومد تو گفت :«قربان یک نفرو دستگیر کردن بچه ها که می‌خواست با هویت جعلی از ایران فرار کنه که دستگیرش کردن آوردنش اینجا»

آریا :«خب باز جوی شده»؟

ستوان :«بله و جالبش میدونید کجاس این که این شخص یکی از افراد سامان هست که قبلاً تو خونه سامان بود .آریا تو خونه سامان؟!ستوان بله اگه یادتون باشه زمانی که من وافرادم رفتیم سامان رو بیاریم اینجا این آقا هم با خداحافظی سریع اومد بیرون رفت .طبق اعترافات که کرده سامان دونفر رو تو یک باغ قدیمی زندانی کرده بوده اولی یک پیرمرد که یک سال پیش به گفته خودش سامان دستور میده که یک ماشین رو که از غذا اون آقا با همسر و دخترش تو ماشین بودن راهی شمال که به دستور سامان یک کامیون از جلو

بهشون نزدیک میشه و باعث میشه که ماشین سقوط کنه ولی اون پیرمرد و دخترش زنده بودن ولی مادری نه که همون موقع این آقا به اسم غلام شبدر که یک سابقه دار هم هست با چندین نفر اون دختر و پیرمرد رو سوار ماشین میکنن که ویک جنازه هم شکل و شمایل اون شخص ..

آریا وسط صحبت ستوان میاد! و میگه: «اون پدر و دختر اسماشون چی بود»؟

کمی شک کرده بود تا این که با حرفی که ستوان میزند! خشکش میزنه؛

«ستوان طبق گفته غلام شبدر اون پدر و دختر به اسمای عباس مظفریان و دخترش به اسم یاسمین مظفریان!»

(آریا ناباورانه گوش میده که ستوان ادامه میده)

«به گفته غلام وسطای راه یک ماشین دیگه یاسمین با خودشون میبرن و غلام هم با همین ماشین عباس مظفریان رو می بره همون باغ تا یک سال زندانش میکنن! می گفت ، به خاطر تصادف حال خیلی

خوبی نداشت تا این که سامان یکی از دوستانش که از غذا دکتر بوده ولی پروانه کسبش باطل شده بود، به درمان عباس میپردازد تا این که یک هفته پیش همون موقع که خبر گمشدن یاسمین مظفریان اطلاع میده! توسط سامان دزدیده شده بود و تو همون باغ میبرتش به گفته غلام مورد کتک و اذیت زیادی میشه توسط سامان به طوری که توان حرف زدن دیگه نداشته اینایی رو هم اعتراف کرد، برای این بود که من تا دیدمش شناختمش از سامان ازش سوال کردم اولش منکر میشد؛ ولی وقتی بهشت گفتم: «که الان تو متحم اول قتل یاسمین هستی» ترسید شروع کرد به گفتن.»

«آریا»

دستام مشت شده بود خشم تمام وجودمو گرفت چقدر می تونه، یک آدم اینقدر پست باشه که اون همه بلا سر یاسمین بیاره پس اون تجاوز هم سامان دستورش رو داده بوده اینقدر خشمگین بودم که هیچی برام مهم نبود با فک قفل شده رو به ستوان گفتم: «الان کجاست؟»

ستوان: «بازداشتگاه قربان.»



از پشت میزم بلند شدم از اتاق زدم بیرون تمام وجودم خشم شده بود چطور تونسته بودن با یک فرشته پاک و معصوم چنین بلای سرش بیارن رفتم طرف در بازداشتگاه به سرباز گفتم: «باز کن این درو!»

سرباز تا باز مرد حمله کردم به غلام که خواستم بزمنش که نداشتن منو بیرون کردن!

گفتم: «ولم کنید تا این اشغال بکشمش»

که با صدای سرهنگ که گفت: «چخبره سرگرد اینجا» وجودم خشم بود ؛ بغض بود

سرهنگ تا چشمش به چشمم افتاد انگار متوجه شد که بهم گفت: «بیا اتاقم همین حالا»

ورفت! کمی که آروم شدم رفتم سمت دفتر سرهنگ ولی بغض داشت خفم میکرد!

وارد که شدم خواستم احترام بزارم که گفت: «نمیخواه ، بشین»

روبه روش نشستم ، نگام کرد و گفت: «چته آریا چی شده دایی؟!»

برای اولین بار بود که تو محیط کار بهم

گفت دایی شدم خواهر زادش با این حرف اشکم سرازیر شد که سریع  
اومد طرفم بغلم کرد

و گفت: «چی مرد؟ چی تورو اینجور از پا درآورده؟! هان، اون آریایی  
سخت و محکم کجاس که تو بدترین شرایط اخم به ابرو نمی آورد ولی  
حالا؟! صبر کن ببینم نکنه آریای من عاشق شده آره دایی؟!»

لبخندی زد که نیون گریه لبخند تلخی زدم و تمام ماجرا رو براش  
گفتم: «...» و در آخر گفتم: «دایی دل باختم به دختری که جلو  
چشمام می دیدم که چه سختی کشیده ولی حالا کجا برم تا پیداش  
کنم؟»

سرهنگ اول باید بریم همون باغی که غلام گفته شاید سرنخی پیدا  
کنیم من الان حکم از دادستان میگیرم و میخوام که برام فکسش  
کنه»

«بلند شو بریم».

سری تکون دادم و از جام بلند شدم ... .

#پارت\_174

آریا:

همه جای اون باغ رو گشته بودیم. هیچ چیزی نبود. هیچ چیز! جزء طناب خونی که معلوم بود خیلی تقلا کرده بوده؛ اتاق بغلی هم یک تخت بود با دو تا صندلی. همین! دیگه هیچ چیزی نبود. دستی تو موهام کشیدم. یک دور، دور خودم چرخیدم. خیلی آروم همه جای اتاق رو با چشم چرخوندم. و آروم با خودم گفتم:

-خدایا یاسمین کجاس آخه؟

که صدای ناله خیلی ضعیفی به گوشم رسید! که سریع گفتم یک لحظه سرهنگ گفت:

-چی شد؟

با صدای ضعیفی که شنیدم که گفت:

-هیس ساکت.

که همه ساکت شدن و دوبار صدای ضعیفی که می‌گفت: -کمک. سریع همه جا رو خوب گشتیم. که نگاهم به تخت خورد. با کمک چند نفر از سرباز تخت چوبی قهوه ای رنگ رو کنار زدیم. که با یک در چوبی مواجه شدیم. که کوچیک از بیرون بنظر می‌رسید. سریعا قفلش رو شکستیم. با چیزی که دیدیم شکه شدیم. خدای من! این، این نکنه؟ نکنه...

زودی کمکش کردیم. و آوردیمش بیرون از اتاق. بچه‌ها، بدون هیچ مکثی آمبولانس رو خبر کردن و فرد رو راهی بیمارستان کردین...

\*\*

یک هفته قبل

یاسمین:

با درد طاقت فرسایی چشم هام رو باز کردم. همه جا رو مشکی می‌دیدم. اما کمی که پلک زدم، خودم رو، روی تخت دیدم. کل بدنم درد می‌کرد و دلیلش کتک‌هایی بود که خورده بودم. سرم رو چرخوندم که پدرم رو، نشسته، کنارم دیدم. اشک تو چشم هام جمع شده

بودن. همین جور که داشتم نگاهش می کردم، با خدای خودم شروع کردم به حرف زدن.

(خدا جون ممنونم، بابت بابایی که بهم برگردوندی. خدا جونم، دیگه هیچ چیزی ازت نمی خوام. به جز سلامتی بابام. حاضرم به خاطرش جونمم رو بدم ولی فقط بابام همون پدر تنومند بشه. نه خمیده، نه شکسته نه ناتوان نه...)

لبم رو با زبونم خیس کردم. و با بغض دست پدرم رو گرفتم و آورم بالا اوردم. روی دستش رو بوسه ای عمیق زدم. که چشم های خوش رنگش پر از اشک شد. با

چهره ای که درد رو به وجود آدم انتقال می کرد، دو لا شد و پیشونیم رو خیلی عمیق بوسید. که چشم هام رو بسم تا بوسه پدرم با جون و روحم آمیخته بشه.

از خدام خیلی ممنون بودم! که منبع آرامشم رو بهم برگردوند! وقتی سر بلند کرد، با بغض گفت:

-خوبی بابا جان؟

آخ یاسمینت بمیره تا بغض و اشکت رو نبینم. با بغض که مثل سیبی درون گلومه، لبم رو خیس کردم و آروم گفتم:

-خوبم بابا جون، خیلی! نمی دونید که چقدر خوشحالم و دلیل خوشحالم، دیدنتونه! باباجون، نمی دونید که اندازه یک دنیا باهاتون حرف دارم. اندازه یک دنیا گله دارم. نمی دونی، اندازه یک دنیا! اشک هام اجازه ندادن که بیشتر صحبت کنم! آروم و بی صدا اشک ریختم. که پدرم سرم رو نوازش کرد.

می دونستم که اگه بغلم نمی کنه به خاطر کبودی ها و زخم های بدنم بود!

دیگه خوب این زخم ها رو می شناختم و باهاشون آشنا بودم. نگاهی به چشم های پدرم کردم. با صدای آروم گفتم:

-بابا جون. لبخندی بهم زد و آروم گفت:

-جانم بابا؟

با حال خرابی گفتم:

-چرا سامان این کار ها رو می‌کنه؟ اون ها که قبول کردن من رو به عنوان خدمتکار قبول کنن. سعید رو بخشیدن ولی بعد از این که ما باهم راهی شدیم و اون تصادف... نتونستم بگم. نتونستم، نتونستم بگم که چه بلای سرم اومده...

#پارت\_176

بابا آروم گفت:

-همه چیز رو می‌دونم. می‌دونم چقدر عذاب کشید! یعنی عذاب دادن. سامان، همه چیز رو بهم گفت. وای خدای من بابا با خبر بود. وای، وای. با اشک گفتم:

-بابا به خدا من..

-هیس بابا جان می‌دونم بابا، تو از برگ گل هم

پاک تری. می‌دونم گل دخترم می‌دونم.

با شک گفتم:

-بابا سعید که می‌گفت شما...

-آره بابا تمام این ماجرا ها زیر سر سامان...

و بعد شروع به تعریف کردن کرد. و من شکه از این ماجرا ها که گفته می شد.

یعنی تمام این عضاب ها، شکنجه شدن ها به خاطر یک مدرک که معلوم بود جعلیه! چرا که خوب یادمه اون زمانی که آقا یونس دچار مشکل شد، پدرم بود که بدون این که آقا یونس بفهمه وام سنگینی گرفت تمام بدهی های اون ها رو پرداخت کرد. حتی دستش رو گرفت و مقداری سهام بهش بخشید تا تونست سر پا بشه. ولی هیچ وقت هم به روش نیاورد. یا حتی منتهی هم نداشت!

حالا چه جوری با یک مدرک حتی تحقیق نکرده! باور کرد؟ حتی آقا یونس هم باور کرد، حالا سامان که هیچی. اما آقا یونس چرا اون که خودش خوب می دونست که اگه پدرم نبود، اون الان این همه مال و ثروت نداشت. ولی با وجود این، اون مدرک ها رو باور کرد. و کاری کرد که پدرم بر شکسته بشه. وای خدای من باورم نمی شه...

وقتی به خودم اومد که دیدم دست های چروک شده ی پدرم، روی قلبشه!



ترسیدم. سریع بلند شدم. که صدای آخم بلند شد. ولی درد من مهم نبود. الان پدرم مهم بود که دستش رو قلبش بود! با درد بیش از حد، سریع جلو در رفتم. محکم به در

می زدم. دستگیره ی در رو بالا و پایین می کردم و داد می زدم:  
-کمک. یکی کمک کنه. تو رو خدا یکی کمک کنه. بابام حالش خوب نیست.

حالم خیلی بد بود. درد داشتم اما از طرفی هم پدرم...

با مشت به در می زدم و با عجز گفتم:

-سامان، نامرد بیا، تو رو خدا؛ خواهش می کنم.

اشک می ریختم که یک دفعه صدای چرخش کلید اومد، و پشت بندش، صدای فریاد سامان که گفت:

-چه خبرته؟ هان؟ سریع به پدرم اشاره کردم و گفتم:  
بابام. بابام. حالش اصلا خوب نیست.

با دیدن حال پدرم لبخندی از عمق وجودش زد که وجودم لرزید!

با بی تفاوتی گفت:

-خب چی کار کنم؟

به خاطر پدرم، غرور معنا نداشت. به پاش افتادم و زجه زدم:

-تو رو خدا. خواهش می کنم.

که سرش رو جلو آورد و آرام گفت:

-اگه جون پدرت مهمه، تنها راهش، اون دو تا راهه که جلوت گذاشتم.

کدوم؟ اگه ساکت باشی خودم اولی رو انتخاب می کنم. دیگه هم لازم

نیست دکتر بیاد و پدرت رو ببینه. نظرت چیه؟

خدای من این آدم منفور کیه دیگه؟ چاره ای نداشتم به جزء...

#پارت\_177

هیچ چاره ای به جز قبول کردن نداشتم. بند اسارتم تو دست های

کسی بود که زمانی...

پوزخندی به افکارم زدم. من الان داشتم به چی فکر می کردم؟!!

الان، تنها کسی که هنوز دارمش جلوم چشم هام داره از دست میره. سرم رو تکون دادم و از جام بلند شدم. اشک هام رو پاک کردم. با خودم گفتم: نه دیگه نباید گریه کنم نه.

با لحنی محکم همچنین سرد که از خودم بعید می دونستم گفتم:  
-باشه

این نقدر سرد، که حتی خودم هم از درون یخ زدم. تعجب کردم. چه برسه به سامان! چشم هاش برق زد نه برقه شادی، بلکه برقی که میشد شیطان رو توش دید!

من که یک بار به خاطر برادرم خودم رو فدا کردم. ولی نتونستم نگهش دارم. چون بهم نگفت چه مشکلی داره. ولی الان که حال پدرم رو می دونم، پس نمی زارم که چیزیش بشه.

آروم، زیر لب، زمزمه وار گفتم:

-نمی زارم، نمی زارم، اون باید سالم بمونه.

چیزی به جزء پدرم برای از دست دادن نداشتم. پس می تونم با قبول کردن پیشنهادش، پدرم رو نجات بدم.

بدون هیچ حسی، خنثی گفتم:

-قبول می کنم. ولی؛ اول پدرم. همین حالا دکتر رو خبر کن. اگه...  
اگه اتفاقی براش بیفته مطمئن باش که خودم با همین دست هام می  
کشمت! حتی به قیمت جونم هم که شده باشه.

پوزخندش رو دیدم. با قدرت و غرور گفت:

-می بینم شجاع شدی، نترس شدی. خوبه نه ببخشید عالیه.

و شروع به دست زدن کرد. پشت سرم ایستاد و سرش رو آورد کنار  
گوشم و اروم گفت:

-مراقب باش خانم موشه، آقا شیره لهت نکنه ها، که اون موقع هست  
باید یکی بیاد لهه شدن رو جمع کنه. و از اونجایی که قراره یک  
جای دوری بریم، پس کسی هم نمی تونه بهت کمک کنه. و این قدر  
همون حالت می مونی که لاشخورا بیان جمعت کنن.

صورتش رو صورتم خم می کنه و میگه:

-پس برای من دم تکون نده که خوب بلدم دم بچینم!

ازم فاصله گرفت. پوزخندی زدم. با حالت چندشی نگاهی کردم با انگشت بهش اشاره کردم:

-تو. تویی که این قدر بدبختی که بازیچه ی دست یکی مثل محمود شدی.

خیلی تعجب کردندش تو دید بود! هه. فکر می کرد  
نمی دونم چیکار کرده.

-چیه فکر می کنی نمی دونم که اون محمود اشغال تو رو بازیچه دست خودش کرده؟ این قدر بدبخت و ذلیل بودی ، نفهمیدی اون مدارکی که اون اشغال بدستت رسونده، بفهمی جعلیه. تو فکر نکردی زمانی که پدرت زمین خورد، به هیچ چیز نمی تونست برسه، با یک عالمه طلبکار دورش، چی شد که همشون کشیدن کنار؟ اونم اونای که تا پولاشون رو نمی گرفتن دست از سر شما بر نمی داشتن چی...

#پارت\_178

با صدای عاجز پدرم، کلامم رو پاره کردم:

-بسه یاسمین این هارو نگفتم بهت، که بخوای به کوبی...

از دست پدرم عصبی شدم. رفتم و کنارش زانو زدم با داد گفتم:

-چی رو بس کنم؟ ها؟ چی رو؟ زخم های که به ناحق خوردیم و

خوردیم؟ چی رو بس کنم تنه‌ایم رو؟ زجرهای که کشیدم و دیدم رو؟

با انگشت به سامان که نگام می کرد، اشاره کردم:

-همین آدمی که می بینی، لهم کرد، خوردم کرد، غرورم رو، آبروم رو

ازم گرفت.

با بغضی پنهان ادامه دادم:

-علاقم رو که خوب می دونی بابتش چقدر زحمت کشیدم. منی که

نخبه بودم، تو دانشگاه با بیرحمی تمام جلو پیشرفتم رو گرفت.

شجاعتم رو، اعتماد بنفسم رو مادرم، برادرم، تو رو..

جیغ زدم.

-سر چی؟ سر یک اشتباه که باعث و بانیش همون محمود اشغال با

اون دختر عموی سامان شدن. باعث تمام این زخم ها...

رو زمین نشستم اشک هام اجازه ندادن که ادامه بدم...

می دیدم که بابام هر لحظه حالش خراب تر میشد. از سر جام بلند شدم و رو به سامان کردم. با همون چشم های سرد و لحنی سرد تر گفتم:

-خب

نگاهش به رو به رو بود. دستم رو جلوش تکون دادم. که به خودش اومد. گفتم:

-دکتر.

یک نگاه به پدرم زجر کشیدم کرد و بعد رو به من کرد. اولش گیج می زد ولی سریع به خودش اومد. پوزخندی زد و گفت:

-من و تو الان باهم می ریم بعدم دکتری میاد پدرت رو معاینه می کنه و در ضمن این دفع اول و آخرت باشه که برای من شیر میشی. و شرط جلو پای من می زاری.

بازوم رو گرفت و می خواست بکشونتم بیرون که گفتم:

-یک دقیقه صبر کن.

بازوم رو از دستش رها کردم. و سریع رفتم تو آغوش پدرم تا تونستم بوی تن پدرم رو بو کشیدم تا تو ذهنم کامل حک بشه. آروم و با درد دم گوشم گفتم:

-یاسمین بابا این کار رو نکن. نرو. من دیگه ته خطم بابا اصلا فکر کن من مر..

دستم رو گذاشتم روی لبای پدرم گفتم:

-نه، نه

سرم رو تند تند تکون می دادم. این رو نگین شما باید زنده بمونید و زندگی کنید. نمی خوام هیچ اتفاقی برای شما بیفته اگه می خواین من نفس بکشم زنده باشم، شما باید زنده باشید و زندگی کنید. پیشونیش رو بوسیدم و سریع ازش فاصله گرفتم بیشتر از این طاقت دیدن اشک پدرم رو نداشتم همچنین درد کشیدنش رو. بدون خداحافظی، با گریه از در زدم بیرون و....

#پارت-179

راوی:



پنج ساعتی بود که سامان و یاسمین از تهران خارج شده بودند. نمی‌تونستند از راه قانونی خارج بشن چون امکان داشت دستگیر بشن. به همین دلیل از راه قاچاق از ایران خارج میشن. سامان، به یکی از افرادش سپرده بود که یکی رو برای خارج کردنشون پیدا کنه. و فرد مورد نظر با پول راضی شده بود.

هر از گاهی به یاسمین نگاه می‌کرد. که با چشم‌های بسته اش مواجه می‌شد.

نگاهش رو از یاسمین گرفت و به رانندگیش ادامه داد. تا این که به منطقه‌ی مرزی رسیدن. ماشین رو کنار قهوه‌خونه پارک کرد.

سامان، آروم یاسمین رو صدا می‌زنه و میگه:

-پاشو، رسیدیم.

یاسمین چشم‌هاش رو باز می‌کنه. جایی که هست رو به جا نمیاره برای همین چندین بار پلکش رو باز و بسته کرد.

وقتی به خودش اومد، به اطراف نگاه کرد. که سامان با بد خلقی گفت:

-بهت گفتم پیاده شو. سریع.

یاسمین، بدون هیچ حرفی پیاده شد. و سامان از ترس این که یاسمین فرار نکند، دست هاش رو گرفت. یاسمین، سعی کرد دستش رو از حصار دست های سامان بیرون بپاره اما ناموفق بود. به همین خاطر بود که باهم، قدم به قدم به طرف قهوه خونه رفتن.

\*\*

یاسمین:

نمی دونم کجاییم! بیرون پر بود از کامیون های مختلف. تو قهوه خونه ای که معلوم بود قدیمه، تمام تخت ها پر بود از مردهایی که داشتن قلیون می کشیدن یا سیگار یا در حال چایی خوردن. رو یکی از تخت ها نشستیم این قدر ترسیده بودم که مهم نبود اونی که کنارمه؛ قاتل تمام زندگیمه و خیلی نزدیک نشستم (به خاطر ترسم).

سامان، املتی رو سفارش داد که بعد از پنج دقیقه مردی با هیكلی درشت، سیبیلای قاجاری و چشم های ترسناکش رو به رو مون نشست همون جور که املت رو روی تخت می زاشت، شروع کرد با سامان صحبت کردن. که اصلا من متوجه نمی شدم که چی میگه. با یک گویش خاصی صحبت می کرد که من نمی دونستم. بعد از

خوردن عصرونه که بهتر بگم شام با اشاره اون مرد سامان بلند شد. منم با تقلید از سامان بلند شدم. خودم هم باورم نمی شد که این قدر راحت دنبالش میرم! ولی چرا میدونستم ترس از جایی که بودم اصلا شناختی نداشتم...

از در که بیرون رفتیم سوار ماشین دیگه ای شدیم. بعد از یک ساعت رانندگی نگه داشت. نمی دونم چی به سامان گفت که اون هم تایید کرد. سامان، حرف اون مرد رو به من گفت:

-از این جا به بعد باید پیاده بریم اصلا هم به پشت سرت نگاه نمی کنی و صد البته خمیده راه میری.

خواستم حرفی بزنم که نداشت و با تحکم گفت:

-پیاده شو!

پیاده که شدم. مقدار زیادی خمیده راه می رفتیم، به همین دلیل کمرم درد گرفته بود و این برای من خیلی بد بود! این قدر که آهسته راه می رفتیم، هوا کامل تاریک شده بود و از یک جای به بعد حق روشن کردن چراغ قوه هم نداشتیم. اون مرد که ایستاد رو به سامان

چیزی گفت. که دیدم سامان عصبی شد. ولی اون مرد بی خیال ما رو ول کرد و رفت. با دقت که نگاه کردم فهمیدم بین مرز هستیم کمی جلو تر سیمهای خاردار و حصار بزرگی وجود داشت که این کشور و کشور دیگه ای قرار بود بریم و نمی دونستم کجاس؛ رو جدا کرده بود. رو به سامان کردم و آرام گفتم:

-اینجا کجاس؟

که گفت:

-مرز بین ایران و ترکیه.

خشکم زد

-ترکیه؟ ی... یعنی..

سامان پوز خندی بهم زد و گفت:

-اره چرا خشکت زد؟ من که بهت گفته بودم.

با صدای گلوله ای که اومد حرفش رو خورد. انگار متوجه شده بودن!

خدای من، کل وجودم میلرزید؟ سامان سریع دستم رو گرفت و

کشید. و گفت بجنب قدم اول که بر داشتیم با گلوله ای که شلیک

شد، چشم هام همینجور داشت سامان رو نگاه میکرد واو منو . که گلوله بعدی...

#پارت\_179

آریا:

افرادی که لب مرز بودن، منتظرمون بودن. با پلیس مرزی ترکیه هم صحبت کرده بودیم. تا رسیدیم از ماشین سریع پیاده شدم و دویدم ولی با چیزی که دیدم خشکم زد ناباوری دست توی سرم زدم و گفتم:

-وای. وای.

سریع رفتم کنارش زانو زدم و پشت بندش با فریاد گفتم:

-پس آمبولانس کجاس؟

که یکدفعه نگام به سامان افتاد. دست هاش بسته بودن و زانو زده بود. چشم پر از خشمم رو ازش گرفتم. نگاهم به یاسمین افتاد. خیلی رنگش پریده بود! لب هاش سفید شده بود. نبضش خیلی کند می زد! با خودم گفتم:

-اون زندس، هر چند ضعیف ولی می زنه!

با اومدن آمبولانس یاسمین رو منقلش کردن به بیمارستان. سامان هم سوار ماشینش کردن و بردنش.

دلَم می خواست برم تا می خوره بزمنش ولی خشمم و کنترل کردم و گذاشتم برای بعداً!

سریع سوار ماشین شدم و پشت سر آمبولانس راه افتادم. به بیمارستان که رسیدیم، دکتر با دیدن وضع یاسمین؛ سری تکون داد و گفت:

-اینجا کاری از ما بر نییاد. باید هرچه سریع به تهران بفرستینش.

با شنیدن این حرفم چنان عصبانی شدم که خودم هم تعجب کردم! یقه پیراهنش رو گرفتم و با داد گفتم:

-معلوم هست چی میگی مردک؟ میفهمی تیر خورده؟ نبضش ضعیفه ممکنه از دستم بره. اون وقت تو میگی باید ببریمش تهران؟ مگه این بیمارستان کوفتی چیشه که ببریمش تهران؟ ها؟

دکتر با تاسف گفت:

-من واقعا متاسفم! ولی بجای این که سر من داد بزنید، بهتره سریعا کاراش رو انجام بدم و با هواپیما بفرستیم تهران. این تنها کاری که من می تونم انجام بدم.

دستم رو از رو پیراهنش برداشتم. و گفتم:

-هرچی زودتر. داره از دست میره!

دکتر سریع اطلاع داد. و هواپیما بعد از پنج دقیقه طاقت فرسا که برای یاسمین هر لحظه اش حیاطی بود، اومد. راهی بیمارستانی که از قبل هماهنگ کرده بودیم، شدیم.

هواپیما که فرود اومد، سریع چند پرستار با برانکارد اومدن و یاسمین رو با خودشون بردن. منم سریع همراهش رفتم. دکتر؛ بالای سر یاسمین رفت. و گفت که:

-سریع اتاق عمل رو آماده کنید. یکی از پرستارا اومد سمتم و گفت:

-گروه خونیش چیه؟

با کلافگی گفتم:

-نمی دونم، نمی دونم.

دکتر که اونجا وایستاده بود گفت:

-هرچه سریع تر مشخص کنید که وقت نداریم.

پرستاری با یک سینی که فکر کنم سرنگ و... توش بود، وارد اتاقی شد که یاسمین بود. بعد از چند دقیقه بیرون اومد. همونحور که می بردنش اتاق عمل، دیدمش مثل یک آدم مرده بود!

همونحور که تو راه رو داشتم قدم می زدم، پرستاری اومد و سوالاتی ازم پرسید:

-اسم پدر بیمار چیه؟

اسم پدرش، اسم پدرش کمی به مغزم فشار آوردم و گفتم: -عباس، عباس مظفریان.

-سنش؟

نمی دونستم! اما با شک گفتم:

-درست نمی دونم شاید بیست و دو شاید هم بیشتر! همونحور که داشت مشخصات رو وارد می کردفت:



-نسبت شما با بیمار چیه؟

خشکم زد چی باید میگفتم؟ هیچ نسبتی بهش نداشتم برای همین گفتم:

-سرگرد فلاح هستم و هیچ نسبتی باهاش ندارم.

نگاه بدی بهم انداخت و گفت:

-خانواده اش؟

-متاسفانه خانواده اش از دست داده. تنها پدرش زنده اس که اون هم تو بیمارستان بستریه!

\*\*\*

پرستاری که از یاسمین خون گرفته بود، اومد و گفت:

-باید هرچه سریع تر خون بهش تزریق کرد و متاسفانه گروه خونیش

-O و دو کیسه بیشتر نداریم. براش گذاشتیم ولی بازم لازم داریم.

سریع گفتم:

-من -O ام

پرستار:

-خوبه پس همراه من بیاین.

\*

حدود سه ساعتی می شد که هیچ خبری از یاسیمن نداشتم. دلم بد جور شور می زد.

وای به کل فراموش کرده بودم. سریع شماره ی علیرضا رو گرفتم و کل جریان رو براش گفتم که با کلمه ی (الان خودم رو می رسونم) تماس رو قطع کرد .

#پارت\_180

چشم هام که باز کردم به اطرافم نگاه کردم. که یک جای زیبا بودم. صدای پرندها، آبخاری که بود. با درختای زیبا پرمیوه به آدم زندگی می بخشید. دستی رو شوونم نشست وقتی برگشتم مامانم رو دیدم. با دیدنش پریدم بقلش گفتم:

-مامان جونم.

که دستش رو پشت کمرم گذاشت و نوازشم کرد:

-جانم دخترم. خوبی عزیز مادر؟

سکوت کرده بودم که فقط صدای دلنشین مادرم رو گوش بدم و عطر تنش رو تو ریه هام می فرستادم.

-مامان جونم؟

-جانم؟

-داداش سعید هم پیش شماس؟

همین جور که بغلش بودم، سرم رو نوازش کرد و گفت:

-آره مادر. الان هم بریم که منتظرت هستن گلم.

از بغلش بیرون اومدم با تعجب گفتم:

منتظرم هستن؟ مگه

که با لبخند فهمیدم بابا هم اومده. خیلی خوشحال بودم مثل بچه ها

لی لی کنان گفتم:

-بریم مامان که دلم تنگ شده براشون.

با لبخند مامان نگاهم می کرد که گفت:

-نگاه کن اونجا رو، که بابا و سعید رو دیدم. که دارن با لبخند نگاهم می کنن سریع رفتم طرفشون ک محکم بغلشون کردم. هرسه تاشون لبخند رو لب داشتن. هیچ ردی از درد تو چهرشون نبود. بلکه چهره شاد و خندونی داشتن. که با صدای مامان برگشتم که بهم گفت:

-یاسمین جان مادر تو الان وقت اومدنت نیست. دخترم، باید برگردی. یکی عاشقونه منتظرته.

باین حرف شکه برگشتم. و گفتم:

-چی مامان؟ برگردم؟ کجا مامان؟ کسی منتظر من نیست. مامان حتی بابا هم اومد پیش شما من جای نمی رم.

اشک تو چشم هام جمع شد.

-من نمی خوام برم. مامان، اونجا جز زجر هیچی نداشتم نمی خوام برگردم.

رو به طرف سعید کردم و گفتم:

-داداش نبودی که ببینی بعد از رفتنت چقدر زجرم دادن. نگاهم به بابا افتاد اشک ریختم با درد گف:

-بابا شما که بودین. شما به مامان بگین.

با لبخند جواب داد:

-همش رو مادرت می دونه دخترم. ولی دست ما نیست عزیز بابا. هنوز برای اومدن زوده. فقط مادرت در خواست کرد که برای چند دقیقه ما تو رو ببینیم که اجابت شد.

ساکت داشتم نگاهشون می کردم و اشک می ریختم که مادرم دستم رو گرفت و گفت:

-یکی هست که منتظرت عزیزم. اونه قسم داده تا به تو یک فرصت دیگه ای داده بشه. خدا رو قسم داده با دلی شکسته.

با این حرف با جیغ گفتم:

-کسی منتظر من نیست. من دیگه کسی رو ندارم. اگه

می گید می دونید، پس چرا می خواین که برم؟ هان؟

با عجز گفتم:

-من می خوام پیش شما بمونم.

داشتن ازم دور می شدن. هرچی می دویدم باز هم نمی رسیدم که مامان گفت:

-به پشت سرت خوب نگاه کن.و این رو بدون همیشه حواسمون بهت هست. تو تنها نیستی. خدا رو داری پس نگران نباش مادر. و به اون شخصی که قرآن می خونه اعتماد کن. اون آدم خیل..

که یک دفعه انگار کسی من رو کشید. پرت شدم به جایی صدای سوتی رو می شنیدم. که داشت عصبیم می کرد. صداها واضح نبود برام. دلم می خواست بگم خفش کنید. اون صدا رو ولی نمی تونستم، دوست داشتم چشم هام رو باز کنم ولی هرچی تلاش می کردم نمی شد انگار وزنه سنگینی رو چشمام بود...

#پارت\_181

کم کم صدا ها برام واضح شد. با هر سختی کمی

چشم هام رو باز کردم. که نور شدید خورشید باعث شد سریع، چشم هام رو ببندم. ولی از دست تلاش کردن بر نداشتم. بعد از چند دقیقه بالاخره تونستم چشم هام رو کامل باز کنم. که یک نفر رو بالای

سرم دیدم. چشمم رو حرکت دادم. اون فردی که به نظر، پرستار می اومد، با دیدن چشم های بازم سریع گفت:

-وای بالاخره چشم های خوشگلت رو باز کردی.

و سریع از اتاق بیرون رفت. دلم می خواست بخوابم بدنم ضعف شدیدی داشت. و درد زیادی رو پشت کمرم حس کردم. نمی دونستم چرا؛ ولی شدید خوابم می اومد همین که خواستم بخوابم کسی اومد تو اتاق و اجازه خوابیدن رو بهم نداد. با صداش مجبور شدم چشم هام رو باز کنم که با دیدن باز بودن چشم هام لبخندی زد و گفت:

-به به بالاخره بعد از دو ماه چشم هات رو باز کردی.

با این حرفش خیلی تعجب کردم. دو ماه! خواستم بگم که اشتباه می کنی من فقط یک ساعت خوابیدم شاید هم کمتر ولی این لوله ها اجازه نمی دادن. دکتر نگاه می بهم انداخت و رو به پرستار گفت:

-همه چیزش رو چک کردین؟

پرستار با تکون دادن سر گفت:

-بله، همه چیزش به حالت عادی برگشته.

دکتر خوبه ای گفت و ادامه داد:

-انشاالله... فردا به بخش منتقل میشی.

بعد از پنج دقیقه صدای در اومد. که نگاهم به چهره گریون اما شاد بنفشه افتاد. نگاهش کردم که دست بی جونم رو گرفت و بوسید. بعد از چند ثانیه گفت:

-خوبی عزیزم؟

چشم هام رو باز و بسته کردم.

-خدا رو شکر تو که ما رو کشتی دختر.

دلم می خواست بپرسم چرا سارا نیومده. که انگار از تو چشم هام خونند. با لبخند گفت:

-سارا هم اومده ولی روش نشد بیاد تو از روت

شرمنده اس! نمی دونی تو این دوماه چقدر اشک ریخت. حتی کارش به سرم کشید. خیلی نگران بود. با وجود این که تو کما بودی، مثل یک پروانه دورت می گشت.



چشم هام خیس از اشک شد و اشک هام رو صورتم جاری شدن. چرا سارا باید شرمنده باشه؟ اون که جز محبت کاری نکرد! شرمنده اصلی، باید اون سامان اشغال باشه! بنفشه که دید دارم گریه می کنم. یک دفع دستپاچه شد. که با دیدن دست پاچگیش شدت اشکم کمتر شد. خنده ام گرفته بود اما به خاطر لوله ها نمی تونستم بخندم. به خاطر خنده گلوم درد گرفت.

از زمان دانشگاه همین بود هر زمان دستپاچه میشد پشت سرهم حرف می زد اون هم حرفای الکی و بی ربط که خودش هم نمی فهمید چی میگه. با لبخند نگاهش می کردم. که انگار متوجه شد. و گفت: -کوفت. تو هم فقط بخند.

بعدش هم خودش خندید و از اتاقم بیرون رفت.

کمی بعد از رفتن بنفشه چشم هام از خستگی کم کم بسته شد و...

#پارت\_182

سه روزی بود که به بخش انتقالم داده بودن. ولی

نمی تونستم دست و پام ر تکون بدم اون هم به خاطر این بود که دو ماه تو کما بودم و با فیزیوتراپی درست می شد ولی باز هم برام سخت بود که هیچ کاری از دستم بر نمی اومد. قرار بود فردا مرخص بشم.

بعد از چکاپ کامل دکتر گفت می تونم برم. حرف زدن برام خیلی سخت بود اون هم به خاطر لوله ای بود که تو گلوم جاگیر شده. نگاهم به پنجره کنارم بود. ولی حواسم کنار سامان. یادم نمیاد دقیق چی شد! یادم بعد تیری که خوردم چشم هام بسته شد و دیگه نمی دونم بعدش چی شد. پس سر سامان چی اومد؟ هر چند برام مهم هم نبود فقط کنجکاو شده بودم فقط تنها چیزی که فهمیدم این بود که سرگرد آریا فلاح من رو نجات داده و آورده اینجا همین! تو این سه روز هم دیگه نه بنفشه، سجاد، علیرضا و نه حتی آرامش، و امیر حسین حرفی در این مورد نزدن همچنین من هم نپرسیدم.

همه اومده بودن ملاقاتم ولی سارا نه! دلم برای خواهرم اندازه یک دنیا تنگ شده بود. ولی به گفته بنفشه وقتی می فهمه بهوش اومدم و حالم خوبه می ره. چون ازم خجالت می کشید! تصمیم گرفتم امروز بنفشه که اومد ازش بپرسم چجوری پیدام کردن. یک چیزه دیگه ای

که بود لباس سیاهی که تنشون داشتن و به من نمی گفتن ولی من خودم می دونستم تنها کسی که چند روز پیشش بودم، حسش کردم، پدرم بود! که رفت همون روز آخر حالش بد بود ولی فکرش رو هم نمی کردم که این جوری تنهام بزاره. بدون خداحافظی!

با یاد پدرم اشک هام سرازیر شد. همونجور که داشتم اشک می ریختم، صدای در اومد تا خواستم اشک هام رو پاک کنم، یادم اومد که نمی تونم هیچ کاری کنم. و مثل یک تیکه گوش، فعلا افتادم رو تخت به سختی گفتم:

-ب...بف...بفر...مای...ید..

صدام ضعیف بود. شک داشتم شنیده باشه. ولی در باز شد چهره آریا با گفتم با اجازه نمایان شد! تنها مردی که به من خیلی کمک کرده بود. لبخندی زدم و به سختی گفتم:

-س...ل...ا..م

که لبخندی بهم زد و گفت:

-سلام خانم خوبین شما

-م.من.و.ن.ش...م.ا.خ.و.ب.هس..تی..ن؟

بازم با لبخند گفت:

-ممنون خدا رو شکر. فکر کنم فردا مرخص می شین. چشم هام رو به نشون بله باز و بسته کردم. نگاش کردم. چقدر این یونیفرم بهش می اومد! جذاب ترش کرده بود. لبم رک با زبون خیس کردم و سوالی که می خواستم از بنفشه بپرسم رو از آریا پرسیدم:

-یک...سو...ال...دا...شتم

با کنجکاوی گفت:

-بفرمایید.

-س...سر...سا...

انگار متوجه شد که می خوام چی بگم که وسط کلامم اومد و گفت:

-می خوای بدونی سر سامان بعد از این که تو تیر خوردین چی اومد درسته؟

سری تکون دادم که گفت:

سامان رو چندتا از سربازان مرزی می گیرنش. می خواست فرار کنه ولی نتونست بهش دسبند می زنن و بعدش هم منتقلش کردن تهران. الان هم فعلا زندان به خاطر قاچاق دارو به سی سال حبس با سیصد ضربه شلاق و کل اموالشم به تصور در اومد. این تنها یکی از پروندهاش بود. دومی هم که پرونده خانواده شما هست که بعد از بهبودی به جریان میفته.

والای خدا باورم نمی شد ولی حقش بود. تنها سوالی که تو ذهنم بود رو پرسیدم.

-مح..

باز هم متوجه شد و اومد وسط حرفم و گفت:

-زمانی که سامان رو باز داشت کردیم. تو باز جوی حرفی نمی زد جوری رفتار می کرد که انگار واقعا بی گناه تا این که صدای اصغر رو برایش پخش کردم وقتی گوش کرد...

#پارت\_183

بعد از اون هم فیلمی که مامور مخفی ما ازش فیلم گرفته بود رو براش پخش کردیم که دیگه اصلا نتونست انکار کنه و همه چیز رو راجب دارو و قاچاق و پیشنهاد از اولش توسط محمود و همکاری پدرش و خودش تو این کار گفت. که پدرش هم گرفتیم که دادگاه برای یونس، بیست سال حبس و جریمه نقدی؛ یک میلیاردی کرد. بعد از اون اعطرافش برای قاچاق، موضوع تو و خانواده ات مطرح شد و اسنادی که تو خونه سامان پیدا کرده بودیم، نشون دهنده ی این بود که پدرت سر پدرش رو کلاه گذاشته! خواستم چیزی بگم که دستش رو بالا آورد و ادامه داد:

-هنوز تموم نشده. ما مدارک رو بررسی کردیم که معلوم شد جعلی هستن. و کسی که اسم پدر شما با شخصی که کلاه برداری کردن، از پدر سامان در اصل پدر محمود به اسم جمشید واون شخص هم عموی محمود بود. که این کار رو با پدر سامان کردن. ولی به اسم پدر شما! محمود با جعل یک مشت مدرک تمام کرد و مهم تر این که شخص دوم محمود به سامان نگفت کیه! و متاسفانه سامان بجای این که تحقیق کنه و یا حتی شک که حالا اون شخص دوم کی بوده بدون

تحقیق به فکر انتقام میفته. و فقط برای این تحقیق نکرد چون خبر مرگ برادرش میرسه که باعث میشه بدون این که تحقیقی کنه، و متأسفانه محمود از این قضیه مرگ رامین بهترین استفاده رو کرد. چشم هام از تعجب بیشتر از این باز نمیشد. که انگار هنوز موضوع تموم نشده چون آریا شروع کرد به ادامه دادن:

- فعلا دنبال محمود فراری هستیم.

که با درد گفتم:

- سا...مان.

انگار باز هم متوجه شد. لبخندی زدم و با خودم گفتم: (این آریا چقدر پیش بینی درستی می کنه)

- وقتی مدارک اصلی رو بهش نشون دادیم، اولش باور نمی کرد ولی وقتی همین که مدارک رو خوند شک بزرگی بهش وارد شد. که شروع کرد خندیدن. بعدش سکوت کرد. ومن منتظر نگاهش می کردم.

- یادته گفتم دادگاه حمکش چی داده؟

سرم رو بالا پایین کردم. که گفت:

-ولی متاسفانه بعد از حکمش؛ دو روز بعد جنون بهش دادست داد به طوری که کسی حریفش نمی شد! تا این که دکتر معاینش کرد و گفت متاسفانه باید بستری بشه به

ابن سینا چون دیگه از لحاظ عقلی سالم نبود! و مثل یک بچه رفتار می کنه کز می کنه گوشه دیوار فقط زل می زنه به یک نقطه و بعد یک دفع حمله می کنه به یکی. برای همین تو ابن سینا بستری شد. خشکم زد. باروم نمیشد. نه الان نه نباید الان این جوری میشد نباید، نباید...

#پارت\_184

سامان:

آریا، همین جور می گفت و مدرک نشون می داد باورم نمی شد. وقتی نگاهم به مدرک افتاد، با مدرک جعلی همه چیش درست بود. بجز اسم ها. یعنی این همه مدت بازیچه دست خودش و اون عموی اشغالش شده بودم؟



به همین راحتی؟ نه، نه...

سرم رو تگون می دادم. باورم نمی شد زمانی که فکر

می کردم آریا یک پرستار سادس ولی در اصل پلیس بود و تو مرز دیدمش این اولین شک بود. و شک دومی الان! خندیدم، خندیدنم به قهقهه تبدیل شد. خیلی راحت رو دست خورده بودم. هم من هم پدرم. یعنی به این راحتی تونست سرم رو کلاه بزاره و مثل یک عروسک خیمه شب بازی باهام بازی شده بود! قهقهه ام به پوز خند تبدیل شد. صدای اصغر برام پخش کردن، تصویر مأمور مخفی‌شون رو نشونم دادن، حالا هم این همون کسی بود که محمود می گفت از چشماش هم بیشتر اعتماد داره ولی...

وقتی که همه چیز رو فهمیدم، مجبور بودم که همه چیز رو بگم. تا بفهمم من رو دست خوردم. شروع کردم به اقرار کردن. بعد از اتمام حرف هام، فقط به یک چیز فکر

می کردم. انتقام از محمود و پیدا کردنش. من نمی زارم به این راحتی قصر در بره و تنها من مجازات بشم. باید هر جور شده از اینجا فرار می کردم. تو فکر نقشه ای برای فرار بودم اما آریا همون جور داشت

صحبت می کرد. و من اصلا درکی از صحبت هاش نداشتم. دیگه برام مهم نبود چی میگه. الان فقط مهم این بود که من چجوری فرار کنم. بعد از بازجویی منتقلم کردن بازداشتگاه تا فردا راهی دادگستری بشم. تا صبح نخوابیدم همش به فکر یک راهی برای فرار می گشتم ولی همش بی نتیجه می شد. بالاخره راهی دادگستری شدیم. جلسه شروع شد که بعد از صحبت های که زده شده و کیلم صحبت کرد. بعد از دو ساعت زمان حکم فقط برای قاچاق دارو، برابر شد با سی سال حبس و سیصد ضربه شلاق و گرفتن کل اموالم. و پرونده خانواده مظفریان موکول شد به زمانی که یاسمین بهوش بیاد. اینجور که متوجه شدم تو کما رفته بود. پوزخندی زدم چرا که اون دختر اصلا برام مهم نبود و تنها فکرم فرار بود و فرار... بعد از حکم راهی زندان شدم. که فکری ب سرم زد و شروع کردم به اجرا! این قدر تو نقشم غرق شدم که خودم هم باورم شده بود. بالاخره بعد از تایید مثلا دکتر راهی ابن سینا شدم و کنار یک مشت دیوونه که هیچی حالیشون نبود، رفتم! هر کدوم به یک شکلی دچار دیووانگی شده بودن یکی تو خیال خودش افسر بود، یکی دکتر، یکی

خواننده، یکی فیلسوف، یکی هم ساکت و هر کسی به یک شکلی حالا که تا اینجا موفق شدم باید نقشه ای برای فرار از اینجا می کشیدم تا از این جهنم دره خلاص بشم!...

#پارت\_185

هر جوری شده باید امشب فرار کنم. قرص هایی که از وقتی می اومدن بهم می دادن رو زیر زبونم می زاشتم و بعدش که می رفتن می نداختمش از پنجره بیرون.

راس ساعت ده خاموشی زدن. گذاشتم یکی، دو ساعتی بگذره بعد راحت فرار کنم. تقریبا دو ساعتی گذشته بود که آرام از سر جام بلند شدم و از اتاق آرام زدم بیرون. که همون موقع دیدم صدای پا میاد. سریع رفتم تو رختکن پرسنل یکی از لباس های مرد رو پوشیدم. هر چند کمی برام گشاد بود ولی مهم نبود. آرام در رو باز کردم وقتی مطمئن شدم کسی نیست شروع به رفتن کردم. هر جا که دوربین بود از زیرش رد می شدم. با هر بدبختی بود تونستم از سالن بزنم بیرون و به حیاط پشتی برم. از دیوارش بالا رفتم. وقتی دیدم کسی نیست پریدم پایین پای چپم درد گرفت اما فعلا فرار مهم تره!

از جام بلند شدم و شروع به دویدن کردم. می دونستم فردا نبود  
حضورم رو متوجه میشن. پس امشب

می تونستم برم خونه و پیش مادرم، لباسم رو تعویض کنم ک تلفنی  
که اونجا داشتم بر می داشتم. و به یکی از بچه ها خبر می دادم که  
بیاد یک جای برام پیدا کنه تا بتونم مخفی بشم.

\*\*

آیفون خونه رو فشار دادم که مامان با دیدن تصویر من با حالت  
تعجب گفت:

-سامان، پسرم!

سریع گفتم:

-مامان باز کن وقت ندارم.

با صدای تیکی در خونه باز شد و سریع رفتم داخل. دم در وایساده  
بود. خواست چیزی بگه که گفتم:

-الان اصلا وقت ندارم که چیزی بگم. فقط این رو بدون اگه فردا  
پلیس اومد؛ کامل ابراز بی خبری می کنی.

مامان، شکه شده بود و فقط تونست سرش رو تکون بده منم سریع با همون پای دردم رفتم اتاقم و اول یک دوشی گرفتم بعد هم لباسم رو پوشیدم. اون لباس ها رو هم تو یک کیسه انداختم تا بعداً بندازمش دور و لباسای خودمم هرچی اینجا داشتم داخل ساک گذاشتم. با هرچی پول نقدی که همیشه اینجا می زاشتم همش رو برداشتم. تلفنم رو برداشتم و شماره گرفتم. رو تخت نشستم.

با سومین بوق جواب داد:

-چی شده؟

همیشه همین بود می دونست وقتی بهش زنگ می زنم، باهاش کار دارم. پوزخندی زدم و مثل خودش گفتم:

-یک جای امن می خوام برای چند ماه. همین امشب فقط سریع.

-خبرت می کنم .

گوشی رو قطع کرد و من منتظر گوشی رو کنار لبم گذاشتم.

مامان، کنار در تکیه زده بود و ساکت با چهره ی نگران و شکسته نگاهم می کرد. لبخندی بهش زدم و گفتم:

-نگران نباش همه چی درست میشه، یعنی درستش می کنم اینو  
قول میدم بهت.

که بعد این حرفم گوشیم زنگ خورد. خودش بود!

-الو

-آدرسی که برات می فرستم برو، جاش امنه نگران هم نباش  
پیرمردی اونجا نگهبانه که بهش سپردم تا رفتی در رو برات باز کنه.  
و قطع کرد.

یک سی ثانیه ای گذشته بود که آدرس برام اومد. سریع بلند شدم و  
پیشونی مامان رو بوسیدم و زدم بیرون...

#پارت\_186

کلاه مشکی رنگی سر کردم و با ماسکی صورتم رو پوشاندم. تا کسی  
من رو نبینه هر چند بعید بود این موقع شب ببینند. ولی باز هم  
احتیاط شرط اوله...

برای اولین ماشین دست تکون دادم و گفتم:

دریست

که ماشینی کمی جلوتر ایستاد. سوار شدم و آدرس رو به راننده که پسر جوانی بود دادم. اون هم بدون هیچ حرفی حرکت کرد. همین جور که می رفت، دیدم که به خارج از شهر داریم می ریم. آدرس رو یک بار دیگه با دقت خوندم که متوجه شدم درسته. یک ربع بعد جلوی یک در بزرگ ایستاد و گفت:

- رسیدیم

پول رو حساب کردم و ساکم رو برداشتم. رفتم دم در چند بار اف اف رو فشار دادم تا بلاخره صدای فردی اومد.

همونجور که در رو باز می کرد، پیرمردی رو دیدم که با داد گفت:

- چه خبرته

من رو که دید با لحن بدی گفت:

- فرمایش؟

اخمی بین ابرو هام اومد. با لحن خشکی گفتم:

-سامانم .

پیرمرد بل بد خلقی گفت:

-سامانی که...

مکث کرد. سرش رو پایین انداخت و گفت:

-اه سامان توعی؟ بیا تو

در رو کامل باز کرد. رفتم داخل با همون لحن جدی و بد گفتم:

-کلیدای کامل این خونه. همین حالا.

دستم رو جلوش گرفتم. با ابروی بالا رفته کف دستم رو نشون دادم.

با تعجب کلید ها رو بهم داد. بهش گفتم:

-خودت هم گورت رو گم کن.

دیگه صبر نکردم که چی میگه. قرارمون همین بود که کسی نباشه

پس این پیرمرد خرفت هم باید می رفت.

با کلید در رو باز کردم و وارد شدم. چراغ قوه گوشیم رو روشن کردم

و دنبال پریز گشتم. که کمی اون طرف تر از در بود. چراغ که روشن



کردم با یک خونه بزرگ و تمیز که معلوم بود تازه تمیز شده مواجه شدم.

برگشتم و در رو بستم و قفلش کردم. این قدر خسته بودم که سریعا خودم رو روی مبل خودم رو انداختم. خنثی خنثی بودم. دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم. دیگه آخر خط بودم. ولی قبل از مرگم به هر طریقی که شده باید اون محمود اشغال رو پیدا می کردم. انتقام رو از اون عوضی می گرفتم. اون باعث و بانی تمام این مشکلات بود. باید کاری می کردم که پای پدرش رو بکشونم اینجا پوزخندی زد و چشم هام رو بستم تا کمی ذهنم آرام بگیره...

#پارت\_187

یاسمین:

قرار بود امروز از بیمارستان مرخص بشم. ولی هنوز هیچ کاری نمی تونستم انجام بدم. مثل یک تیکه گوشت رو تخت افتاده بودم. از خدا می خواستم هر چه زودتر از این وضعیت خلاص بشم. تصمیم بر این شده که از فردا دکتر فیزیوتراپی بیاد تو خونه و نرمش رو شروع کنیم. با صدای تقی از فکر بیرون اومدم. نگاهم رو به طرف در سوق

دادم. فکر کردم بنفشه هست. ولی چشمم به سارای بی معرفت افتاد که سرش پایین انداخته بود بدون این که نگاهم کنه گفت:  
- میتونم بی...

نگاهم کرد چشم هاش نگران بود. لبخندی بهش زدم و گفتم:  
- آجی به بی معرفتی تو ندیدم.

با شنیدن این حرف، با دو خودش رو بهم رسوند و محکم بقلم کرد.  
من که دستام بی جون بود. هیچ کاری

نمی تونستم انجام بدم. با گریه شروع به حرف زدن کرد. - یاسمین،  
شرمندم به خدا فکرش رو نمی کردم که سامان همچین کارایی کرده  
باشه. باورم نمیشد که پدرت زنده بود. ولی... ولی...  
دیگه گریه بهش اجازه حرف زدن نداد.

ساکت شدم به یاد پدرم، پدری که بعد از چندین وقت، فقط برای سه،  
چهار ساعت داشتمش. فقط چند ساعت... احساس می کردم هنوز  
تکیه گاه دارم. ولی بازم گرفتنش این دفعه واقعا گرفتنش. من رو از  
پرم محروم کردن. سارا که دید ساکتتم؛ فکر کرد از تنفر ساکت شدم.

ولی این طور نبود سارا با هموشون فرق داشت خیلی فرق پس نمی تونستم مثل سامان ازش کینه ای به دل بگیرم. ولی از خانواده اش هن متنفر بودم هم بیزار. مخصوصا سامان که هنوز که هنوز از اسمش وحشت دارم. یک ترس کل وجودم رو می گرفت حتی با این وجود که می دونستم دیگه با من کاری نداره. خیلی دلم می خواست برم سر خاک پدرم یک دل سیر اشک بریزم. شروع به فاتحه خواندن کردم. چون می دونستم الان وضعیتم جوری که همیشه برم اونجا پس مجبور بودم از راه دور براش قرآن بخونم. هر چیزی که بلد بودم رو خوندم با صدای سارا از فکر بیرون اومدم که می گفت:

-پس از من بیزاری.

لبخند تلخی زد و چشم هاش رو به طرف پنجره چرخوند. بعد از یک دقیقه بهم نگاه کرد و گفت:

-حق هم داری.

یک آن جان خوردم خدای من من اصلا حواسم به سارا نبود تو فکر پدرم بودم. ولی اون از سکوت من بد برداشت کرده بود. خواست بره که سریع گفتم:

-آبجی می خوای منو تنها بزاری؟

شکه برگشت با چشمای بارونی گفت:

-من...من فکر کردم دلت نمی خواد صدای من رو بشنو... سریع بین

صحبتش پریدم و گفتم:

-نه اصلا که این جوری نیست. من فقط..

بغضم گرفت. اما ادامه دادم:

-به یاد پدرم افتادم همین

سارا با صدای آرومی گفت:

-خدا رحمتش کنه واقعا متأسفم

زبونم نمی تونست هیچ جوابی به سارا بده.

همون لحظه بنفش وارد شد که با دیدن من جیغش در اومد و همون

طور با جیغ گفت:

-سارا تو اوامده بودی یاسمین آماده کنی، تا بریم. ام تو این جا

نشستی و دل و قلوه دادی و گرفتی. خوبه والا.

جوری این رو بیان کرد که همدیگه رو نگاه کردیم و به حرص خوردن بنفشه خندیدیم.

#پارت\_188

از حرکت بنفشه خندیدم، یک دفع خندم از لبم رفت انگار تازه فهمیدم با دیدن مانتو مشکی بنفشه غم عالم برام سرازیر شد بغض و خنده نمی دونم باهم ایجاد شد.

در ظاهر خودم رو آرام نشون می دادم ولی از درون نابود بودم. طوری که دلم می خواست بر نمی گشتم. خندیدنم، قهقهه بلند زدم. خندیدنم به گریه تبدیل شد جوری که فقط سرم رو به دو طرف تکون می دادم و جیغ می زدم. به حدی که صدای ترسیده ی سارا و بنفشه اصلا برام مهم نبود. فقط می خواستم خودم رو خالی کنم. از هرچی غمه ولی مگه آرام می شدم؟

نه، امکان نداره که آرام بشم. من تکیه گاهم رو

می خواستم. خانواده ام رو می خواستم. کدوم دختر مثل منه؟ دختری که این همه مصیبت یک جا آوار بشه روش بعدم. بشه یک

دختر بی کس و کار که به خاطر این انتقام کور کورانه شخصی تا این مرحله برسه بعدم بفهمه تمام اتفاقات یک اشتباه بوده. که همه اش رو سر من و خانواده ام آوار میشه واقعا خنده داره. یک دفع جیغم به خندهای بلند هیستریکی تبدیل میشه. این خنده درد آور، مگه میشه به این راحتی اسم این رو گذاشت اشتباه با خنده شروع کردم حرف زدن: (آره میشه چرا نشه مثلا سامان و پدرش بیان بگن: ببخشید، اشتباه شد که کارخونه پدرت و شرکتش رو از چنگش در آوردم.

یا سامان بگه: ببخشید، اشتباه شد که دادم تو رو نابودت کردن. ازت، مهم ترین چیز زندگیت گرفتن

یا بگه: اوه معذرت می خوام که تو رو زیر مشت و لگد گرفتم، تا تونستم تحقیرت کردم و تو رو به عنوان خدمتکار معرفی کردم. وای شرمنده اصلا اشتباه شد که پدرم تو رو تا می خورد به ناحق زد و سیاه و کبودت کرد و من لبخند زدم. وای واقعا شرمنده برادرت کار خطا کردا بعد ما برای بخشیدنش شرط گذاشتیم. قبول کردین ولی بعدش نامردی کردیم. مخصوصا بخشی که ماشینتون رو تو دره

انداختیم. وای واقعا اصلا حواسم نبود که بگم پدرت زنده بوده ولی من یکی دیگه رو جای گزین مرده کردم. بعدم تا تونستم عذابش دادم آخرش انداختمش توی یک اتاقک کوچولو بعدم می دونستم سخته کرده ها ولی باز عذاب دادم و بعد از کاری که کردم بجای دکتر داخل اون اتاقک نفسای آخرش داشت می کشید.

خیلی باحاله مگه نه؟)

نگاه خنده دار به همراه اشکم رو به بنفشه و سارا که اشک می ریختن دادم. همون موقع پرستاری اومد. که بنفشه با گریه گفت:  
-حالش اصلا خوب نیست.

هه آره حالم اصلا خوب نیست چون حالم از همه چی بهم می خوره.  
خندیدم و گفتم:

-اتفاقا حالم خیلی خوبه نمی بینید، راه میرم، دستام رو تکون میدم.  
هیچ اتفاقی هم اصلا نیفتاده و همش یک سوء تفاهم بوده. هیچ چیزی هم نشد. الان هم می خوام برم.

مکث می کنم و با حالت مسخره ای میگم:

-ام... ولی نمی دونم کجا!

پرستار که کلا گیج شده بود او مد پیشم با یک سوال مسخره ای گفت:

-درد داری؟

با این حرفش خندم دوچندان شد گفتم:

-عجب سوالی! خوبی آره. خییلی عالییم. دیگه بهتر از این نمیشم. چون شما.

#پارت\_189

پرستار که فکر کرد دارم مسخره اش می کنم، اخمی کرد و رو به بنفشه گفت:

-ایشون حالش از منو شما بهتره این وضعشم با فیزیوتراپی درست میشه. پس بهتر کمکش کنید تا لباسش رو عوض کنه و از اینجا ببریدش.

و راهش رو کشید و رفت. باز خندیدم، اشک ریختم اینقدر که گلوم خشک شده بود و به هق هق افتاده بودم. چشم هام می سوخت. سارا



و بنفشه اشک می ریختن و در همون حال لباسم رو عوض کردن. اشکم بند اومده بود اما فقط هق هق می کردم اصلا برام مهم نبود که دارن گریه می کنن. هرچند می دونستم گریشون به خاطر ترحم به این حال و روزمه ولی دیگه واقعا به مرض رسیده بودم که هیچکس و هیچ چیز اهمیتی نداشت. حالم از همچی بهم می خورد. فقط می خواستم تموم بشه و از این حالت اسفبار در بیام. اول از همه چیز خودم با دستای خودم طناب دار رو تو گردن اون اشغال بندازم و بال بال کردنش رو ببینم همین.

\*\*

آریا:

امروز صبح وقتی بهمون خبر دادن که سامان فرار کرده خشکم زد. باورم نمی شد. یعنی...

دستی تو موهام کشیدم چطور اون دختر ابله نفهمید؟ پوزخندی زدم به فکرم خوب معلومه اون آدمی که من شناختم دیگه نمی شد بهش گفت "انسان".

سریع به همه گشت ها عکس سامان رو فرستادیم. خودمم با افرادم شروع به گشتن کردیم. اول از همه هم رفتم رفتم همون بیمارستان تا دوربین ها رو چک کنیم و حکم از دادستان گرفتیم. خوب می دونستم علت فرارش چیه پس یقین داشتم میره پیشش ولی باید اول پیداش

می کردیم. سریع از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت اتاق حراست با نشون دادن حکم خواستم کل فیلمای دیشب برام بزارن. قبلشم شخصی که متوجه نبود سامان شده بود و به ما خبر داد خواستمش. به گفته پرستار شیفت شب که گفت راس ساعت هشت صبح برای صبحانه دادن و دارو رفته بوده اتاقش که با تخت خالی مواجه میشه و گزارش به مدیریت میده که سامان نیست. اول همه جا رو می گردن که یکی از پرسنل مرد که می خواسته لباسش تعویض کنه تا بره خونه میبینه لباسش نیست و روی زمین دو دست لباس بیمار اونجا افتاده. وقتی به مدیریت میگن متوجه فرار سامان میشن واقعا مسخرس که همچین بیمارستانی اینقدر بی درو پیکر باشه.

کاملاً عصبی شده بودم. هر دوربینی رو که نگاه می کردم هیچ چیزی مشکوکی نبود. که احتمال بده کسی کمکش کرده باشه تا موقعی که خاموشی زده میشه. دور بین اتاق سامان که اون ساعت نشون می داد که از جاش بلند شده آروم و داره به سمت در اتاقش میره همونجا رو نگه داشتم و با خشم برگشتم گفتم دیشب کی پیش سامان رفته؟

#پارت\_190

-هان؟

که اون نگهبان با ترس گفت:

-آقای بخشنده.

با عصبانیت گفتم:

-کدوم گوری الان؟

نگهبان، سرش رو پایین انداخت و گفت:

-هم... همینجاس الان میادش.

بعد این حرف در باز شد مرد حدود چهل ساله وارد شد که با  
عصبانیت بلند شدم و گفتم:

دیشب ساعت یازده تو کدوم گوری بودی؟

خیلی عصبانی بودم. که با ترس گفتم:

-هی.. هیچجا، همینجا بودم.

که با این حرف آتیش گرفتم با داد گفتم:

-عه اینجا بودی پس. چرا نفهمیدی یکی از بیمارا از اتاقش بیرون  
داره میره؟ و بعدش هم چرا شک نکردی که بر نگشته؟ هان؟

سرش رو پایین انداخت و گفت:

-خوابم برد.

-که خوابت برد وقتی دادم پدرت رو درارن دیگه خوابت نمیره.

رو به سرباز کردم و گفتم:

-ببرش این تن لشو تا بعد به حسابش برسم.

نگهبان با ترس و لرز گفت:

- چرا اخه؟ مگه من چی کار کردم؟

سرباز دستش رو گرفت. همونجور که دستش رو می کشید اون همون جور داشت حرف میزد. تا این که از اتاق خارجش کردن.

واقعا کلافه بودم. عجب روز گندی شده امروز. بقیه

فیلم ها رو هم از دستگاه برداشتم و با خودمون بردیم کلانتری تا شاید چیزی بشه پیدا کرد. وارد حیاط بیمارستان که شدیم چشمم که یک فرعی خود که طرف چپ من بود زانو کج کردم رفتم اون طرف که دیدم یک دیوار کوتاه اونجاست. بدون هیچ محافظی و نه دور بینی می شد قشنگ حدس زد که از اینجا به راحتی فرار کرده. رئیس بیمارستان رو دیدم اینقدر عصبی بودم که دلم می خواست یک مشت حوالش کنم. رفتم جلوش و گفتم:

-اون قسمت چرا محافظ نداره؟

خیلی شیک جوابمو داد:

-آخه اونجا لازم نبود که..

با این حرف دیگه نتونستم تحمل کنم با داد گفتم:

-مردک تو نمی فهمی اینجا کجاست و تو الاغ داری کجا کار می کنی هان؟ که برای خودت فکر می کنی. اون نفهم از این جا فرار کرده اون هم مجرم. به خاطر ندونم کاری و برای این بی فکریتون باید جواب گو باشین.

خواستم برم اما با پاشنه پا برگشتم و گفتم:

-حق این که از تهران خارج بشید و ندارید.

و رفتم سوار ماشین شدم و حرکت کردم.

از زمانی که اومده بودم تا حالا که ساعت هفت شبه

همین جور دوربین ها رو چک می کردم. تنها چیزی که متوجه شدیم سایه ای بود که رو زمین بیمارستان افتاده بود که احتمال می دادیم مال سامان باشه. ولی هیچ چیزه دیگه ای پیدا نکردیم. چشم هام خسته شده بود ولی اهمیتی نداشت!

از جام بلند شدم و گفتم یک سر میرم خونه مادرش احتمال میدم که اونجا هم رفته باشه هر چند که زرنگ تر از این حرفاس ولی بازم

میشه احتمال داد ردی پیدا کرد. یک حکمی هم برای گشت خونه گرفتم و راه افتادیم...

#پارت\_191

همونجور که از پیچ رد می شدم، موبایلم رو برداشتم. می خواستم از حال یاسمین باخبر بشم، ببینم چیکار می کنه، حالش خوبه یا نه به همین دلیل و به علیرضا زنگ زدم. بعد از چهار، پنج بوق علیرضا با صدای گرفته ای جواب داد:

- سلام

مکث کوتاهی می کنه؛

-جانم آریا، کاری داشتی؟

کمی خودم رو جا به جا کردم و گفتم:

-سلام، خوبی؟ چرا صدات این همه گرفته اس؟

از پشت موبایل، صدای "هوف" گفتن علیرضا رو شنیدم.

دلگواهی بد می داد! با کنجکاوی زیاد گفتم:

-چیزی شده؟ انگار حالت زیاد خوب نیست. یعنی از صدات خیلی معلومه.

کلافه گفت:

-باز حال یاسمین بد شده! یک لحظه با درد گریه می کنه و یک لحظه دیگه هیستریک می خنده. حتی یکی از پرستارا رو هم مسخره کرده برای همین پرستاره گفت که "ببریدش حال این خیلی خوبه" الان هم دارن آمادش می کنن.

قلبم درد می کرد! هر لحظه امکان داشت مثل آتش فشان

فوران کنم. از یک طرفی هم عصبی بودم، خیلی زیاد. با عصبانیتی که سعی می کردم از صدام مشخص نشه گفتم:

-مگه اون بیمارستان دکتر نداره که یک پرستارن \*ف\* \*ه\* \*م

اومده بالای سرش و چ \*ر\* \*ت و پ \*ر\* \*ت گفته؟

علیرضا در جوابم گفت:



-نمی دونم، نمی دونم حال یاسمین خیلی بده! هیچ کاری نمی تونم انجام بدم. تنها کاری که سارا و بنفشه دارن انجام میدن گریه اس و گریه...

با ناراحتی پنهان شده ای گفتم:

-ببرینش خونه و به آرامش و امیرحسین بگین بیاد. منم که فعلا دنبال کارای سامان هستم.

-باشه. ببین صدام می کنن من فعلا برم.

موبایل رو تو دستم جا به جا کردم و گفتم:

-باشه برو خداحافظ.

-فعلا.

می خواستم موبایلم رو تو جیبم بزارم که موبایل از دستم افتاد. همین که خم شدم موبایل رو بردارم، صدای بوقی اومد و ب...

#پارت\_192

صدای بوقی اومد و به زور خودم رو اوردم بالا، درست به رو به روم نگاه کردم. فاصله خیلی زیاد نبود.

با این که یک پلیس بودم اما استرس تموم وجودم رو در بر گرفته بود!

با آخرین سرعتی که داشتم، سریعاً فرمون رو به طرف جاده خاکی کج کردم و پا روی ترمز گذاشتم! کل محوطه از صدای کشیده شدن لاستیک روی آسفالت پر شد.

کمی، فقط کمی مونده بود که ماشین از دره پایین بیفته، تنها سه چهار متر!

با دستم پیشونی عرق کرده ام رو تمیز کردم می خواستم ماشین رو روشن کنم که همون لحظه تقه ای به شیشه ی ماشین خورد. سرم رو برگردوندم که با یک پسر ساده مواجه شدم. از ماشین شخصیم پیاده شدم. پسره با استرس گفت:

-حالتون خوبه؟ چیزیتون نشده؟

لبخند بی رنگی زدم و در جوابش گفتم:

-خیلی ممنون خوبم. نه چیزی نشده.

پسره زیر لب "خدا رو شکر" ی گفت و ادامه داد:

-کاری نیست که لازم باشه براتون انجام بدم؟

دستی به موهای پریشونم کشیدم و گفتم:

-نه، خیلی ممنون.

در جوابم لبخند کوچولویی زد و گفت:

-پس بهتره من برم، فعلا.

زیر لب "فعلا" ی گفتم و اون رفت طرف ماشین مشکی رنگش و منم

رفتم تو ماشینم نشستم.

راوی:

آریا، سوار ماشین که شد، ماشین رو به راه انداخت مسیر خونه ی پدر

سامان که میشه یونس رو در پیش گرفت. همیشه کارش در اولیت

بود و هیچ چیزی جلو دار انجام کارش نمی شد.

دم در خونه ی یونس که رسید، از ماشین پیاده شد و با سویچ، ماشین رو قفل کرد و به طرف در خونه حرکت کرد.  
اف اف رو به صدا در آورد.

مادر سامان که صدای اف اف رو شنید، تموم وجودش از استرس لرزید. با دست و پای لروزن، در خونه رو باز کرد و با آریا مواجه شد.  
با دهنی تلخ که دلیلش استرس بود، گفت:

-بله؟ امری داشتین؟

آریا سرش رو بالا گرفت و چشم در چشمش گفت:  
-سلام! بله می خواستم چندتا سوال از تون بپرسم.  
مادر سامان گفت:

-خب بفرمایید داخل، در خدمتم.

آریا با اخمی که جذابیت صورتش رو دو چندان می کرد گفت:  
-نه، ممنون همین جا می پرسم.

#پارت\_193

-نه، اینجا می پرسم.

مادر سامان نگاهی به ناخن های بلندش کرد و گفت:

-خب بفرمایین، منتظرم!

آریا دست تو جیبش کرد و گفت:

-مطمئنم که از فرار سامان از تیمارستان خبر دارین، پس انکار نکنین. خب می خواستم بگم که اگه سامان اومده اینجا بگین. چون که اگه نگین، جرمش چند برابر میشه و مدت حبسش بیشتر. پس بهتره که...

به صورت خاصی و تاثیر گذاری همچنین تحدید وار به چشم های مادر سامان نگاه کرد و ادامه داد:

-بهتره که دروغ نگین. اگه انکار کنین، خودتون هم به درد سر میفتین. خواستم بگم که در جریان باشین.

مادر سامان به صورت کلافه ای گفت:

-خب؟

آریا دستش رو از جیب شلوار مشکی رنگش بیرون آورد و گفت:  
-خب نداره، اگه اومده اینجا و می دونین که سامان کجا هستش،  
بگین باید پیگیری کنیم. باز هم تکرار می کنم اگه دروغ بگین، هیچ  
ضرری به من یا بقیه نمی رسه، تنها ضررش به سامان می رسه که  
جرمش چند برابر میشه اون هم برای فرار از پلیس.

\*\*\*

آریا:

منتظر به چشم های خانم رادمنش نگاه کردم. بعد از کمی این پا و  
اون پا کردن گفت:

-نه نیومده. اگه اومده بود می گفتم چرا که وقتی  
می دونم جرم پسرم بیشتر میشه، دلیلی نداره که پنهان کنم.  
با شک و تردید گفتم:

-مطمئنین؟

با اطمینان سرش رو تکون داد و گفت:

-مطمئنم.

کار همیشگیم رو تکرار کردم، یعنی تکرار کردن حرف های قبل!

-ببین اگر می دون...

خانم رادمنش بین حرفم پرید و گفت:

-ببخشید که حرفتون رو قطع کردم اما واقعا نیومده اینجا و گرنه

دلیلی نداره که ازتون پنهان کنم.

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-خب، خیلی ممنون از همکاریتون. اگه از چیزی خبر دار شدین، به ما

هم خبر برین.

کمی با انگشتاش ور رفت و گفت:

-البته، چشم.

سری تکون دادم و گفتم:

-خداحافظ

در جوابم "خدانگهدار" ی گفت و وارد خونه ی مجللشون شد و در رو بست.

روی پاشنه ی کفشم به طرف ورودی باغ چرخیدم و...

#پارت\_194

راوی:

سارا و بنفشه با بغضی نهان، زیر بغل یاسمین رو گرفتن و روی ویلچر نشوندنش اما شونش رو رها نکردن چرا که هران امکان داشت بیفته. وضعیت روحی همچنین جسمی یاسمین هیچ تغییری نکرده بود بلکه هر لحظه وضعیت "روحی" بدتر میشد. اما هیچ کاری از دست افراد خونه بر نمی اومد ولی، شاید آریا بتونه کاری کنه!...

\*

علیرضا، یاسمین رو که دید رفت کنارش، و کنار پاهاش زانو زد هرچند که یاسمین اصلا حواسش نبود.

علیرضا، یاسمین رو صدا کرد. نشنید شاید هم شنید اما خودش رو به نشنیدن زد!



باز علیرضا یاسمین رو صدا اما هیچ عکس العملی ندید! اما علیرضا کم نیورد و آروم دست یاسمین رو گرفت. یاسمین، بی روح نگاهش کرد. علیرضا با امید شروع به حرف زدن کرد که شاید بتونه در یاسمین تغییری ایجاد کنه. نه از لحاظ جسمی بلکه روحی:

- یاسمین، عزیزم ببین، ما همه داریم برای تو جون می کنیم

چرا که دوست داریم و برای اینکه خودمون رو ثابت کنیم برات همه کار هم می کنیم اما تو فقط خوب شو همین. مثل بچگی هامون به هیچ چیزی فکر نکن.

علیرضا خودش هم نمی دونست، حرفایی که می زنه به صلاح یاسمین هست یا نه اما باز هم ادامه داد چرا که امید داشت، امید داشت که شاید حرف هاش رو یاسمین تاثیری بزاره.

- ببین یاسمین من می دونم که تو الان نیاز به یک همدم داری. من هستم، سارا هست، بنفشه، امیرحسین آرامش و بقیه. پس تو خودت نریز چرا که بیشتر و بیشتر پر میشی از همه چیز و همه کس..

یاسمین با شنیدن این حرف ها باز هم هیچ عکس العملی نشون نداد  
اما تو دلش یک هیاهویی به پا شده بود که هیچ کس از اون با خبر  
نبود. فقط خودش می دونست و خدای خودش.

علیرضا باز هم نا امید نشد و ادامه داد چون که احتمال می داد  
یاسمین به خودش بگیره!

-یاسمین تا حالا فکر کردی که چرا انقدر دوست دارم؟ مطمئنم که  
فکر نکردی اما الان خودم می خوام بهت بگم.

علیرضا تو چشم های غم زده ی یاسمین نگاه کرد و ادامه داد:  
-خب ببین...

#پارت\_195

علیرضا می خواست ادامه حرفش رو بگه یاسمین با بی حال ترین  
صدای ممکن گفت:

-علیرضا، بریم. خسته ام می خوام از این قفس آزاد بشم. حوصله ی  
هیچ چیزی رو فعلا ندارم. لطفا تحت فشارم نزارید.

علیرضا امیدش نا امید شد و از جاش بلند شد. رو به سارا کرد و گفت:

- تو شونش رو بگیر.

رو به بنفشه کرد:

- تو هم ویلچر رو هل بده. منم میرم ماشین رو نزدیک بیارم.

بنفشه و سارا همزمان "باشه" ای گفتن و کاری که علیرضا گفته بود رو انجام دادن.

\*

همونجور که علیرضا ماشین رو می روند به عقب نگاه کرد و رو به سارا کرد و گفت:

- بریم خونه ی بابام اینا یا بریم خونه خودمون؟

سارا به موه های لخت اما گره شده ی یاسمین دستی کشید و گفت:

- خونه مادر جون نریم. بریم خونه ی خودمون. دلم می خواد خودم جبران کنم.

با شرم سرش رو پایین انداخت و گفت:

-هر چند می دونم نمی تونم کارایی که برادرم کرده رو جبران کنم اما می تونم که کمکی باشم برای یاسمین.

قطره اشکی از چشم های سارا چکید. سریع پاکش کرد.

اما این کار سارا از چشم های یاسمین دور نمودند. یاسمین با صدای گرفته و خسته گفت:

-تو رو خدا سارا باز من رو یاد سامان ننداز نمی خوام باز مثل دیوونه ها جیغ بکشم.

مثل ابری که دلش باریدن می خواد، یاسمین اشک ریخت.

ادامه داد:

-نمی خوام با یاد اوری سامان حالم خراب بشه و همه به چشم یک دیوونه نگام کنن.

سارا با شرمندگی گفت:

-باشه، باشه غلط کردم دیگه هیچ چیزی نمیگم اما تو رو خدا بیا خونه ی من دلم رو نشکون باشه؟

یاسمین باشه ای گفت.

#پارت\_196

سامان:

دو روزی بود که از اون دیوونه خونه فرار کردم. اما هیچ سرنخی از محمود پیدا نکردم. اعصابم خورد بود باید می رفتم بیرون تا حداقل بتونم یک چیزی ازش پیدا کنم. سریع ماسکم رو زدم و سوییچم رو روی تیشترم انداختم همچنین کلاه آفتابیم هم زدم تا شناسایی نشم.

\*\*\*\*

باز هم تلاش هام بی نتیجه بود. لعنتی همه رد هایی که می تونستم پیداش کنم رو از بین برده. فقط و فقط یک اسمی ازش می دونم... عصبی بودم خیلی چرا که تنها دارم مجازات خودم رو چند برابر می کنم هرچند که امیدی به زنده موندن هم ندارم. اما خب.. با عصبانیت کلاهم رو درست سرم کردم. نیاز به یک ماسک دیگه ای دارم چرا که از این یکی خیلی استفاده کردم. مغازه ای چند متر اون طرف تر بود. سرم رو پایین انداختم و شروع به حرکت کردن کردم.

به جلوی در مغازه که رسیدم نگاهی به اطرافم کردم و وارد مغازه شدم. فردی که پشت میز نشسته بود از جاش بلند شد و گفت:

-سلام، خوش اومدین. به چیزی نیاز دارین؟

زیر لب جووری که نشنوه گفتم: «خب مردک خنگ اگه چیزی لازم نداشتم که الکی نمی اومدم تا چهره ی مزخرفت رو ببینم»

با کنجکاوی گفت:

-چیزی گفتین؟

#پارت\_197

-چیزی گفتین؟

لبخند زورکی زدم که یقین داشتم نمی بینه چون که ماسک زده بودم، گفتم:

-از این ماسکایی...

با دستم به ماسک صورتم اشاره کردم.

-به صورتم زدم دارین؟

لبخند گشادی که کل دندوناش بیرون ریخت، زد و گفت:

-بله. چندتا می خواین تا براتون بیارم؟

کمی فکر کردم. من که زیاد نمی تونم بیرون باشم (تو دید)

هر ماسک هم فقط برای یک یا دو روز استفاده میشه پس گفتم:

-ام، یه شش، هفتایی می خوام.

فروشنده از رو صندلی چوبیش بلند شد و گفت:

-الان میارم.

تقریبا بعد از دو دقیقه ای گفت:

-بفرمایین ماسکتون.

و روی میز گذاشت. خواستم حساب کنم که یک دفعه یادم اومد آب

هم می خواستم. چرخ می دور خودم زدم و گفتم:

-آب معدنی هم دارین؟

همون جور که داشت ماسک ها رو از روی میز به پلاستیک جا به جا

می کرد گفت:

-بله داریم، اون جاست، تو یخچال اگه زحمتی نمیشه خودتون بردارین.

رفتم و آب معدنی رو برداشتم. به طرف فروشنده رو کردم و گفتم:

-من این آب رو می خورم دیگه خودتون حساب کنین.

باشه ای گفت. ماسکم رو برداشتم و آب رو قلب، قلب خوردم. ماسکم رو روی صورتم کشیدم.

هوفی کردم و گفتم:

-خب چقدر شد؟! .....

-خب بفرمایید.

باز لبخند زشتی زد و گفت:

-خیلی ممنون اگه باز هم خواستین بیاین، در خدمتم.

خشک "باشه" گفتم و از سوپری بیرون اومدم.

#پارت\_198



آریا:

همونجور که داشتم پرونده ها رو بررسی می کردم صدای تقه ی در اومد که گفتم:

-بفرمایید.

با اجازه دادنم برای وارد شدن فرد، آقای رحمانی داخل اومد. احترام نظامی گذاشت. با کنجکاوی گفتم:

-کاری داشتین

سری تکون داد و گفت:

-جناب سروان، فردی ادعا داره که سامان رادمنش رو دیده. حتی باهاش صحبت کرده و سامان رادمنش از این شخص خرید کرده.

با خوشحالی که سعی در پنهانش داشتم گفتم:

-خب این خیلی خوبه. کجاس؟

آقای رحمانی گفت:

-تو سالن انتظار.

-باشه، پس راهنماییش کن تا بیاد داخل.

چشمی گفت. احترام نظامی گذاشت و از اتاق بیرون رفت.

امیدوار بودم که به زودی سامان رو پیدا می کنیم حتی با یک سر نخ!

چند لحظه بعد صدای در اومد و اون فرد وارد شد.

- سلام.

-علیک سلام.

از جام بلند شدم و گفتم:

بفرمایید بشینید.

نشست اما چیزی نگفت برای همین خودم شروع کردم:

-آقای رحمانی میگن که شما گفتین سامان رادمنش رو دیدین.

درسته؟

سری تکون داد و گفت:

-بله جناب سروان، درسته.

-خب تعریف کنید.

سرش رو بالا آورد و گفت:

-صبح که داشتم روزنامه می خوندم، بین اون همه عکس و مطلب چیزی توجه ام رو به خودش جلب کرد.

با کنجکاوی گفتم:

-خب ادامه بده.

نگاهی به اطراف انداخت و دوباره به طرفم رو کرد.

-خیلی برام آشنا بود اما یادم نمی اومد که کی هست. تنها یک تصویر محوی ازش تو ذهنم داشتم. همون جور که داشتم فکر می کردم، از دور یک دانش آموز دیدم که ماسک زده بود و با دوستش راه می رفت.

#پارت\_199

نفسی تازه کرد و ادامه داد:

- کمی که به مغزم فشار آوردم تا یادم اومد. دیشب یکی با همون اندام و مدل لباس پوشیدنی که تو روزنامه بود، به مغازه ام اومد.

خواست دهن باز کنه و ادامه بده که نذاشتم و گفتم:

- یعنی تو فقط از روی اندامش شناختیش؟

نگاه بدی با اون چشم های وحشیش بهم کرد و گفت:

- ببخشیدا ولی میشه صبر کنین تا من حرفم رو ادامه بدم؟

نگاه حرصی اما خنثی بهش کردم و گفتم:

- بفرمایید.

سرش رو تکونی داد و گفت:

- خب، از مدل استایلش که بگذریم، اومده بود که چندتا ماسک

بگیره و یک آب معدنی. وقتی که می خواست

آب معدنی رو بخوره، ماسکش رو برداشت و چهره اش رو دیدم. اما

فکر نکنم که اون فهمیده باشه من چهره اش رو دیدم. عکسی هم که

تو روزنامه بود، کپییه همون فرده.

این نشونه برای ما خوب بود.

-مطمئنی؟

سری تکون داد و گفت:

-آره. مطمئنم.

کمی فکر کردم. می تونستم که رد بگیرم. شاید فکرم اشتباه در بیاد شاید هم درست اما هر چیزی یک بار ارزش امتحان کردن رو داره.

با دستم سرم رو ماساژ دادم و گفتم:

-سوپر مارکتت کجاست؟

با تردید نگاهم کرد و گفت:

-اگه می خواین ببرمتون؟

-آره ببر.

از جام بلند شدم و گفتم:

-اینجا بمون الان میام.

با شنیدن "باشه" از اتاق بیرون اومدم. آقای رحمانی که پشت در

اتاق وایستاده بود، احترام نظامی کرد. بهش نگاه کردم و گفتم:

-این آقا رو به بیرون راهنمایی کن تا خودم بیام.

چشمی گفت و ادامه داد:

-می تونم برم؟

-آره می تونی.

باز احترام نظامی کرد و محل رو ترک کرد. باید سهیل (آقای رحمانی)

رو هم با خودم ببرم. تا دست تنها نمونم چون هر لحظه امکان داشت

سامان اون طرفا پیداش بشه.

#پارت\_200

یاسمین:

دو روزی بود که از بیمارستان اومدم خونه. حالم از لحاظ روحی اصلا

خوب نبود. اما جوری نشون می دادم که خوب هستم. چرا که نمی

خواستم سارا، با دیدن حال، حال خودش خراب بشه همچنین  
شرمنده و الان فکر

می کنن که حال واقعا خوبه و من از این موضوع  
راضی ام.

وضعیت جسمیم خوب نبوده و نیست. انگاری که یک تیکه گوشتم  
که تنها یه جایی افتاده و واقعا همین طوره. قراره امروز دکتر  
فزیوتراپی بیاد اینجا چرا که من خودم  
نمی تونستم از جام بلند شم.

\*\*

صدای اف اف اومد. فکر بکنم که دکتر هم رسیده باشه. چند لحظه  
بعد صدای تق تق در اتاقم اومد.

-بله؟

سارا با لبخند کوچولویی وارد اتاق شد و گفت:

-آبجی خوشگلم خانم دکتر اومده برای ماساژ اولیه.

آماده ای دیگه؟

لبخند بی جونی زدم و گفتم:

-آخه آماده شدن می خواد؟

دستاشو به هم کشید و گفت:

-آره دیگه باید خوشگل مشکل باشی.

و خودش قهقهه زد.

-عه سارا نخند، برو بگو بیاد داخل تا هر چی زودار شروع کنیم.

"باشه ای" گفت و از اتاق بیرون رفت. تقریبا یک دقیقه ای گذشت

که سارا با خانم جوونی وارد اتاق شد.

نگاهی به سر تا پاش کردم. مانتو جیگری رنگی پوشیده بود که تا

روی زانوش می اومد با روسری که زمینه اش سفید بود و گل های ریز

جیگری توش به کار رفته بود و طرز بستنش واقعا خوشگل بود.

لبخندی زد و با روحیه ی شادی گفت:

سلام، سلام. خوبی؟ خوشی؟ سلامتی؟ چه خبرا؟ چیکارا می کنی؟



و بعدش خودش قهقهه زد. فکر کنم با سارا جور بشه.

لبخندی زدم و گفتم:

-سلام. خوبم تو خوبی؟ خبر هم سلامتی. کاری هم که

نمی تونم انجام بدم. سوال دیگه ای هم بود؟

با لبخندی که زیبایی چهره اش رو چند برابر می کرد گفت...

#پارت\_201

-نه ول کن اون سوالا رو خب شروع کنیم؟

سری تکون دادم و گفتم:

-شروع کنیم.

با تمرکز بالا و لبخندی که از رو لبش پاک نشده بود، دور کیفش رو

گرفت در همون حالت گفت:

-اسمم ایمانه هستش. اسم تو چیه؟ اها فک کنم یاسمن بود. درسته؟

خواستم دهن باز کنم که سارا از اون طرف با جیغ گفت:

-نه نه نه اشتباهه. اسمش یاسمینه. منم سارام خیلی از آشنایی باهات خوشحالم.

ایمانه لبخند گشادی زد و در روغن رو باز کرد و گفت:

-منم از آشنایی با یکی مثل خودم خوشحالم.

به طرف سارا رو کرد و گفت:

-خب بهتره من کارم رو شروع کنم.

سارام "اوهومی" گفت و رفت در اتاق رو بست. ایمانه گفت:

-عه چرا در رو بستى؟

سارا به طرف در رو کرد و گفت:

-آخه امکان داره شوه...

که صدای مہرسام بلند شد با بی حالی از جاش بلند شد و گفت:

-شوهرم بیاد و بقیشم خودت می فهمی من برم که این عشق

شیطونم بلند شده.

ایمانه کمی روغن رو تو دستش ریخت و گفت:

-اوکی برو بعدا بیارش ببینمش.

چه زود این دو تا باهم جور شدن.

به طرفم رو کرد و گفت:

-یاسمین جون ببین، برای اینکه درددت کمتر بشه، به دست و پاهات روغن می زنم تا نرم تر به حرکت بیفته. و از دستات شروع می کنم.

-باشه

#پارت\_202

آریا:

همون جور که داشتم با مهدی حرف می زدم صدای موبایلم اومد. یک ببخشیدی گفتم.

تلفنم رو از جیبم بیرون اوردم. به اسمی که روی صفحه موبایلم پیدا شده بود نگاه کردم. از مرکز بود حتما بخاطر این که بیسیم رو برداشتم زنگ زدن رو موبایلم.

با فکر این که سامان پیدا شده، تماس رو بر قرار کردم. دستی به موهای خرما مییم کشیدم:

-بله؟ از سامان خبری شده؟

اونی که پشت خط بکد گفت:

-خوشبختانه بله.

تا این که "خوشبختانه بله" رو شنیدم با گذاشتم رو ترمز که صدای جیغ لاستیک ها محوطه رو پر کردن. با خوشحالی که دلیلش سرنخی از سامان بود گفتم:

-خب چ..

می خواستم جمله ام رو کامل کنم که دست سهیل رو شونم نشست و گفت:

-چیزی شده؟ چرا یک دفعه ترمز گرفتی.

با دستم اشاره کردم که ساکت باشه و با نگاهم بهش فهموندم که حواسش به مهدی باشه.

رضا که پشت خط بود گفت:

- پشت خطین؟

نگاهم رو به رو به رو دوختم و گفتم:

-بله بله. خب چه سرنخی پیدا کردین؟

مکشی کرد و گفت...

\*

سامان:

همون جور که داشتم با موبایل ساده ام بازی می کردم، یک دفعه موبایلم تو دستم لرز کرد و لز خودش صدا بیرون داد. اولین فکری که کردم اینه که دوستم تونسته محمود رو پیدا کنه اما تا به شماره نگاه کردم، ترسی تو دلم ایجاد شد. با تردید تماس رو بر قرار کردم:

-الو، بفرمایید؟

مردی با صدای گرفته و کلفت گفت:

-الو. گوشی آقای رحیمی؟

بعد از شنیدن آقای رحیمی تردیدم از بین رفت و گفتم:  
-بله.

#پارت\_203

#فلش\_بک

-بله. رسیدین؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-بله، جلوی در سفید رنگی ام. درسته دیگه؟

کلاهم رو سرم کردم و از در ورودی ساختمون بیرون اومدم:

-آره درسته. الان در رو باز می کنم.

کفشم رو سر سری پا کردم و به طرف در راه افتادم. به در که رسیدم

تازع متوجه شدم ماسک نزدم هوفی کشیدم. خواستم برگردم که با

خودم گفتم: «حالا تو این تاریکی چی معلوم میشه؟ با یک بار ریسک

کردن که چیزی نمیشه»

به همین دلیل هم خیلی ریلکس در رو باز کردم.

چهره پسری که انگار بیست و سه، چهار سال داشت، جلو چشم نمایان شد. لبخند کوچولویی زد و گفت:

-بفرمایید سفارشتون رو اوردم.

و دستش رو جلو آورد تا پلاستیک رو ازش بگیرم. کاری رو که می خواست انجام دادم یعنی پلاستیکی که حاوی پیتزا بود رو گرفتم. دستم رو تو جیبم کردم و به درخت های قد و نیم قد چشم دوختم در همون حالت گفتم:

-چقدر شده؟

کمی فکر کرد و گفت:

-دوتا پیتزل میشه (... ) و همچنین کرایه که خودتون گفتین حساب می کنم.

سری تکون دادم و هزینه ای که بهش تعلق داشت رو بهش دادم.

انگار که پسر شیطونیه چرا که با نیش شل شده گفت:

-خب بهتره من برم. شما هم مواظب خودتون باشین که اینجا پره گرگه.

خیلی زشت بهش نگاه کردم که خود به خود دهنش بسته شو و گفت:  
-شب خوش، خداحافظ.

سری تکون دادم. انگار که داشت پیزی می گفت. با کنجکاوی زیاد  
گفتم:

-چیزی گفتین؟

با صدای بلندی گفت:

-نه، نه چیزی نگفتم.

"آهانی" گفتم و وارد خونه شدم و در خونه رو با کمی فشار بستم.

#پارت\_204

آریا:

مکثی کرد و گفت:

-بهتره که خودتون بیاین و با همون شخص صحبت کنین. راستی  
گفت که زیاد وقت نداره چون شیفته.

خیلی آروم گفتم:



-باشه میام. فقط نزار جایی بره.

-چشم.

و با لمس دکمه ی قرمز رنگ به تماسمون خاتمه دادم.

به طرف سهیل برگشتم و گفتم:

-ببین من باید برم تو حواست به آقا مهدی باشه و باهاش برو.

کمی فکر کردم و گفتم:

-نه، نه نرو به تو نیاز دارم.

به طرف مهدی رو کردم و گفتم:

-خب بهتره شما رو پیاده کنیم. ممنون از همکاریتون.

با کنجکاوی که تو چهره اش داشت گفت:

-خب پس بهتره من برم.

سهیل آروم صدام زد. تو چشم های خاکستری رنگش نگاه کردم و

سرم رو به عنوان "چیه" تکون دادم. که گفت:

-نمیشه یک نفر رو بفرستین تا..

بین حرفش پریدم و گفتم:

-نه نیازی نیست اما...

به چهره ی مهدی نگاه کردم:

-باز هم میگم ممنونم از همکاریتون اگه باز سامان رو دیدین همون لحظه خبر بدین.

"چشمی و گفت. و ادامه داد:

-اجازه هست که برم الان؟

سرم رو تکون دادم که گفت:

-باشه، پس فعلا.

همزمان با سهیل "فعلا" ی گفتم که از ماشین پیاده شد.

دنده رو جا به جا کردم و ماشین رو به حرکت در اوردم.

از دور برگردن رد شدم و به طرف

آژانس روندم...

#پارت\_205

به طرف آژانس حرکت کردیم. یک بار دیگه آدرس رو با دقت نگاه کردم که تابلو آژانس رو دیدم.

ماشین رو گوشه ای پارک کردم و از ماشین پیاده شدیم. به سمت آژانسی رفتیم. وارد که شدیم رو به روی میز به پیرمردی که نشسته بود اونجا نگاه کردم و گفتم:

-سلام.

پیرمرد:

-سلام پسرم بفرمایید.

کارتم رو از جیبم در آوردم نشونش دادمو گفتم:

-سروان آریا هستم. ا

شاره ای مردم و همکارم از جاش بلند شد گفت:

-بفرمایید. مشکلی پیش اومده پسرم؟ لبخندی زدمو گفتم:

- یک ساعت پیش خبر دادن که یک نفر از این جا به نام آقای سبحان تماس گرفتن و راجب متهم فراری خبری داره. هستن؟  
پیرمرد:

- بله همین جاس.

اشاره می‌کنه بیرون و میگه:

- ایناهاش کنار ماشینش هست داره ماشینش رو تمیز می‌کنه.

سری تگون میدم و می‌ریم بیرون. پشت سرش می‌رسمو با دستم به کتفش آروم می‌زنم که بر می‌گرده و میگه:

- جانم

کارتمو نشون میدم و میگم:

- شما تماس گرفته بودین راجب اون متهم گزارش دادین؟

سبحان:

- بله من بود. خب راستش دیشب حدودای نه اینجا بود که از فست فودی تماس گرفتن که براشون دو تا پیتزا ببرن به یک آدرسی منم

رفتم یک از شهر خارج بود نه کاملاً ولی معلوم بود اونجا دارن خونه میسازن مثل یک شهرک داشت میشد وقتی رفتم دم خونشون اومد دم در چهرش برام آشنا اومد ولی شک داشتم تا این که وقتی برگشتم آژانس یک باره دیگه عکسش دیدم متوجه شدم درست دیدم که امروز به شما تماس گرفتم .

آروم گفتم:

-چرا همون شب زنگ نزدی؟

راستش چنتا دیگه هم سرویس بهم خورد بعدم یادم رفت تا امروز که باز چشمم بهش خورد تو روز نامه که زنگ زدم به همکاراتون .

گفتم:

-آدرس و یادت هست؟

-بله الان براتون می نویسم .

در ماشینش رو باز کرد کاغذی از داشبوردش برداشت و آدرس رو یادداشت کرد بهمون داد .

لبخندی زدمو گفتم:

-ممنون کمک بزرگی کردین خداحافظی کردیم و سوار شدیم. تا به آدرس که داده بود بریم.

#پارت\_206

نزدیک به همون آدرس که شدیم، گوشه ای پارک کردم. منتظر شدم تا بیاد بیرون. نمی دونستم کی قرار بیاد از خونه بیرون ولی اینو خوب می دونستم فرار سامان بدون علت نبوده. و اون هم محموده که برای من با یک تیر دو نشون بود که هم به سامان وهم محمود می رسیدیم. به سهیل نگاهی انداختم گفتم:

- به چی فکر می کنی؟ بنظرت احتمالش هست بره پیش محمود؟

سهیل:

-شک دارم آخه چجوری می خواد محمود رو پیدا کنه؟ مگر این که کسی این بیرون باشه. هر چند مگر که نه حتما با خونه ای که توشه حتما کسی بوده که بهش جا و مکان داده و احتمال زیاد جای محمود هم برایش پیدا می کنه.

\*

سامان

با تلفنی که بهم شد، خبری که بهم دادن که لبخند خوشگلی زدم  
بالاخره جای محمود رو پیدا کردم- سریع گفتم:

-آدرسشو برام پیامک کن.

گوشی قطع کردم..از جام بلند شدم لباسمو عوض کردم سوار ماشین  
از خونه زدم بیرون.

\*

آریا:

تا دره خونه باز شد، سریع صندلی ماشین خوابوندم. از آینه داشتم  
نگاش کردم که دیدم سامانه!

سریع صندلی رو درستش کردیم. ماشین رو حرکت دادم تعقیبش  
کردیم تا این که نگه داشت. منم عقب تر ماشین نگه داشتم. دیدم از  
ماشین پیاده شد. زنگ در خونه ای رفت ازش زد بالا.

سهیل:

-داره یواشکی از در می زنه بالا نکنه اینجا محمود زندگی می کنه؟  
نگاهی بهش کردم و گفتم:

-من میرم ببینم چه خبره اگه تا ده دقیقه دیگه خبری از من نشد  
پلیس ظربت خبر کن.

سری تکون داد. از ماشین پیاده شدم. آروم از در زدم بالا به سختی  
پریدم پایین. یک باغ بود که معلوم بود خیلی وقته کسی توش زندگی  
نکرده چرا که بهش رسیدگی نشده بود.

نزدیک تر رفتم از گوشه دیوار دیدم. هر دو تا شون رو!

که گلاویز هم شدن سریع بر گشتم از خونه زدم بیرون و رفتم کنار  
سهیل گفتم:

-بچه ها رو خبر کن بیان هر دوشون اینجان داشتن دعوا می کردن....

#پارت\_207

یاسمین:

سارا از اون طرف با حالت گریه گفت:



-خدیا چرا این نمی خوابه بخدا دارم می میرم از خستگی. این علیرضا هم که نیست بیاد بچه اش رو بگیره. همش باید من بگیرمش.

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

-عه سارا بچه به این نازی، آرومی کجاس خستگی داره؟

نگاه بدی بهم کرد و گفت:

-آره والا آروم. شبام رو ندیدی. شب که میشه دهن این هم عین گاو آبی باز میشه.

دلم می خواست قهقهه بزنم برای طرز حرف زدنش اما خب...

از طرفی هم دلم می خواست یکی از بارهای سارا رو بردارم اما هیچ کاری از دستم بر نمی اومد.

سارا، مه‌رسام رو بغل کرد و رو به من گفت:

-یاسمین من برم ببینم این نمی خوابه تو تختش.

سری تکون دادم. از جاش بلند شد و از در اتاقم بیرون رفت. هنوز در رو کامل نبسته بود که گفت:

-چیزی لازم داشتی خبرم کن.

آروم "باشه" ای گفتم و انگشت هام رو به هزار زور حرکتش دادم. با هر حرکتی آخ آرومی از دهنم بیرون می اومد اما چیکار می تونستم انجام بدم؟ کاری هست که شده.

آخرای جلسه ی اول بود که تونستم انگشتم رو تکون بدم. و ایمانه خیلی زیاد از این موضوع خوشحال بود و می گفت: «این خودش یه نشون عالیه برای پیشرفت».

و گفته بود که تا فردا که میشه جلسه ی دوم انگشت هام رو تکون بدم. برای اینکه استخون انگشتام نرم بشه. و این درد ها طبیعیه.

روزی که ایمانه اومده بود با سارا خیلی مچ شد. چرا که یکی مثل خودش بود.

در حالی که ایمانه با تمام تلاش و تمرکز سعی می کرد قسمتی از بدنم رو به حرکت در بیاره، با سارا می گفتن و می خندیدن. مهرسام برای ایمانه حرکت های عجیب و غریب بیرون می آورد. به گمونم که اون هم خاطرش رو خواست!...

یاسمین:

بالاخره بعد از دو ماه تونستم رو پای خودم وایسم. و البته یک روز مهم سوار ماشین علیرضا با سارا و البته سجاد هر چهار نفر ساکت تو ماشین نشستیم به مقصد هر کسی تو یک فکری بود نگام به سارا میفته که روشو به طرف پنجره هست ولی شونه هاش نشون از گریه کردن میده. هم ناراحتشم وهم خوشحال. حتی خود منم نمی دونم ناراحتم چون سارا مثل که نه واقعا خواهرمه و دلم نمی خواد غمش رو ببینم و هم خوشحال چرا که بالاخره اون پست فترت به سزای کار خودش میرسه یعنی بالای دار.

آره الان داریم میریم تا حکم

اعدام اون اجرا بشه خیابون خلوت وسکوت ساعت چهار صبح انگار که هیچ اکسیژنی نیست حتی نسیمی هم نمی وزه انگار تمام چشما، حواس ها، همه و همه به من نگاه می کنن که قرار چی کار کنم حتی خودمم نمی دونم الان نفس میکشم یا نه کل زندگیم جلو چشمم رژه

می‌ره مثل یک پرده سینما سریع جلو می‌ره صداها، گریه‌ها، زخمها، تحقیرا، تجاوز، همه و همه جلو چشمم اومد.

دو ماه قبل بود که خبر دادن سامان گرفتن وهمچنین محمود پست فدرتو و هر کسی دیگه ای که به این ماجرا کمک کرد. خوب به یاد دارم که...

\*

#فلش\_بک

#آریا:

با اومدن گروه ضربت به خونه حمله کردیم و تونستیم هر دوشون رو باز داشت کنیم البته بماند هر دو اش و لاش بودن سوار ماشین کریمشون همه راه افتادن. نگام به سهیل افتاد با لبخند گفتم:  
-خسته نباشی.

نگاهی بهم کرد و گفت:

-ممنون همچین ولی خدایش بابامونو سوزوندنا!

بعدم خندید با دستم زدم رو بازو شو گفتم:

-چقدر هم که خسته شدی سوار شو بریم.

تو فکر یاسمین رفتم هم خوشحال بودم که تونستم سامان رو باز داشت کنم و هم نگران حال یاسمین وهم اینکه چجوری باید خبر زنده بودن پدرش رو بهش می دادم!

هرچند با سگته مغزی هم که خبرش رو بیمارستان داد. و این که دیگه توان صحبت کردن نداره برام دو چندان مشکل ساز تر شده بود!

چون خود یاسمین هم از لحاظ روحی ضرب دیده بود کلافه بودم با رسیدن به کلانتری و تکمیل گزارش و باز جوی از هردو پرونده کامل و بسته شدنش، حکم دولتی‌ش که مشخص بود فقط مونده بود یاسمین که امشب با وجود این که خسته بودم راهی خونه علیرضا شدم. قبلش تمام و کمال همچی رو به علیرضا گفته بودم چون می دونستم سارا با شنیدن دستگیری برادرش حالش ممکنه بد بشه.

#پارت\_209

زنگ خونشون رو می زنم با صدای علیرضا که گفت:

-بفرمایید

در رو هل میدم البته نیمی از در باز بود.

وارد میشم علیرضا دم در منتظر ایستاده بود بهش که می رسم باهم دست می دیم بدون مقدمه گفتم:

-چیزی که نگفتی؟

علیرضا:

-نه نتونستم راستش حالا بیا تو شک می کنه سارا.

-یاسمین کجاس اونم همین جا تو سالنه پیش سارا.

سری تکون میدم و با "یاال.." وارد میشم

-سلام سارا خانم خوبین؟

-ممنون خوش آمدین.

لبخندی می زنم د نگاهم به یاسمین که رو مبل نشسته بود میندازم.

نگاش که می کنم انگار که قلبم می خواد از سینم بزنه بیرون سلام آرومی کردم. که با لبخند جوابم رو داد.

رو به روش نشستم بعد از کلی کلنجار رفتن نگاهم به علیرضا افتاد که انگار اون هم منتظر بود تا بگم. نفس عمیقی کشیدم و بدون مقدمه چینی شروع به گفتن کردم.

\*

بعد از اتمام صحبتم سارا با کلمه ای وای دی.....دیدین چای...چای نیاوردم از جاش سریع بلند شد رفت تو آشپزخونه. علیرضا هم بلند شد و رفت.

ولی یاسمین انگار منتظر بود که اونا برن. لبخندی بهم زد و گفت:

-ممنونم از شما. به چشم هاش نگاه کردم و گفتم:

-فقط یک چیزه دیگه ای هم هست. راستش... راستش چجوری بگم .

-چیزی شده؟ نگرانم کردین!

برای این که قضیه کش پیدا نکنه بدون صبر ، چشم هام رو بستم ک گفتم:

- راستش پ.. پدر شما زندس .

یاسمین با حالت تعجب همچنن با جیغ گفت:

-چی؟ دروغ که نمیگی؟

سرم ره به علامت نه تکون دادم. که گفت:

-یعنی یعنی بازم بهم دروغ گفتین؟

با گریه ادامه داد:

-چ...چرا آخه؟

-راستش محبور بودیم. جوری نبود که بهتون بگم مخصوصا با

شرایطی که پدرتون داشتن.

بین صحبتتم اومد:

-چه شرایطی؟ چی ب هسر پدرم اومده؟

من من کنان گفتم:

-راستش متاسفانه ایشون یک سخته مغزی داشتن که باعث....



با وای یاسمین ساکت شدم. ادامه داد:

-الان پدرم خوبه مگه نه؟

-آره آره فقط...

-فقط چی؟

-فقط دیگه نمی تونه صحبت کنه.

یاسمین اشک می ریخت و من توانایی هیچ کاری رو نداشتم.

#حال

یاسمین:

وارد حیاط زندان شدیم همچنین منتظر آوردن سامان.

سامان رو در حالی که دستش بسته بود از سلول بیرون می آوردنش.

سامان که چشمش به سارا می خوره وایمیسته. سامان، لبخندی تلخ

می زنه وبا بغضی که تو گلوش لونه کرده بود میگه:

-تو چرا اومدی هان؟ اومدی که جون دادن منو ببینی؟ وبعد هم بگی

اخیش خلاص شدم ازش مگه نه؟

خوب معلومه چون يادمه پای تلفن بهم گفتي برادري به اسم من  
نداري پس چرا حالا اومدي؟

سارا خواست جواب بده که سرباز محلت صحبت نداد و سامان رو به  
جلو هل داد.

روی چهار پایه وایمیسته. سرش رو پایین میندازه. طناب دار رو دور  
گردنش میندازن. و دادستان حکم رو

می خونه. بعد از پایان حکم. دادستان گفت رو به سامان میگه:

-صحبتی نداری؟

که سامان چشم بست و هیچی نگفت.

دادستان بلند میگه:

-شاکي، یاسمین مظفریان آیا شما سامان رادمنش رک می بخشین  
یا...

\*\*

راوی:

یاسمین با دقت نگاهی به سامان می‌کنه خیلی شکسته شده بود. پوزخندی می‌زنه و می‌ره سمت چهار پایه که باز تمام شکنجه‌های که شده شده جلو چشمش میاد، التماس‌هایی که می‌کرده تو مغزش شکل می‌گیره. دستاش مشت می‌کنه. سامان نگاهی به یاسمین میندازه و چشم‌هاش رو می‌بنده و یک قطره اشک لجوجانه از چشمش خارج میشه.

حتی خودش هم می‌دوست چقدر در حق یاسمین به ناحق ظلم کرده. برای همین خودش رو جووری نشون داده روز دادگاه و حتی الان تا یاسمین بتونه راحت قصاص کنه. چون می‌دونست چقدر این دختر مهربون و دل‌رحمه. سامان با خودش میگه:

-کافی از ته اعماق وجودت بگی بخشیدی. تو بزرگی کن بگذر.

ولی نمی‌خواست چرا که حق یاسمین می‌دونست تا جون دادنش رو یاسمین ببینه تا وجودش آروم شه. خسته بود خودش از همه چی و همه کس. با صدای سارا که التماس یاسمین می‌کرد چشماشو باز

کرد که سارا رو روی زمین می دید قلبش به درد اومد ولی یاسمین  
پاشو رو چهار پایه....

#پارت\_210

چهار پایه رو از زیر پاش خالی کرد!

تمام خاطرات به سرعت جلو چشم های سامان رد شد.

تک به تک. خاطرات کودکیش با سارا، یاسمین، رامین و سعید،  
عاشق یاسمین شدنش، ظلم و ستم هایی که به یاسمین کرده بود،  
خلاف هایی که کرده همه و همه...

با آویزون شدن سامان، سارا جیغی کشید. صدایش گریه شیون مادر  
سامان هم بلند شد. انگاری که هنوز امید داشت که یاسمین پشیمون  
میشه چرا که می گفت: «یاسمین، دخترم تو رو خدا ببخشش بزار به  
زندگیش ادامه بده».

سارا جیغ کشید. گریه کرد؛ اما یاسمین هیچ عکس العملی از خودش  
نداد. علیرضا زیر بقل سارا گرفت و با هر سختی که بود از زمین  
بلندش کرد و از اون جو خفقان بیرون بردش.

یاسمین همین جور داشت به آویز بودن سامان نگاه می کرد، به دست و پا زندای سامان، به تلاش کردنش، تلاش برای این که طناب دار رو از دور گردنش بیرون بیاره.

یاسمین هیچ حسی نداشت خنثی خنثی بود. فقط و فقط نگاه می کرد. می خواست که زجر کشیدن های سامان رو ببینه و سخت توی ذهنش هک کنه. تا از بین نره، از بین نره که هر چیزی یک تاوان سختی داره. و هر کسی تاوان پس میده!

بعد از پنج دقیقه که تقریبا سامان روح از تنش رفته بود، یاسمین از اون محوطه بیرون زد.

دیگه تموم شد. همه چیز. اونی که دلیل سختی های یاسمین بود از بین رفت!...

آریا رو دید که دم در زندان، به ماشین تکیه داده بود. یاسمین، کمی مکث کرد. اما یک دل شد و به طرف آریا قدم برداشت. به آریا که رسید، به چشم هاش نگاه کرد و گفت:

-سلام. شما، اینجا؟

آریا با لبخند گفت:

-راستش منتظر بودم تا بیای. می خوام یک حرفایی بهت بزنم. شاید بگی الان وقتش نیست. اما ممنون میشم سوار بشین. می رسونمتون و با هم صحبت می کنیم.

در همین حال یاسمین نگاهش به سارا افتاد که داشت گریه می کرد. می خواست به طرفش بره اما تردید داشت برای همین ترجیح داد که با آریا بره و بزاره که علیرضا، سارا رو آرام کنه.

#پارت\_211

یاسمین آرام به طرف ماشین آریا قدم برداشت که آریا قبل از این که یاسمین به ماشین برسه، خودش ر

و به ماشین رسوند و در رو برلی یاسمین باز کرد. یاسمین از جلتنمن بازی آریا، لبخندی عمیق رو لباس نشست. آرام، زیر لب گفت:  
-ممنونم.

آریا لبخندی زد و گفت:

-خواهش می کنم.

و منتظر شد که یاسمین سوار ماشین بشه. سوار ماشین که شد، آریا در ماشین رو بست و خودش رفت تا سوار بشه.

\*

یاسمین:

از کارایی که آریا می کرد همش لبخندی از ته دل رو لبم می نشست. آریا که سوار شد، دنده رو جا به جا کرد و به جایی نامعلوم حرکت کرد. همون حور که حواسش به رانندگیش بود، گفت:

-خدا بهش صبر بده. هم خوده سارا هم مامانش خیلی سخته که جلو چشمت برادرت رو اعدام کنن. اما متأسفانه زمانه بازی هایی با آدما می کنه که خودش هم باورش نمیشه. هیچ کسی از آینده خودش خبر نداره.

سری رو به نشون آره تکون دادم و هیچ چیزی نگفتم.

هر دو ساکت بودیم. من به سامان و کارهایی که کرده فکر می کردم و آریا به چیز دیگه ای...

همون جور که داشت ماشین رو می روند به نیم رخس زل زدم و  
گفتم:

-آریا؟

نیم نگاهی بهم انداخت و با صدای بم و گیرایی گفت:

-بله؟

لبم رو با زبونم تر کردم و گفتم:

-من رو ببر کنار پدرم.

آروم "باشه" ای گفت. دستش رو به طرف ضبط برد و یک آهنگی که  
آرامش رو به روحم انتقال می کرد رو پخش کرد.

خوشبختی یعنی بودن کنار من

★★★★★

خوشبختی یعنی قلب بی قرار من

★★★★★

خوشبختی یعنی با توام هر لحظه



★★★★★

به چشمت نگاه کردن خوشبختیه محضه

★★★★★

خوشبختی یعنی قدم زدن کنار تو

★★★★★

خوشبختی یعنی تا ابد در مدار تو

★★★★★

خوشبختی یعنی بودنت تو زندگیم

★★★★★

خوشبختی یعنی تنها عشق زندگیم

★★★★★

خوشبختیم و یادم نرفت عشقت مثل پرواز بود

★★★★★

آغوش تنهایی من واست همیشه باز بود

★★★★★

تو نزدیکی مثل یه نبض همه وجود من تویی

★★★★★

عاشقتم ای عشق من عشقم فقط تویی تویی

#پارت\_212

چندتایی آهنگ دیگه هم پخش تا رسیدیم به بیمارستان. جایی که خیلی باهوش آشنا. پوزخندی زدم و از ماشین پیاده شدم. بعد از این که در ماشین رو بستم آریا پیاده شد و گفت:  
-پشت سر من بیاین.

و خودش حرکت کرو. آروم باشه ای گفتم و پشت سرش به راه افتادم.

\*

راوی:

آریا یاسمین رو تا دم در اتاق همراهی کرد اما این میان هیچ کلمه ای نگفته بود. فقط همراهی می کرد. می خواست که یاسمین بدونه که یک پشتیبان داره!

\*

یاسمین آروم در اتاقی که پدرش درش بود رو باز کرد. چشم هاش رو بسته بود. می ترسید که چشم هاش رو باز کنه و پدرش محو بشه، از بین بره!

اما مجالش تموم شد و چشم هاش رو باز کرد. با چهره ای رو به رو شد که فکر هم نمی کرد که دیگه رو به رو بشه. با بغض، اشک و درد گفت:

-بابا جونم. خودتی؟ این تویی که این جوری روی ویلچر نشستی؟ این تویی که گردنت رو خم کردی؟ این تویی که نمی تونی جواب من رو بدی؟

با درد گریه کرد و به طرف پدرش دوید. خودش رو تو بغل پدرش انداخت و با بغض و اشک گفت:

-بابا جونم، قربونت برم. می دونی که امروز اونی که باعث بانی تمام مشکلاتمون بود از بین رفت؟ می دونی که امروز یه پدر، مادر و خواهر داغ دار شدن؟ داغ دار پسری که از سر تا پاش تکبر، نابودی، بدبختی بود.

هق زد و با دستش صورت چروکیده پدرش رو نوازش کرد و ادامه داد:

-ببین انتقام کل خانواده رو گرفتم. می بینی آخر این بازی ما پیروز شدیم؟ پیروز بازی نا عادلانه ای که سرنوشت نه، انسان ها نه، آدم ها اون رو به وجود آوردند.

با شوق و بغض اشک هاش رو پاک کرد نه تنها اشک خودش بلکه اشک با ارزش پدرش. باز گونه ی پدرش رو بوسید و گفت:

-اما مهم اینه که دیگه مانعی نیست که ما رو از هم جدا کنه...

#پارت\_213

یاسمین:

خواستم چیزی بگم که صدای تق تق در بلند شد. کمی فقط کنی از بابام فاصله گرفتم. با دستم اشک های خودم و بابام رو پاک کردم و یا صدای خش داری که حاصل گریه کردنم بود، گفتم:  
-بفرمایید.

فرد پشت در، در رو آرام باز کرد و وارد اتاق شد. رو به پدرم سلامی کرد. و گفت:  
-امیدوارم حالتون خوب باشه.

اما پدرم هیچ عکس العملی نشون نداد. این صحنه رو که دیدم قلبم به درد اومد. بابای من همیشه سر حال، خندون و خوشحال بود اما آدما باهاش چیکار کردن!...  
آریا رو به من گفت:

-یاسمین خانم یه لحظه میاین؟

یک نگاه به بابام انداختم و یک نگاه به آریا تردید داشتم که با آریا برم چرا که حس می کردم باز می خوان من رو از بابام جدا کنن!

می خواستم تاییدی رو با چشم هاش بهم بگه. برای همین تو چشم های غم زده و خسته ی بابام نگاه کردم. انگار که اون هم متوجه تر دیدم شده بود چرا که چشم هاش رو باز بسته کرد.

هرچند شک داشتم برم اما از یک طرف هم کنجکاویم بود که نمی زاشت کنار بابام بمونم برای همین آروم از جام بلند شدم و به طرف آریا حرکت کردم.

آریا تا بلند شدنم رو دید، خودش هم از در عبور کرد و رفت بیرون.

\*\*

راوی:

آریا رفت و پشت منتظر یاسمین ایستاد.

خیلی استرس داشت، بیش از حد اما باید چیزی که تو دلشه رو بگه. باید بگه و خودش رو خالی کنه.

چند لحظه گذشت و یاسمین با چشم های قرمز که

نتیجه ی گریه کردنش بود، از اتاق بیرون اومد و رو به روی آریا ایستاد و گفت:

-بله، کاریم داشتین؟

آریا با استرسی که ذاتی بود گفت:

-امم ببینین بهتره کنار پدرتون زیاد درد و دل نکنید آخه اون هم مریضه براشون بده.

یاسمین سرش رو به نشون باشه بالا و پایین کرد و گفت:

-باشه. خب منم برم کنار پدرم.

خواست قدمی برداره که آریا حول گفت:

-صبر کنین.

#پارت\_214

یاسمین قدمی که برداشته بود رو برگشت و گفت:

-بله؟

آریا کمی این پا و اون می کنه و میگه:

-خب اگه میشه بهتره ما بریم تا پدرتون استراحت کنه؛ نباید زیاد  
چ...

یاسمین می پره وسط حرفش و میگه:

-باشه. هرچند دلم نمی خواد تنهانش بزارم اما برای سلامتیش هر  
کاری می کنم!

آریا لبخند کوچولویی برای علاقه ی یاسمین به پدرش شکل می  
گیره. و میگه:

-باشه، پس برین و خداحافظی کنین و بیاین.

-نه زحمتتون میشه من خودم میرم.

آریا میگه:

-زحمت چیه وظیفه اس، منتظرم.

یاسمین آروم ممنونی میگه و وارد اتاق میشه و کنار پدرش زانو می  
زنه. آروم و با احساس میگه:



-باباجون آقا آریا میگه که بهتره ما بریم و تو استراحت کنی آخه زیاد نباید سر پا باشی. برای همین ما میریم و فردا میام و در اولین فرصت تو رو میام پیش خودم

نمی خوام با وقت تلف کردن به خودم فرصت پشیمونی بدم.

یاسمین از جاش بلند شد و گفت:

-خب بهتره من برم.

خم شد و گونه ی پدرش رو بوسید و آروم، آروم محل رو ترک کرد.

به بیرون اتاق که رسید، آریایی رو دید که پشت بهش وایستاده بود.

آروم گفت:

-خب من اومدم، بریم؟

آریا با شنیدن صدای یاسمین، برگشت و یاسمین رو نگاه کرد و گفت:

-ببخشید حواسم نبود که کی بیرون اومدین. بریم.

\*

در واقعه آریا به گفتن حرف هایی که نمی دونست چجوری بگه، فکر می کرد و کلمات رو کنار هم میچید!

\*

یاسمین با آریا هم قدم شد اما هیچ کدومشون هیچ حرفی نمی زدند. در واقعه آریا بسیار زیاد حرف داشت که باید اول و آخر می گفت اما نمی دونست چجوری بیان کنه برای همین سکوت رو به حرف زدن ترجیح داد.

یاسمین به فکر سارا بود این که چجوری می تونه دل سارا رو به دست بیاره در حالی که یاسمین حق داشت!

حق داشت که جون دادن عزائیل زندگیش رو ببینه. تنها حق داشت و حق داشت و حق.

#پارت\_215

یاسمین:

از ورودی بیمارستان که گذشتیم، خواستم برم طرف ماشین آریا، که آریا گفت:

- یاسمین خانم یه لحظه میاین؟

با تعجب گفتم:

- کجا بیام؟

آروم سرش رو به طرف کافی شاپ چرخوند و گفت:

- ام خب کافی شاپ یه چیزی بخوریم.

خسته بودم خیلی زیاد هم بخاطر صبح هم الان که بابام رو دیده

بودم. دلم نمی خواست بدون پدرم جایی برم برلی همین آروم گفتم:

- خب، اگه میشه من رو ببرین خونه.

آریا سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

- لطفا، می خوام یک حراف هایی رو بهتون بگم.

با کنجکاوی که تازه درونم ریشه زده بود گفتم:

- چه حرف هایی؟

تو چشم هام نگاه کرد و گفت:

-حالا شما بیاین تا بفهمین

سرم رو تکون دادم:

-باشه.

خودش حرکت کرد. منم با فکری که معلوم نیست کجاس پشتش به راه افتادم.

وارد کافی شاپ که شدیم، آریا کمی مکث کرد و گفت:

-بریم اونجا بشنیم؟

به اطراف نگاه کردم. تقریبا بیشتر میز و صندلی ها پر بود. فقط دو، سه تا خالی بود. چرا که زیاد تو دید مردم نبود و منم زیاد حال نداشتم. رو به آریا کردم و گفتم:

-باشه

آروم شروع به حرکت کردم. روی صندلی نشستیم. آریا هم رو به روم نشست و گفت:

-خب چی می خورین سفارش بدم؟!

با انگشت های دستم بازی کردم و گفتم:

-یک قهوه.

-تلخ یا شیرین؟

آروم گفتم:

-تلخ؟

گارسون اومد بالای سرمون که آریا قهوه ی من رو سفارش داد و قهوه ای برای خودش.

با انگشت اشاره ام شقیقه ام رو ماساژ دادم تا یادم بره یادم بره که سامان به چی علاقه داشت!...

همون جور که سعی در فراموشی داشتم، آریا گفت:

-یاسمین خانم می خواستم یک چیزایی بگم.

با کنجکاوی که پیروز شده بود گفتم:

-چه چیزی؟

دست هاش رو تو هم قفل کرد و گفت..

#پارت\_216

-راستش یک چیزایی در باره ی خودمون.

دیگه از کجکاوی کلافه شده بودم.

-چ..

آریا وسط حرفم پرید و گفت:

-صبر کنین اول من حرف هام رو بزnm بعد شما...

و دنباله ی حرفش رو خورد!

-خب؟

-ببینین..

یک دفعه گارسون اومد و سفارشات رو روی میز گذاشت که آریا یک

چیزی زیر لب گفت.

آریا:

خواستم حرفم رو ادامه بدم که گارسون مزاحم اومد.

زیر لب حوری که نه یاسمین نه گارسون بشنوه گفتم: «گند به زنی به هرچی مزاحمه».

که یاسمین گفت:

- چیزی گفتین؟

آروم گفتم:

- نه، نه.

گارسون رو به من گفت:

- چیز دیگه ای لازم ندارین؟

- نه، خیلی ممنون.

خواهش می کنمی گفت و رفت.

یاسمین قهوه اش رو برداشت و گفت:

- خب؟

با استرس گفتم:

-خب حالا من چجوری بگم؟

یاسمین چهره اش تو هم رفت و گفت:

-اتفاق بدی افتاده؟

سریع گفتم:

-نه، نه اتفاق نیفتاده. خودتون رو نگران نکنید.

ادامه دادم:

-همون جور که گفته بودم، درباره ی خودمونه.

یاسمین که انگار کلافه شده بود گفت:

-اگه میشه هر چه زودتر بگین آخه...

کمی فکر کردم. کلمه ها تک تک تو ذهنم اومد. کنار هم چیدمش و

گفتم:

-یاسمین خانم می دونم که الان وقتش نیست اما خب اول و آخر باید

بهتون می گفتم.

-خب؟



زبونم رو تر کردم:

- یاسمین خانم طی این چند وقتی که با هم تقریبا رفت و آمد داشتیم؛ احساس می کنم که بهتون یه حسی پیدا کردم یه حسی مثل دوست داشتن!

-ی..

-ببین این علاقه مال الان نیست. مال خیلی وقت پیشه.

از روز اولی که تو بیمارستان دیدمتون یک حسی تو قلبم ریشه زد و با هر بار دیدنتون ریشه اش بزرگ و بزرگ تر می شد. اما فرصتی نبوده که من بهتون بگم.

یاسمین با انگشت های دستش بازی می کنه و میگه:

-ببین من واقعا نمی دونم تو این شرایط چی بهتون بگم.

تو چشم هاش زل زدم و گفتم:

-من جواب رو الان نمی خوام! فکر کنین. هر چقدر که دلتون می

خواد هم فکر کنین. زمان برای من مهم نیست جوابتون مهمه.

یاسمین سرش رو تکون داد و گفت:

-فکر می کنم!...

\*

یاسمین:

واقعاً نمی دونستم که باید چه جوابی به آریا بدم. حس مبهمی داشتم. حسی که خودم هم نمی دونستم درکش کنم...

#پارت\_217

راوی:

زمان خاکسپاری سامان غوغایی بود. غوغایی که مادر سامان و خوهرش یعنی سارا به پا کرده بودن.

ملیحه به صورت خودش میزد و زجه میزد، جیغ می کشید همراه با جیغش می گفت:

«پسرم. پسر رشیدم. فدای اون چشم های بستت بشم. سامانم پاشو مادر، پاشو. الهی دورت بگردم.»

با تمام توانی که داشت جیغ کشید و گفت:

«پاشو، پاشو که من بدون تو دیوونه میشم. پاشو»

سارا، در حالی که گریه می کرد، سریع مادرش رو بغل کرد و با گریه سر مادش رو بوسید. ملیحه خانم گفت:

-دیدی؟ دیدی برادرت پر پر شد؟ دیدی مادر؟ دیدی بچم لحظه آخر اشکش سرازیر شد؟  
با حق حق ادامه میده.

-کاش من جای سامانم می رفتم. کاش من جای اون زیر خاک بودم. من که زندگی کرده بودم. من که صورت بچه هام رو دیده بودم. اما اون...

با هر کلمه ای که می گفت سارا بیشتر گریه می کرد.

سارا که خودش حال درستی نداشت نمی تونست کاری انجام بده برای همین دو تا از فامیل هاشون اومدن به کمک. سارا که دلش بوی

تن برادرش رو می خواست، همون لحظه یاسمین رو دید یاسمینی که بیشتر از همشون زجر کشیده بود.

سارا با حالی خراب کشون کشون خودش رو به یاسمین رسوند.

یاسمین فکر کرد که سارا می خواد چیزی بهش بگه که قلبش بشکنه اما سارا گفت:

- یاسمین، تو رو خدا داداشم رو حلال کن. حلال کن که اون دنیا زجر نکشه. حلال کن که بتونه اونجا آرامش پیدا کنه. کارای سامان همش حق الناسه تو باید حلالش کنی.

خودش رو شل تو بغل یاسمین انداخت که یاسمین

دست هاش رو تکیه گاه سارا کرد و گفت:

- تو نگران هیچ چیزی نباش..

سارا با حق گفت:

- حلالش می کنی؟ بخاطر من حلالش کن تو رو خدا حلال کن.

یاسمین آروم سرش رو تکیه داد و هیچ چیز نگفت..

#پارت\_پایانی

#شش\_ماه\_بعد

در ماشین گل زده اش رو برای همدم زندگیش باز کرد.

دست هاش رو جلو برد و یاسمین با ناز دست هاش رو تو دست های مرد زندگیش گذاشت و آرام و با احتیاط از ماشین پایین اومد.

لحظه ای که یاسمین از ماشین پیاده شد، صدای کل کشیدن اقوام بلند شد و سیل نقل و نبات بود که از هنه طرف می بارید!

آریا کمک کرد تا یاسمین لباس پف دار همسرش رو مرتب کنه. پس از مرتب کردن لباس یاسمین، دست هاش رو جلو برد. یاسمین با نازی که تو تک تک حرکاتش معلوم بود دستش رو تو دست آریا حلقه کرد. و با یک دست دیگه اش گل قرمز رنگ و دامن پف دار درخشانش رو گرفت.

آروم آروم قدم بر می داشت و به هر کسی که سر راهشون بود و تبریک می گفت جواب می دادن.

آریا کمک کرد که یاسمین رو صندلی مخصوص بشینه. یاسمین که نشست، آریا هم کنارش جا گرفت. یاسمین آروم آریا رو صدا می کنه و میگه:

-آریا؟

آریا به نیم رخ یاسمین نگاه می کنه و میگه:

-جانم

یاسمین گونه هاش گل میفته و میگه:

-آریا یادته دیگه؟

آریا با تعجب میگه:

-چی رو یادمه؟

-اینه بابام بیاد کنار خودمون زندگی کنه.

آریا آهانی میگه و ادامه میده:

-از اون اول تصمیم بابات بیاد کنار خودمون!

یاسمین لبخند رضایت بخشی رو صورتش جا می گیره و میگه:

-خیلی ممنونم.

بعد از چند لحظه آریا قسمت زنونه رو ترک کرد و رفت قسمت مردونه.

یاسمین همون جور که نشسته بود به یاد چند وقت پیش افتاد زمانی که اومدن خاستگاریش.

«خونه یوسف آقا بودن همه نشسته بودن آقا یوسف، عباس فاطمه خانم، علیرضا، سارا و خود یاسمین.

یاسمین از استرس زیادی که داشت دست و پاش رو گم کرده بود و نمی دونست باید چیکار کنه!

چپ می رفت به یک چیز گیر می داد راست می رفت به یک چیز دیگه گیر می داد»

به یاد حرف هاش تو اتاق با آریا افتاد. به یاد تنها شرطی که داشت.

«من تنها یک درخواستی دارم!

آریا به یاسمین گفت:

-هر چیزی که بخوای قبوله!

یاسمین آروم گفت:

-می خوام کنار پدرم باشم. یعنی پدرم کنار خودمون زندگی کنه.

که آریا لبخندی می زنه و میگه:

-این تنها درخواستت بود؟

-آره.

پس از این که از اتاق بیرون اومدن مادر آریا لبخند یاسمین رو که

دید با خوشحالی گفت:

-این لبخند به منظور بله هستش؟

که یاسمین هیچ چیزی نگفت و مادر آریا سکوت رو به علامت رضایت

تشبیه کرد.»

\*\*\*

یاسمین، سارا رو بغل کرد و گفت:



-خیلی ممنونم، خیلی. اینو بدون هیچ وقت کمک هایی رو که بهم کردیو فراموش نمی کنم.

سارا بینیش رو بالا کشید و گفت:

-یاسمین کاشکی شوهر نمی کردی همیشه بیخ گوش خودم بودی. ان شاء ال.. خوشبخت میشی!

و اشک هاش با خنده سرازیر شد.

یاسمین قطرخ اشکی از چشم هاش چکید.

رفت کنار علیرضا و آقا یوسف و ایستاد و گفت:

-می دونم هیچ وقت نمی تونم کمک هایی که بهم کردین رو جبران کنم اما حلالم کنین.

علیرضا دست های یاسمین رو می گیره و میگه:

-خواهرمی برای خواهرم هر کاری می کنم. خوشبخت بشین

یاسمین با اشک های مزاحم میگه:

-ممنون که هستی!

یوسف آقا هم میگه:

-تو جای دختر نداشتی. همیشه تو رو مثل دخترم می دیدم و می بینم. امیدوارم خوشبخت میشی!

\*

همون طور از تک تک خداحافظی گرد که رسید به پدرش

-باباجونم می بینی؟ می بینی عروس شدم. لباس سفید تنمه می خوام با شوهرم برم خونه خودم؟ خوشگل شدم؟

لباس سفید بهم میاد؟ یادته مامان همیشه می گفت عروسی بچه ام رو ببینم؟

اشک هاش دیگه اجازه نداد حرف بزنه و خودش رو تو بغل پدرش انداخت و گریه کرد.

آریا اومد کنار یاسمین و اون رو از پدرش جدا کرد دست عباس رو گرفت و گفت:

-مطمئن باشین خوشبختش می کنم!

پایان

[www.RomanDooni.ir](http://www.RomanDooni.ir)

در صورتی که نویسنده هستید می توانید رمان های رایگان و غیر  
رایگان خود را در اولین اپلیکیشن دانلود رمان در ایران منتشر کنید  
کانال تلگرام:

[https://t.me/RomanDooni\\_ir](https://t.me/RomanDooni_ir)

اینستگرام:

[https://www.instagram.com/romandooni\\_ir](https://www.instagram.com/romandooni_ir)

انجمن رمان دونی:

<http://forum.romandooni.ir>